





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: اجتماعی، عاشقانه 
طراح جلد: هکر قلب 
ویراستار: سیده پریا حسینی 
منتقد: ف.سین 
ناظررمان: cinder 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: Pari rahm/۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۱۰۴ 
عنوان و پدیدآورنده: 
قلب سنگی من / Pari rahm
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

داستان ما به فرق کوچولو داره! این بار قهرمان داستان به مرده!

یه مرد درد کشیده، دیده، مردی که از زندگی دست کشیده و بی هدف زندگی می کنه. به دلیل هایی که دیده؛ حاضر نیست با هیچ کس هم کلام بشه و از تمام زنا نفرت داره. این مرد قلب نداره! یه آدم سنگیه!

اما یعنی می شه قلب سنگی این مرد دوباره نرم بشه و دوباره با عشق به زندگی برگرده؟ شاید آره، شاید نه...!

آیا مرد قصه ی ما می تونه زندگیش رو بسازه یا تا آخر توی سیاهی زندگیش فرو می ره؟ پایان این داستان خوش است یا غمگین!؟

خودتون باید ببینید!

به نام خدا

مقدمه:

چشمامو که می بندم، تصویر تو رو به رومه. چشمامو که باز می کنم، باز هم چشمای تو تنها چیز ممکنه که می تونم ببینم!

نه! این حق من نیست! تو رفتی بدون دلیل و بدون منطق

و من موندم بدون دلیل و بی هدف توی این زندانی که نام خونه رو به یدک می‌کشه.

تنها با تو و عکست...

تنها با تو و خاطراتت...

تا اون ور دنیا

با عشقت!

من اینجام با عشقت و تنهاییام؛

این انصافه؟! حداقل بگو که چرا تو؟! چرا من!؟

چرا رفتن؟ چرا پس زدن قلب من!؟

دوستام رفتن. همه رو پس زدم، نمی‌خوام هیچ کس رو، هیچ چیز رو...

حتی تو رو هم نمی‌خوام!

آره من عاشقم، عاشق چشمات، عاشق لبخندت، اما آدمی نیستم که بخوام کسی رو که رفت رو برگردونم. التماس توی خونم نیست. تمنا و خواهش توی دل من جایی نداره.

البته اینجور آدمی نبودم؛ اما و دو رویی تو بود که منو مثل سنگ کرد و یه آدم بی روح شدم.

من یه مردم با قلبِ سنگی!

بهتره کسی سراغم نیاد؛ چون زخمی می‌شه، با بی‌اعتنایی من زخمی می‌شه.

به من نزدیک نشو. من قلب ندارم! هیچ احساسی ندارم! پس سراغم نیا که ممکنه تو هم مثل من بشی؛

مثل من، بی روح و بی احساس...

به نام آغاز کننده ی هستی

(کیان)

گوشه ی لبم رو که خونی شده رو پاک کردم، اما نگاهم سمت مردی هست که رو به رومه و با پوزخند نگاهم می کرد. مرده جووری بود که انگار نه انگار تا چند لحظه پیش زیر مشت و لگدم داشت جون می داد!

خشمگین ازش چشم برداشتم که نگاهم کشیده شد توی راه رو و بابک رو دیدم که با اخم به سمتم میاد.

بابک وکیل و یکی از دوستای نزدیکمه.

رو به روم ایستاد و گفت:

-باز دیوونه شدی؟! این بار کیو مورد لطف قرار دادی!؟

دوباره دستمال رو کشیدم گوشه ی لبم و گفتم:

-بس کن بابک! برو سند رو بذار تا بریم.

همون مرد گفت:

-چی چیو سند بذار؟! من هیچ جوهره رضایت نمیدم و باید همینجا بمونی!

خشمگین تر از قبل به سمتش حمله بردم که سرباز کنار دستش اومد طرفم و گفت:

-برو عقب ببینم! جرمت رو بیشتر از این نکن!

بابک من رو کشید سمت خودش و گفت:

-بس کن کیان!

باجدیت نگاش کردم و گفتم:

-برو دیگه!

با اخم گفت:

-باید باهم بریم، یالا ببینم!

به اجبار با ماشین بابک رفتیم خونه؛ چون ماشین خودم داغون شد برای تصادف. اون احمق از پشت زد به ماشینم و منم بی دلیل زیر مشت و لگدم لهش کردم. اون در برابر من یه مورچه بیشتر نبود!

داشتم تمام حرصمو رو سر اون بیچاره خالی می کردم!

آهنگ مزخرفی که بابک گذاشته بود رو قطع کردم.

بابک با اعتراض نگاهم کرد.

-نکنه با اینم مشکل داری!؟

جوابش رو ندادم.

سکوتم رو که دید، گفت:

-راستی، بابات بهم اصرار کرد تو رو راضی کنم تا برگردی...

با جدیت به سمتش برگشتم که حرف توی دهنش موند.

با لحن سردی گفتم:

-من بچه نیستم! نگران نباشید، بلایی به سر خودم نمیارم. دارم زندگیم رو می کنم!

-آخه تو به این می گی زندگی!؟

به رو به رو خیره شدم.

-آره، زندگی یه آدم مرده! یه زندگی بی روح و سرد، بدون هیچ رنگی...

قبل اینکه از ماشین پیاده بشم، بابک بازوم رو گرفت و گفت:

-داداش گلم، گذشته ها گذشته...دور بریز و خاک کن.

به حرفش پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-برای تو گذشته، اما برای قلب زخمی من هنوزم اون داغ تازه هست و هنوزم حسش می‌کنم.

بازوم رو از توی دستش آزاد کردم و به سمت اون خونه که بیشتر برام شبیه یه زندان متروکه هست قدم برداشتم. طبق عادتم، هیچ کدوم از چراغا رو روشن نکردم.

خودم رو روی کاناپه ولو کردم و به رو به روم که توی تاریکی فرو رفته بود، خیره شدم.

باز هم افکار همیشگی به سمتم هجوم آورد و من رو به گذشته ها کشوند و منم تسلیم خاطره ها شدم.

چشمام رو بستم و غرق شدم توی گذشته. اما طولی نکشید که چشمام رو باز کردم، از روی کاناپه بلند شدم و رفتم سمت اتاقم که نگاهم روی اتاق رو به روم ثابت موند.

دستم رو با عصبانیت مشت کردم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که گلدون کنار دستم رو هزار تیکه نکنم!

دستگیره ی در رو کشیدم و وارد اتاقم شدم.

اینجا هم تاریکه؛ مثل دلم، مثل زندگیم.

همه چیز اطرافم رو سیاهی فرا گرفته.

جرات ندارم چشمام رو ببندم؛ چون بدون شک دوباره اون لحظه ها برام یادآوری می‌شه...لحظه های سخت دیدن از طرف زخم،

زنی که قول داد قلبش مال من باشه، وجودش مال من باشه،

اما نبود...

دروغ گفت و کرد.

کرد به من، به منی که تمام وجودم سرشار از احساس بود.

اما حالا اون مرد با احساس

یه مرد سنگ دل شده، مردی که به جای قلب فقط یه تیکه سنگ توی دل داره...

لعنت بهت، لعنت به من که خامت شدم.

لعنت به زندگی...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. روزام تکراری، کارام تکراری، بدون هدف، بدون دلیل!

به اجبار پلکام رو روی هم گذاشتم. آه! خانواده ام! قلبم به درد میاد وقتی می بینم که به خاطر من دارن ذره ذره آب می شن، به خاطر یه اشتباه که زندگیم رو به باد داد. حالم از خودم به هم می خوره؛ به خاطر ضعفم و خام بودنم و به خاطر اینکه ظاهر همه چیز رو دیدم. اون رو یه دختر معصوم می دونستم که عاشقه، اما نمی دونستم درون اون دختر معصوم یه عفریته مخفی شده! آه از این روزا، آه از این مردم هوس باز!

نوری که به صورتم خورد، باعث شد چشمام رو باز کنم.

با دیدن شخصی که رو به روم بود، نشستم روی تخت و با اخم گفتم:

-تو اینجا چی می خوای؟! چرا دست از سرم برنمی داری؟

دستش رو به کمر زد و مثل خودم با اخم گفت:

-بس کن داداش! توی این دو سالی که گذشته، روحیه ی تو هیچ تغییری نکرده.

بسه دیگه! به فکر خودت نیستی، به فکر ما باش!

به فکر مامان باش که شب و روز کارش شده گریه، به فکر من که یه داداش بیشتر ندارم و بابا که روز به روز داره پیرتر می شه...

اما تو عین خیالت نیست و هنوزم بعد از دو سال داری به خاطر کسی عذاب می کشی که از اول هم ارزشی نداشت و نخواستی بفهمی، چون عشق کورت کرده بود. خشمگین به سمتش هجوم آوردم که از ترس یه قدم رفت عقب. میج دستش رو گرفتم و از اتاق هولش دادم بیرون و با تهدید گفتم: -خفه شو کیانا! تو یه الف بچه داری به من درس زندگی می دی؟! با بغض گفت:

-آره، من بچه ام، هنوز بیست سالم نیست؛

اما عقلم از تو بیشتره و بهتر از تو خوب و بد رو تشخیص میدم.

تو یه مرد کاملی، اما هنوزم نمی دونی چی خوبه و چی بد!

یادته روزی که از بابا خواهش کردی به ازدواجتون راضی بشه و بابا چه قدر التماس کرد که بدون فکر کاری نکن و بدون اینکه اون آشغال رو بشناسی ازدواج نکن؟ تو چی گفتی هان؟! گفتی که اون دختر تمام زندگیم شده و اگه اون نباشه نیستم. گفتی اگه اون نباشه، شما هم من رو نمی بینید.

اونا رو تهدید کردی و به خاطر یه غریبه جلوی خانواده ات ایستادی که چی؟!

خب چی شد؟ نتیجه اش شد یه زن کار، زنی که به بچه ی خودشم رحم نکرد، به خاطر هوس، به خاطر پول!

با عصبانیت گفتم:

-دهنت رو ببند! بس کن! برو، راحتم بذارین!

آره، من یه مرد بدختم، یه مرد بی غیرتم، مردیم که نتونست جلوی زنش رو بگیره و نتونست بچه اش رو نجات بده. آره، من یه بی غیرتم...

این رو می‌خوای بگی؟ نیازی به گفتن نیست، خودم همه رو می‌دونم. الانم برو و راحتم بذار. با چشمایی که حالا پر از اشک بود گفت:

-داداش کیان، به خاطر مامان بیا بریم. از این خونه ی لعنتی دل بکن و زندگیت رو دوباره بساز. غریدم:

-زندگی؟! کدوم زندگی!؟

نمی‌تونم کیانا؛

وقتی از این خونه بیرون میرم، حس می‌کنم تمام مردم شهر من رو نگاه می‌کنن! حس می‌کنم همه از قصه ی زندگیم خبر دارن! من نابود شدم. آره، یه زن من رو نابود کرد و منم از همشون نفرت دارم.

کی گفته زنا پر از احساسن!؟

همشون یه شیطانن که توی قالب یه فرشته ی زیبا و دوست داشتنی در اومدن! برو کیانا و به مامان بگو که من حالم خوبه.

بذار همین جا بپوسم و بمیرم. برو که من دیگه اون کیان نیستم و نمی‌شم هرگز.

خودش رو انداخت توی آغوشم و گفت:

-داداش تو رو خدا، تحمل ندارم تو رو اینجور ببینم. بسه دیگه، اون احمق رو فراموش کن!

داداش جون مامان بیا بریم. من هر روز دارم میام و این حرف رو می‌زنم؛ این بار روم رو زمین ننداز.

حتی گریه های خواهرم رو هم باور ندارم! هر چی باشه، اونم یه زنه و من از همشون نفرت دارم. حتی خواهرمم دیگه برام مهم نیست!

از خودم جداش کردم و بی حرف رفتم توی اتاقم و در رو هم پشت سرم بستم.

تکیه دادم به در.

صداش رو شنیدم که گفت:

-داداش خیلی بی معرفتی! به خاطر یه نفر دیگه، حتی ما رو هم کنار گذاشتی؛ اما بدون این انصاف نیست.

صدای قدماش روی پله ها این نشون رو می داد که داره میره.

سر خوردم روی زمین. آره، بی معرفتم، سنگدلم، هیچ چیز هم من رو تغییر نمی ده. وقتی یه آیینه می شکنه و خورد می شه، دیگه مثل روز اول نمی شه!

من دیگه مثل روز اول نمی شم؛ دیگه اون کیان شاد و سرخوش نمی شم.

اون پسری که یه روز با تمام وجود می خندید، دیگه وجود نداره...اون زن من رو کشت، این زندگی من رو کشت، رفیقم من رو کشت!

کسی که مثل برادرم بود، من رو نابود کرد!

دوباره اون خاطره ها به ذهنم هجوم آورد.

(دو سال پیش، اولین دیدارم با اون لعنتی!)

نگاهم به صفحه ی کامپیوتر بود که به در ضربه زدن.

آروم گفتم:

-بیا تو.

صدای پاشنه های بلندش بود که باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

از پاشنه ی کفشش نگاهم رفت سمت صورتش و یه تایی ابروم رو بالا دادم.

تکیه دادم به پشتی صندلی و با غرور گفتم: - امرتون؟

با لبخند کم‌رنگی که گوشه‌ی لبش بود، گفت:

- منشی جدید!

پاهام رو روی هم انداختم و گفتم:

- فکر کردم مهندسی! آخه خیلی شیک و باکلاسی!

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- خب مگه منشی نباید شیک باشه!؟

- البته که باید شیک باشه، اما خب جذابیت شما

یه مقدار بیشتر از یه منشیه!

لبخندی عشوه دار زد و گفت:

- شما لطف دارین!

از روز اول جذبش شدم؛ جذب زیباییش، عشوه هاش و از همه مهم تر هم مهربونیش.

تو یه مدت کم عاشقش شدم. اونم نسبت به من بی میل نبود.

نمی‌خواستم از دستش بدم و واسه ی همین توی یه شب رمانتیک و رویایی ازش درخواست

ازدواج کردم کنار دریا، دریای شمال، شهری که من رو عاشق کرد.

اونم درخواست ازدواجم رو قبول کرد، اما بابام راضی نبود، چون نازنین هیچ خانواده ای نداشت.

لعنتی! حتی یادآوری اسمت هم برام زجرآور!

نه اینکه بابام مرد بد اخلاق و عشق پول بود نه، اما توی این مسائل کمی سخت گیر بود.

خوب یادمه شبی که نازنین رو بردم خونه و به مامان و بابا معرفی کردم؛

بابام خیلی صاف و پوست کنده گفت:

-من به این ازدواج راضی نیستم!

نازنین خیلی بهش برخورد.

از خونه بیرون زد. رفتم سمتش و موچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-صبرکن نازنین، خودم درستش می‌کنم.

با عصبانیت دستمو پس زد و با گریه گفت:

-خانواده ات من رو تحقیر کردن کیان! آره، من یه دختر بی کس و کارم، اما دلیل نمی‌شه که فکر

کنن یه دختر خراب هستم!

خیلی داغونم کردن کیان، خیلی بیشتر از خیلی.

گرفتمش توی آغوش و گفتم:

-بس کن لعنتی، حق نداری به خودت همچین حرفی بزنی...

نمی‌ذارم ازم دور بشی؛ چون تو مال منی، منم مال تو.

با گریه گفت:

-اما خانواده ات!؟

-اونا هم مجبورن قبول کنن؛ چون اگه غیر از این باشه، قیدشون رو می‌زنم!

آره، خیلی راحت به خاطر یه دختر آشغال می‌خواستم از خانواده ام دل بکنم؛ از پدر و مادری که

یه عمر به خاطر من زحمت کشیدن.

با اخم از روی زمین بلند شدم.

هوا رو به تاریکی بود.

کنار پنجره ایستادم.

قاب عکسی که روی میز بود، نظرم رو به خودش جلب کرد.

رفتم سمت میز و قاب عکس رو برداشتم. من این قاب عکس رو هر شب نگاه می‌کنم؛ نه اینکه دلم برای اون روزا تنگ بشه، ابد!

فقط می‌خوام با دیدنش به اشتباهم پی ببرم؛ اما جز یادآوری گذشته چیزی برام نداره! آه عمیقی کشیدم و دوباره به بیرون خیره شدم.

بارون نم نم شروع به باریدن کرد. انگاری آسمون هم دلش گرفته.

صدای موبایلم بود که من رو از دیدن منظره بیرون منع کرد.

به صفحه ی موبایلم نگاه کردم، مادرم بود که برای صدمین بار بهم زنگ زد.

رد تماس دادم. کتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

شرمنده ام از پدر و مادرم؛

خیلی هم شرمنده.

دلم می‌خواست برم کنار دریا؛ اما اونجا هم برام جز عذاب چیزی نداره.

کلاهم رو سرم گذاشتم و زیر بارون بی هدف قدم زدم. خودمم نمی‌دونستم کجا می‌خوام برم. بی توجه به بارون که هر لحظه شدید تر می‌شد، راه می‌رفتم.

سعی داشتم به چیزی فکر نکنم اما نمی‌شد.

یه مقدار که راه رفتم؛

نشستم روی صندلی توی پارک.

آه عمیقی کشیدم و خیره شدم به آسمون. بارون هم بند اومده بود.

یاد روزی افتادم که با نازنین زیر بارون قدم زدیم.

توی راه برگشت به خونه بودیم که ماشینم خراب شد و هیچ جوره هم درست شدنی نبود. از شانس بدم، بارون هم شروع به باریدن کرد.

رو کردم به نازنین و گفتم:

-این ماشین درست شدنی نیست. باید صبرکنیم تا بارون بند بیاد.

با ذوق بچگانه ای گفتم:

-وای نه! بیا زیر بارون قدم بزنی، خیلی حال میده!

-دیوونه شدی دختر؟! تو این هوا سرما می خوری!

-بیا بریم کیان، خواهش می کنم!

مثل دیوونه ها زیر بارون قدم می زدیم. آه افسوس، صد افسوس که اون لعنتی قدر روزهای خوبمون رو ندونست.

از روی صندلی بلند شدم و دوباره راهی خونه شدم.

کلید رو از توی کتم برداشتم و در رو بازکردم.

وارد خونه شدم و خواستم در رو هم پشت سرم ببندم که یه نفر از پشت من رو هول داد و در رو هم بست! سریع برگشتم سمتش که دیدم

یه دختر بچه ی کم سن و سال رو به روم ایستاده!

خشمگین رفتم سمتش و گفتم:

-تو دیگه کی هستی؟! گمشو بیرون! به چه حقی پات رو گذاشتی اینجا!؟!

همونجور که نفس نفس میزد، گفت:

-من...من...مجبور شدم! آقا تو رو خدا کمک کنید! باور کنید به اجبار شما رو هول دادم و وارد خونتون شدم!

بی توجه به حرفاش که یه ذره هم برام ارزش نداشت، بازوش رو گرفتم و خواستم در رو باز کنم که مانع شد. برام عجیب بود که یه دختر ریزه میزه اینقدر زور داشته باشه! به نظرم بیشتر از پنجاه کیلو نبود!

با اخمی که بین ابروهایم بود و می دونستم خیلی جدی نشونم میده گفتم:

-گورت رو از خونه ی من گم کن؛ وگرنه زنگ می زنم به پلیس دختر خیابونی! گمشو!
با التماس نگام کرد و گفت:

-آقا خواهش می کنم، جون عزیزت من رو بیرون نکن. اون لعنتیا دنبالم! فهمیدن اومدم توی این کوچه... خواهش می کنم...
بازوش رو فشار دادم و گفتم:

-کلک جدیدتون! اینکه وارد خونه ی یه پسر مجرد بشین و بعد جوری رفتار کنین که اون پسر احمق هم دلش به حالتون بسوزه، بعد هم ماجراهای عشقی و...
متعجب نگام کرد و گفت:

-چی داری می گی آقا؟! من فقط ازتون کمک خواستم، اونم واسه یه لحظه، بعد خودم گورم رو گم می کنم. فقط بذار این لعنتیا از اینجا برن، قول می دم برم. تو رو خدا...

دوباره خواستم در رو باز کنم که این بار افتاد روی زمین و موچ پام رو گرفت و گفت:
-داداش قسمت میدم، جون عزیزت.

همونجور که تقلا می کردم پام رو ول کنه، گفتم:

-من عزیز ندارم. گمشو بیرون. به من دست نزن...!

اما بیشتر از قبل بهم چسبید و گفت:

-از چهره ات معلومه که آدم خوبی هستی. منم جای خواهرت؛ بهم کمک کن.

با خشم گفتم:

-خودت رو با خواهر من مقایسه نکن دختره ی ه*رز!

با گریه گفت:

-باشه، اصلا هر چی تو بگی! من خراب، من بد، فقط یه لحظه بذار اینجا بمونم.

اون نامردا...

باضربه ای که به در زدن، حرفش نیمه تموم موند.

با ترس رو به روم ایستاد و گفت:

-من رو نده به اونا! من...من فرار کردم. اونا...اونا می خوان من رو بفروشن!

داداش گلم قسمت میدم!

با خشم به صورتش خیره شدم، برام جذابیتی نداشت؛ آخه اصلا زیبا نبود. حتی اگر زیبا بود هم

من نمی دیدم، چون همه ی زنا برام یه معنی داشتن و اونم شیطان بود!

با تهدید دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-برو گمشو بیرون! چی فکر کردی؟ که دلم به حالت می سوزه؟! نه!

دخترای مثل تو رو باید زنده به گور کنن!

متعجب نگام کرد. خواستم برم سمت در که بازم جلوم رو گرفت و گفت:

-قول می دم وقتی رفتن، منم برم. آخه چرا قبول نمی کنی؟! چی ازت کم می شه؟! خواهش

می کنم...

با خشم پشش زدم و رفتم سمت در و بازش کردم.

با اخم به دو مرد رو به روم نگاه کردم، یکیشون جوون بود و اون یکی هم یه مقدار مسن میزد.

با جدیت نگاهم رو بهشون دوختم و گفتم:

-امرتون!؟

پسر جوون گفت:

-برو بهش بگو بیاد بیرون، فرار فایده نداره!

خودم رو به اون راه زد و گفتم:

-منظورت چیه؟! به کی بگم بیاد؟! اصلا با کی کار دارین!؟

اون یکی مرد رو به پسر جوون گفت:

-بیا بریم، حتما رفته توی یکی دیگه از خونه ها.

پسر نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-خودم دیدم پشت سر این آقا رفت داخل!

با خشم نگام کرد و گفت:

-هوا برت نداره آقا خوشگله، بگو بیاد!

اخمی کردم و گفتم:

-چی می گی بچه جون؟! این همه وقت من رو گرفتی که چی؟ اصلا نمی فهمم راجب چی صحبت

می کنی! ببینم دنبال کی هستین؟ کارتون چیه؟

پیرمرد گفت:

-بیا بریم، اینجا نیست. شر نکن سینا! زودباش.

پسر بی توجه به حرفش گفت:

-نه! من از سر جام تکون نمی خورم! تا خود صبح اینجا می مونم، حتم دارم همینجاست.
با عصبانیت گفتم:

-بین اگه بخوای مزاحم من بشی، زنگ می زنم به پلیسا.
-خب بزن! زودباش! چرا معطلی!؟

با کلافگی به موهام چنگ زدم. خودم کم گرفتاری دارم، این دختره ی احمق هم بهش اضافه شد!
مرد با خشم دست پسر رو گرفت و گفت:
-می گم بیا بریم، زود باش! بالاخره پیداش می شه.
دست پسر رو گرفت و رفت و منم در رو بستم.
خیره شدم به دختر که تکیه داده بود به دیوار. با ترس نگاه کرد.
رفتم سمتش که کیفش رو بغل گرفت.
-یالا برو بیرون، گمشو!
با ترس گفتم:

-صبر کن آقا، چون حتم دارم اون سینای کثافت ول کن نیست! می دونم به این زودی از اینجا
نمیره!
دیگه داشت کلافه ام می کرد.
چشمام رو ریز کردم و گفتم:
-بینم تو چند سالته، هان!؟
با پر رویی تمام گفتم:
-به تو چه!؟

اخم کردم و گفتم:

-دختر پر رو، توی خونه ی خودم داری بهم توهین می کنی!؟

اشتباه کردم، باید تو رو بهشون تحویل می دادم دختره ی عوضی!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-باشه بابا! بیست سالمه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوبه! از سن کم شروع به این کار می کنین!

ولی کور خوندی، من مثل بقیه نیستم و امثال شما رو خوب می شناسم، مثل کف دست!

حالا هم گورت رو گم کن.

دوباره چسبید به پام و گفت:

-تو رو خدا... التماس می کنم، مگه چی ازت کم می شه؟! صبر کن، به خدا میرم.

پشت لباسش رو گرفتم و بلندش کردم، مثل یه جوجه توی دستم بود.

با ترس زل زد به چشمام.

هولش دادم سمت دیوار و گفتم:

-ببین بچه، برای من دردرس درست نکن.

من از اون دو نفر هم بی رحم تر هستم، پس هر چی زودتر گورت رو گم کن.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-ای بابا! گیر چه آدم زبون نفهمی افتادم! چرا زبون خوش حالت نیست؟! یه دقیقه دندون به

جیگر بذار، بعدش میرم دیگه! نمی خورمت که!

بعدشم، تو هم سن بابامی، نترس عاشقت نمی شم!

از این همه پر رویی تعجب کردم!

دستام رو مشت کردم و گفتم:

-خیلی زود گم می شی و میری بیرون، فهمیدی؟

اگه اومدم و دیدم هنوز اینجایی، خودم خلاصت می کنم!

با دهن باز نگام کرد.

فریاد زدم:

-فهمیدی یا نه؟

چشماش رو گرد کرد و گفت:

- باشه بابا بزرگ!

با خشم نگاهش کردم. احمق بیشعور،

دختره ی گستاخ!

ازش چشم برداشتم و رفتم توی خونه.

لعنت به این زندگی که مدام برام دردسر درست می کنه!

کتم رو پرت کردم روی مبل و پرده رو کشیدم و نگاهش کردم،

تکیه داده بود به دیوار و به اطراف نگاه می کرد.

با عصبانیت پرده رو کشیدم و نشستم روی مبل.

امیدوارم برام دردسر درست نکنه و زود گوشش رو گم کنه.

خوابیدم روی مبل و چشمام رو بستم. می خواستم برای یه لحظه هم که شده آروم باشم، ولی مگه می شد؟!

مگه می شد فراموش کرد و از یاد برد اون همه ناراحتی و اون لحظه های تلخ رو واسه منی که پر از احساس بودم؟!

مگه می تونم فراموش کنم اون روز نحس رو؟! روزی که خواستم نازنین رو سوپرایز کنم و بی خبر از سفر برگشتم و با عشق براش یه دسته گل رز خریدم؛ اما وقتی در رو باز کردم، اون صحنه رو دیدم و گلا از دستم ول شد و افتاد روی زمین!

این خاطره های تلخ هیچ وقت از یادم نمیره و حتم دارم بالاخره قاتل جونم می شه.

اما سخت تر از همه ی اینا، از دست دادن بچه ام بود؛ بچه ای که پاش رو توی این دنیا نداشت. اون آشغال نخواست و بچه ی من رو با بی رحمی کشت و من وقتی به این موضوع پی بردم که دیگه کار از کار گذشته بود.

آه عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم.

(نیلوفر)

با سنگ ریزه های زیر پام بازی می کردم و به این فکر می کردم که چه طوری بعد از این زندگی کنم؟ پوزخندی زدم! آخه مگه من زندگی هم داشتم؟!

پوفی کردم و خیره شدم به این حیاط بزرگ.

همیشه حسرت داشتن یه خونه رو داشتم، اونم برای خودم، تنهای تنها. اما آرزوم هام هیچ وقت برآورده نمی شه.

از اول پدر و مادری نداشتم و اصلا نمی دونم کجان، زنده هستن یا مرده!

چرا من رو سر راه گذاشتن؟! نکنه نامشروع بودم؟! نکنه بابا و مامانم من رو نمی خواستن! این افکار هر روز برام تکرار می شه و آخرم به جایی نمی رسه.

از وقتی یادم میاد پیش اون کثافتا بودم. اونا در مقابل غذایی که بهم می دادن، ازم کار می کشیدن. همه کاری می کردم؛ گدایی، دزدی،

حتی فروش مواد،

اونم با کتک هایی که می خوردم!

چند روز پیش بهم پیشنهاد دادن حالا که نمی خوام این کارا رو انجام بدی، پس باید ازدواج کنی با یه پیرمرد پنجاه ساله که پولش از پارو بالا می رفت.

با قاطعیت تمام گفتم:

-من رو بکشین، اما مجبورم نکنید با این آدم ازدواج کنم.

سینا پسر جلال هم همیشه من رو اذیت می کرد، می خواست یه جوری زندگیم رو تباه کنه و من رو تهدید کرد و گفت که اگه با اون مرد ازدواج نکنی، می فروشمت!

مدام من رو کتک می زدن، اما من کم نیاوردم. نمی خواستم زندگیم تباه بشه و به کمک یکی از دخترای اون خونه بود که فرار کردم، اما آخرین لحظه متوجه شدن و اومدن دنبالم.

این یار رو دیدم که می خواد وارد خونه بشه و منم هولش دادم و اومدم داخل،

اما انگاری این مرد هم با اونا فرقی نداره؛ ولی مگه الان جز اینجا جایی رو هم دارم؟ حتم دارم سینا شک کرده و هنوزم منتظرمه.

خدایا کمکم کن، قربونت برم یه کاری کن دیگه.

همین لحظه بود که صدای رعد از آسمون بلند شد و از ترس جیغ خفیفی کشیدم،

اما زود جلوی دهنم رو گرفتم. طولی نکشید که بارون شدیدی شروع به باریدن کرد و منم مثل موش آب کشیده اونجا ایستاده بودم.

کیف رو گرفتم روی سرم که خیس نشم، اما فایده ای نداشت. به اجبار رفتم سمت در ورودی.

ای نامرد! در رو هم قفل کرده، چه آدم عجیبیه! یعنی از من می ترسه؟!

به اجبار زدم به شیشه. به داخل نگاه کردم، همه جا تاریک بود. محکم تر ضربه زدم.

(کیان)

با حس اینکه یکی داره به در ضربه می زنه، چشمم رو باز کردم.

همه جا تاریک بود طبق معمول؛ چون نمی خواستم چشمم به وسایل این خونه بی افته.

با چشمایی که هنوز هم خواب آلود بود، نشستم روی مبل و به موهام دست کشیدم.

دوباره به در ضربه زدن.

نکنه اون دختره باشه؟! یعنی هنوزم اینجاست!؟

از عمد در رو قفل کردم، گفتم شاید این دختر دزدی چیزی باشه!

پشت سر هم می کوبید به در بیچاره.

با خشم رفتم سمت در و یه دونه از چراغا رو روشن کردم.

پشت در بود و تمام لباساشم خیس بود.

با التماس نگام می کرد.

لعنتی، تو دیگه از کجا پیدات شد آخه!؟

با اخمی که روی پیشونیم بود، در رو باز کردم.

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، اومد داخل.

با عصبانیت گفتم:

-ببین دخترجون، من نمی‌دونم چی تو سرته؛ ولی بهتره دور من رو خط بکشی. مگه نگفتم برو بیرون؟ چرا هنوز اینجایی؟

کلاهی که روی سرش بود رو بیرون آورد که موهای لخت مشکیش ریخته شد روی شونه هاش.

پس می‌خواد با این کارا من رو شیفته ی خودش کنه!

به موهاش دست کشید و گفتم:

-داداش گلم به خدا چاره ای نبود! نمی‌بینی چه بارونی میاد؟!!

وای خدا! شمال باید هر شب بارون بیاد؟!!

یه قدم بهم نزدیک شد که ازش فاصله گرفتم. از رفتارم تعجب کرد.

همونجا ایستاد و گفت:

-باور کن می‌خواستم برم، اما هم از اون عوضیا می‌ترسیدم و هم بارون شروع کرد به باریدن. اینم

شانس منه دیگه!

نفسم رو عصبی بیرون دادم و گفتم:

-برام مهم نیست، خوش ندارم یه غریبه توی خونه ام پا بذاره.

بازوی ظریفش رو گرفتم و هولش دادم سمت در و گفتم:

-یالا، از جلوی چشمم گمشو.

چشماش رو با حالت مظلومانه ای گرد کرد. هر کسی جای من بود، حتما دلش به حال این دختر

می‌سوخت، اما من نه!

بغض کرده گفت:

-لعنتی، تو توی این خونه ی بزرگ با خیال راحت زندگی می کنی، جای من نیستی تا بفهمی چه قدر سخته بی سرپناه بودن و چه قدر سخته بی کس و کار بودن... آخه شما آدمای چرا قلبتون مثل سنگ سخت شده؟! کمی درک کنین، به خدا چیزی ازتون کم نمی شه!

یه دختر بی کس و کار! حرفاش من رو یاد نازنین انداخت؛ اونم هیچکس رو نداشت، اونم خودش رو یه دختر معصوم جلوه داد، اما آخر سر فهمیدم که همه چی نقشه بوده.

چرا الان باید به یکی مثل اون کمک کنم؟ دختری که قلبم رو مثل سنگ کرد.

یکی باید به این دختر بگه که من دلم از سنگ نبود؛ منم یه مرد با احساس بودم، حتی بیشتر از خیلی ها، اما یکی مثل تو دلم رو شکوند.

با گریه ادامه داد:

-باور کن میرم، مطمئن باش.

فقط کمی من رو تحمل کن، به خاطر رضای خدا. من از اون آشغالای فرار کردم، چون نمی خواستم زندگیم تباه بشه و می خواستم هر جور که دلم می خواذ زندگیم رو ادامه بدم.

می دونم با خودت می گی که این حرفا به من ربطی نداره، منم این چیزا رو نگفتم که دلت به حالم بسوزه، فقط خواستم درکم کنی.

من پدر و مادری نداشتم که برام دلسوزی کنن، چون اگه داشتم الان وضعیتم این نبود.

مردونگی کن و بذار اینجا بمونم. باورکن زود میرم.

به موهام چنگ زدم. نمی خواستم بیشتر از این به حرفاش گوش بدم؛ چون می دونستم دروغی بیشتر نیست!

باجدیت نگاهش کردم و گفتم:

-فقط یه امشب، بعد گورت رو گم می کنی.

در ضمن، اگر بفهمم دزدی و از عمد وارد این خونه شدی، می دمت دست پلیس. حالت شد؟!!

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-باشه داداش، به خدا من دزد نیستم. درسته پیش اون آدمای خلافکار بودم، اما به اجبار بود وگرنه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-بس کن، نمی‌خوام اراجیف تو رو بشنوم!

رفتم سمت در و قفلش کردم برای اطمینان.

با تهدید نگاهش کردم و گفتم:

-همینجا می‌خوابی.

یه بار دیگه هم می‌گم، کار اشتباهی نکن.

با لبخند کمرنگی گفت:

-خیلی مردی، جوون مردی کردی!

از طرز حرف زدنش تعجب کردم.

با اخم ازش چشم برداشتم و رفتم سمت اتاقم.

امیدوارم هر چی زودتر شرش کم بشه، چون نمی‌خوام درسر جدیدی برام درست بشه.

(نیلوفر)

به بدنم کش و قوسی دادم.

آخیش، چه قدر راحت خوابیدم؛ برای اولین بار، بدون ترس و دلهره.

روی این کاناپه ی نرم و راحت چه قدر کیف داد!

از روی کانایه بلند شدم و موهای بلندم رو زیر کلاه پنهون کردم. زیاد با شال و روسری میونه ی خوبی نداشتم و بیشتر شبیه پسرا لباس می پوشیدم؛ حتی یه بار هم توی عمرم لباس دخترونه رنگی نپوشیدم!

یا یه تیشرت بلند می پوشیدم یا پلیور و شلوار جین گشادا! زندگی من برعکس تمام دخترای دنیا بود.

ای روزگار، ای روزگار نامرد!

حتی مدل حرف زدنم مثل پسرا بود!

به اطراف نگاه کردم، دنبال سرویس بهداشتی بودم، حتما طبقه ی بالاست. آروم از پله ها بالا رفتم.

یه در بزرگ رو به روم بود که البته فکر نکنم سرویس بهداشتی باشه، اما دیدنش که عیب نداره! رفتم سمتش. ای بابا! این که قفله!

یه در دیگه سمت چپم قرار داشت، شاید این یکی باشه.

دستگیره رو کشیدم... وای خدا! با دیدنش کمی ترسیدم.

چه بامزه خوابیده! موهای مشکیش صورتش رو پوشونده بود. خداییش مرد جذابی بود.

ای بابا! چرا من خیره شدم به این بابابزرگ؟! هم سن بابای بابا بزرگم سن داره ها!

آروم در رو بستم.

برگشتم پشت سرم. آخر راه رو یه در دیگه بود، حتما همونه.

آره همینه.

شیر آب رو باز کردم و به صورتم آب زدم. خیره شدم به آینه و به صورتم دقیق شدم؛ صورت کشیده با بینی قلمی و لبای قلوه ای و چشمای درشت قهوه ای به همراه ابروهای پرپشت که مثل

پسرا بود. اگر کمی به خودم می‌رسیدم خوشگل بودم، اما الان نه، هیچ جذابیتی ندارم، چون خودم اینجور خواستم، نمی‌خواستم بین اون آدمای پست زیبایم رو به نمایش بذارم.

هنوزم اذیتای سینا رو یادمه، یادمه وقتی تنها گیرم می‌انداخت سعی داشت اذیتم کنه؛ اما من انقدر زور داشتم که زیر مشت و لگد لهش می‌کردم.

با اینکه اندام ظریفی داشتم، اما به اندازه ی یه مرد زورم زیاد بود!

چند باری رو هم توی خیابون با چندتا پسر دعوام شد.

بیشتر پسرای اون خونه که باهم زندگی می‌کردیم از من می‌ترسیدن و جرات نداشتن با وجود من به دخترا آسیبی برسونن اما با این حال، اونا قدرت بیشتری داشتن و منم تحملم تموم بود و برای همین فرار کردم، اما نمی‌دونم کجا برم! همه جای این شهر رو گریز گرفته و من شاید قوی باشم، اما خب هر چی باشه یه دخترم... از آینه دل‌کندم و رفتم بیرون.

به همه جای خونه نگاه کردم، واقعا زیبا بود و همون خونه ای بود که آرزوی من بود، ولی حیف که برآورده نمی‌شه، هیچ وقت.

رفتم پایین. کمی گرسنه بودم، اما شاید زشت باشه به چیزی دست بزنم.

خواستم کیفم رو بردارم و برم که یادم افتاد در رو قفل کرده.

نگاهم رفت سمت آشپزخونه، باید یه جوری ازش تشکر کنم.

خداییش شاید هر کی جای اون بود به یه دختر مثل من رحم نمی‌کرد. انگاری آدم خوش قلبیه.

(کیان)

طبق عادت همیشگی که از خواب بیدار می‌شم، خیره شدم به سقف. بازم یه روز دیگه، مثل همیشه سرد و بی روح.

از روی تخت بلند شدم، تازه یاد اون دختره افتادم.

از اتاق بیرون رفتم. توی آشپزخونه صداهایی میومد. باید هر چی زودتر بیرونش کنم.

کمی به صورتم آب زدم و رفتم پایین. اون پشتش به من بود.

با اخم به حرکاتش نگاه کردم.

انگاری وجودم رو حس کرد که به سمتم برگشت. با تعجب نگام کرد.

به اجزای صورتش دقیق شدم، هیچ شباهتی به دخترا نداشت!

ابروهای پرپشتش باعث شده بود چهره ی پسرone ای داشته باشه.

آروم گفتم:

-صبح بخیر.

بی توجه به حرفش گفتم:

-دیگه بهتره بری، زود باش.

-باشه، قبل از اینکه بیدار بشی خواستم برم، اما خب تو در رو قفل کردی و منم براتون صبحونه

حاضر کردم برای تشکر.

نگاه کوتاهی به میز انداختم و گفتم:

-باشه، بیا برو.

متعجب نگام کرد، انگاری توقع حرف دیگه ای ازم داشت.

از کنارم رد شد. قدش به زور به سرشونه هام می‌رسید.

کیفش رو از روی مبل برداشت.

در رو باز کردم و اونم خواست از خونه بیرون بره که زنگ آیفون رو زدن.

نگام کرد. می‌دونستم کیاناست؛ هر روز صبح عادت داشت که بهم سر بزنه.

رو کردم بهش و گفتم:

-برو اتاق بالا و تا نگفتم هم برون نیا!

اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:

-چرا؟!!

-چون مهمون دارم و نمی‌خوام برام دردرس درستی کنی. یا لا برو.

دستش رو به کمرش زد و با تهدید گفت:

-ببین داداش، من ختم این کارام! نکنه برام نقشه داری، هان؟ فکر کردی خنگم؟!!

این چی داره می‌گه؟! من چه نقشه ای برای این سیبیلو باید داشته باشم؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آخه بچه جون، من باید برای اون سیبیل پشت لب نقشه داشته باشم یا اون ابروهای زشت؟!!

هر کی تو رو ببینه حالش بد می‌شه، چه برسه که بخواد برات نقشه ای داشته باشه!

با اخم بیشتری گفت:

-این رو گفتم که حواست باشه با کی طرفی!

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-برو توی اتاق و حرف زیادی هم نزن. مهمونم که رفت، تو هم میری.

با همون اخمی که داشت رفت توی اتاق. ببین گیر کی افتادم! فکر کرده ملکه ی انگلیسه، زشت

بدترکیب!

آیفون رو زدم و منتظر کیانا شدم.

انگار این دختر آدم نمی‌شه! هر چی بهش توهین می‌کنم و می‌گم نیا، حالیش نمی‌شه!

دست به کمر منتظر موندم.

ماشینش رو توی حیاط پارک کرد و اومد سمتم.

از دیدنم کنار در تعجب کرد.

روی پنجه ی پا ایستاد و *ب* و *و* سم کرد و با خنده گفت:

-ماشالله! داداشم قد بلنده ها!

با جدیت نگاهم رو به چشمای عسلیش دوختم و گفتم:

-باز که اومدی! چرا دست از سرم برنمی داری؟

بی توجه به حرفم، وارد پذیرایی شد و رفت سمت آشپزخونه. متعجب به میز صبحونه چشم دوخت و گفت:

-اولین باره که می بینم برای خودت صبحونه حاضر کردی! همیشه من برات حاضر می کردم.

مکت کوتاهی کرد. با شک نگام کرد و گفت:

-ببینم داداش، نکنه کسی اینجاست؟

دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

-آره، دوست دخترم اینجاست و خودش برام صبحونه حاضر کرده!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-واقعا؟!!

به طبقه ی بالا نگاهی انداخت و گفت:

-پس کجاست؟! می خوام ببینمش!

باحرص گفتم:

-بس کن کیانا! کسی اینجا نیست.

اصلا چرا اومدی اینجا؟

-وا داداش، خب دوست دارم ببینمت، طاقت دوریت رو ندارم.

ما که مثل تو بی رحم نیستیم!

-اگه حرفی داری بگو و برو!

سوییچ ماشینش رو گرفت سمتم و گفت:

-بابا گفت که فعلا ماشینت رو بده به کیان، آخه بابک بهش خبر داد که ماشینت داغون شده.

درسته بابا باهات حرف نمی‌زنه و مامان هم ازت دلخوره، اما خب چیکار کنن؟ طاقت ناراحتی تک پسرشون رو ندارن.

سوییچ رو پس زدم و گفتم:

-لازم به دلسوزی نیست! من حالم خوبه و به ماشین هم نیاز ندارم.

سوییچ رو روی میز گذاشت و گفت:

-به هر حال برات می‌ذارم، شاید لازم باشه. راستی، مامان خیلی بی‌تابته. آخه بی‌انصاف، یه زنگ بهش بزن. من نمی‌دونم چرا با اون بیچاره ها قهری!

کلافه گفتم:

-بس کن کیانا، برو سر درس و مشقت.

-چشم داداشم، امسال حتما باید دانشگاه قبول بشم.

چه قدر من از این دختر دور شده بودم!

قبلا یه لحظه هم تنه‌اش نمی‌ذاشتم و خیلی هواس رو داشتم؛ ولی حالا...

حالا دیگه کیانا هم برام مهم نیست؛ اصلا هیچکس برام مهم نیست.

دوباره گونه ام رو *ب*و*سید، خداحافظی کرد و رفت.

(نیلوفر)

امیدوارم کلکی تو کارش نباشه، وگرنه من می‌دونم و اون!

آخه دختر خنگ، تو چه طور می‌تونی از پس اون غول پیکر بر بیای؟!

یه متر که قدشه، اندامش هم که حسابی ورزشکاریه.

تو فقط چهار تا استخونی با یه روکش! نمی‌دونم چه طور می‌خوای از پسش بر بیای!

رفتم کنار پنجره تا ببینم مهمونش کیه

که دیدم یه دختر خوشگل و خوشتیپ از ماشین گرون قیمتش پیاده شد. اوه! چه باکلاس هم

هست! این دختر نه من که پشت لبم مثل پسر سیبیل داره!

حتی اون بابابزرگ هم مسخره ام کرد! اصلا به جهنم، همینه که هست.

چشمام رو چرخوندم توی اتاق، چه قدرم مرتبه.

نگاهم افتاد به قاب عکسی که افتاده بود روی میز.

با کنجاوی رفتم سمتش و برش داشتم.

اینکه شکسته! به افرادی که توی تصویر بودن نگاه کردم.

پس زن داره! چه زن خوشگلی هم داره.

خودش هم اینجا جذاب افتاده. چه قدر عاشقانه کنار هم ایستادن. پس زنش الان کجاست؟

نکنه از ترس زنش می‌خواد بیرونم کنه؟! حتما عاشقانه دوستش داره، ولی نمی‌فهمم چرا اینجا

نیست!

خیره به عکس بودم که در باز شد.

یهو قاب عکس از دستم افتاد روی زمین.

خاک بر سرت نیلوفر احمق!

زیر چشمی نگاهش کردم، با جدیت به قاب عکس نگاه کرد.

با عجله عکس رو برداشتم و گذاشتم روی میز.

کیفم رو کول کردم و گفتم:

-الان می‌تونم برم؟

اما اون بی توجه به من بود و خیره بود به قاب عکسی که گذاشته بودم روی میز.

وا! چرا اینجور با ناراحتی بهش خیره شد؟ نکنه زنش مرده؟!

نه بیچاره، خدا نکنه!

دوباره حرفم رو تکرار کردم.

به خودش اومد و گفت:

-آره، بیا برو.

از جلوم کنار رفت. قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، گفتم:

-بازم ممنون که گذاشتی اینجا بمونم. خیلی آقایی.

نگاه کوتاهی بهم انداخت اما حرفی نزد.

زود از خونه بیرون رفتم، اما مدام به این فکر می‌کردم که از این به بعد باید کجا زندگی کنم؟

آروم در رو باز کردم و توی کوچه رو دید زدم. ترس داشتم که سینا هنوزم اینجا باشه.

(کیان)

خوشحالم که بالاخره از شرش خلاص شدم؛ چون دوست نداشتم توی دردمس بی افتم.

به موبایلم نگاه کردم،

چند تماس بی پاسخ از بابک داشتم. بیچاره بابک به جای من کارای شرکت رو انجام می داد.

بهتره امروز برم شرکت. اگه تا الان بابک نبود، حتم دارم ورشکست می شدم.

از دو سال پیش و بعد از اون ماجرا، دیگه دلم نمی خواست به اون شرکت پا بذارم، چون جز خاطره های تلخ برام چیزی نداشت.

چشمام رفت سمت قاب عکس و با خشم خوابوندمش روی میز. نمی خواستم چشمام بهش بخوره، نمی خوام اشتباهام رو یادم بیاره، اشتباهی که دارم تاوانش رو پس میدم.

کاش، کاش هیچ وقت بهش دل نمی بستم.

کاش می شد به گذشته برگشت.

لباسم رو عوض کردم و رفتم سمت پذیرایی. به اجبار سوییچ ماشین کیانا رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

ضبط رو روشن کردم و با شنیدن آهنگ شادی که صدای کر کننده ای هم داشت، اخمم رفت توی هم! دختره ی احمق چه جوری اینا رو گوش میده؟!

ایستادم توی کوچه تا آهنگ مورد علاقه ام رو پیدا کنم. لعنت بهت کیانا، اینا چیه دیگه؟!

مشغول بررسی آهنگا بودم که یه نفر سریع در رو باز کرد و نشست توی ماشین!

بهش نگاه کردم.

با دیدنش چشمام گرد شد! ای خدا، من کی از این احمق نجات پیدا می کنم؟!

با عصبانیت گفتم:

-بازم تو؟! چی از جون من می‌خوای بچه؟! یا لا برو پایین.

همونجور که نفس نفس میزد، گفت:

-تو رو خدا حرکت کن، الان می‌رسه! نمی‌خوام بفهمه من پیش تو هستم! قسمت میدم برو.

با خشم گفتم:

-کی می‌رسه؟! گمشو برو پایین!

بازوم رو گرفت و گفت:

-تو رو خدا برو، جون عزیزت برو. الان میاد!

با خشم بازوم رو از توی دستش جدا کردم و ماشین رو روشن کردم.

چند خیابون که رد کردم، گفتم:

-چه نقشه ای توی سرته؟ می‌دونم همه ی حرفات دروغه و هیچ کس دنبالت نیست، اون دو نفر

هم باهات هم دست هستن!

با چشمایی که با حالت عجیبی مظلومش می‌کرد، گفت:

-نه به خدا، دروغ نمی‌گم داداش.

اونا از بچگی من رو بزرگ کردن، یعنی...چه طور بگم...

من بچه ی سر راهی بودم و اون لعنتیا هم نمی‌دونم از کجا من رو پیدا کردن و بزرگ کردن؛ اما ای

کاش من رو پیدا نمی‌کردن.

اون دو نفری که دیشب دیدی

دنبالم هستن. اونا می‌خوان من رو به زور شوهر بدن، به خاطر پول.

دخترایی مثل من براشون ارزشی ندارن.

از خونه ی شما که بیرون اومدم، هیچکس نبود.

چند کوچه که رفتم جلوم سبز شد و

منم با عجله دویدم که

شما رو دیدم که از خونه بیرون اومدین و منم به اجبار سوار شدم.

حرفش که تموم شد، سرش رو گرفت پایین.

ماشین رو نگه داشتم و گفتم:

-اگه راست می‌گی، خب اونا رو به پلیس معرفی کن.

با ترس نگام کرد و گفت:

-آخه اینجوری خودمم توی دردسر می‌افتم، چون منم چند باری رو دزدی کردم!

دوباره سرش رو پایین گرفت.

-پس حدسم درست بود؛ تو یه دزدی!

-به خدا از سر اجبار این کار رو کردم، اما گند زدم و اونایی رو که ازشون دزدی کردم هم من رو

شناسایی کردن و حتی چند بار خواستن من رو بگیرن اما موفق نشدن.

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

-برو پایین، زودباش.

الان که دیگه نمی‌تونه پیدات کنه و تو هم هر جا خواستی می‌تونی بری. یالا برو.

با التماس نگام کرد.

-چی؟! نکنه توقع داری تو رو برگردونم پیش خودم!؟

ازم چشم برداشت و گفت:

-معلومه که نه... تا اینجا هم لطف کردی داداش، ممنونتم.

این رو گفت و از ماشین پیاده شد.

به رفتنش خیره شدم. آخه این دختر کجا می‌خواد بره تو این شهر بزرگ و بین این همه آدم
عوضی؟

نه، نباید بهش فکر کنم، اصلا به من چه؟!

خواستم ماشین رو روشن کنم که دوباره فکرم به سمتش کشیده شد.

نمی‌تونم بذارم این دختر بچه تنها بمونه.

لعنت بهت کیان، هنوزم آدم نشدی! هنوزم بعد از نازنین عقلت نیومده سرجاش! اونم بی کس و
کار بود و می‌گفت به یه نفر احتیاج دارم، اما دروغ بود.

اون لعنتی فقط به فکر پولدار شدن بود.

اما این یه دختر بچه بیشتر نیست، چهره ی معصومی داره.

اون فقط بیست سالشه و من سی و دو سالمه؛ فکر نکنم بخواد برام نقشه ای داشته باشه.

کمکش می‌کنم یه سر پناه پیدا کنه، نمی‌تونم بی انصافی کنم و بذارم یه دختر تنها و بی سر پناه
توی این شهر باشه. آره، من یه دیوونه ام! یه دیوونه که نمی‌خواد عبرت بگیره، اما شاید این دختر
واقعا به کمک احتیاج داره.

ماشین رو روشن کردم و رفتم سمتش.

رو به روش ترمز کردم که با تعجب نگام کرد.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و گفتم:

-بیا سوار شو!

یه تای ابروش رو بالا داد.

با اخم گفتم:

-بیا دیگه!

خم شد و گفت:

-برو داداش، عوضی گرفتی! من این کاره نیستم!

-چی می‌گی واسه خودت!؟

با اخم گفت:

-اول من رو پیاده می‌کنی و بعد می‌گی سوار شو؟! چه فکری کردی با خودت!؟ برو داداش، خدا

روزیت رو یه جای دیگه بده!

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-این همه خوشگل توی شهر ریخته، اونوقت من بیام به توی سیبیلو نظر داشته باشم؟! تقصیر

منه که می‌خوام کمکت کنم!

با تهدید دستش رو سمت دراز کرد و گفت:

-من سبیل ندارم، فهمیدی!؟

با اخم گفتم:

-بیا سوار شو، اگر هم کمک نمی‌خوای بفرما، می‌تونم بری.

بی حرف بهم زل زد.

-میای یا نه؟

با التماس گفت:

-تو رو خدا برام نقشه نداشته باش! من الان فقط تو رو می‌شناسم.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کردم.

با لحن آرومی گفتم:

-نقشه ندارم، مطمئن باش.

در ماشین رو باز کرد و سوار شد و منم بی حرف حرکت کردم.

-می‌گم داداش، اون سینای احمق بهت شک داره و من نمی‌تونم پیام توی خونه ی تو. حتما الان هم اونجا کمین کرده، شک ندارم.

همونجور که نگاهم به رو به رو بود، گفتم:

-می‌دونم، به خاطر جنابعالی منم توی دردرس افتادم.

خودمم نمی‌تونم فعلا اونجا برم، شاید این جوری اونم خسته بشه و گورش رو گم کنه.

-شرمنده به خدا، چاره ای نداشتم.

خب، می‌گم الان کجا باید برم؟ تو کجا می‌خوای بری؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-اگه ساکت بشی می‌فهی!

-ای بابا، داداش گلم من باید بدونم. اصلا

خانومت می‌دونه با منی؟!!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خانومم؟!!

-آره، مگه زن نداری؟!!

-تو از کجا فهمیدی؟!!

-خب...خب..اون قاب عکس...

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-بهبتره توی مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی. من فقط می‌خوام کمکت کنم، نه چیز دیگه ای،

حالت شد؟!!

-چشم داداش...

با جدیت گفتم:

-اینقدرم به من نگو داداش!

-ای بابا، خب چی بگم؟! من که اسمت رو نمی‌دونم!

بی حرف ازش چشم برداشتم.

-اسمت چیه؟

-کیان

-آهان، منم نیلوفرم.

به سمتش برگشتم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-گفتم شاید بخوای بدونی!

دوباره نگاهم رو به جلوم دادم. آخه اسمت رو می‌خوام چیکار دختره ی احمق؟!!

ببین خودم رو تو چه دردسری انداختم!

ماشین رو پارک کردم و رو به نیلوفر گفتم:

-همین جا باش، الان میام.

-کجا؟!

با اخم بهش زل زدم و گفتم:

-ایقدر سوال نپرس! صبر کن الان میام.

این رو گفتم و از ماشین پیاده شدم.

(نیلوفر)

نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم! من که این یارو رو نمی شناسم و نمی دونم کی هست و چیکاره ست!

اصلا اگر آدم بدی بود، دیشب معلوم می شد.

شاید واقعا می خواد کمکم کنه.

انگاری برخلاف رفتار سردش، آدم خوش قلبیه، اما یه مقدار عجیبه! انگاری یه ماجراهایی داره!

ای خدا، بین من رو تو چه وضعی انداختی!

اگر قرار بود اینقدر بدبخت باشم، بهتر بود من رو وارد این دنیا نمی کردی.

پدر و مادرم کجان؟ خیلی دوست دارم دنبالشون بگردم، اما آخه کجا؟ چه طوری؟!

اصلا اگر اونا من رو می خواستن که این کار رو با سرنوشت من نمی کردن!

من یه دختر تنها، کجا رو دارم آخه؟

این یارو هم معلوم نیست برای چی می خواد کمکم کنه!

شاید فرستاده ای از طرف خدا باشه که می خواد یه دختر بی پناه رو پناه بده.

آه عمیقی کشیدم و به پشت صندلی تکیه دادم.

امیدوارم اون سینای احمق ردم رو گم کنه.

باید یه کاری برای خودم جور کنم و یه جوری خرج زندگیم رو دربیارم.

نمی‌خوام سر بار کسی باشم. درسته یه دخترم، اما باید مثل یه مرد، قوی و محکم باشم.

انقدر فکرای بیخود کردم که بی هوا چشمام رفت روی هم و خوابم برد.

(کیان)

وارد شرکت شدم. منشی با احترام از سر جاش بلند شد و بهم خوش آمد گفت.

زیر ل**ب تشکری کردم و رفتم سمت اتاقم.

بابک پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی پرونده‌ها بود و وقتی من رو دید، گفت:

-به به، چه عجب ما شما رو زیارت کردیم! از این طرفا؟

کاری داشتی!؟

حرفاش رو با طعنه می‌زد.

-بس کن بابک!

-تو بس کن آقا کیان! این شرکت تو هستش و خودت باید بهش رسیدگی کنی. تا چند وقت

دیگه هم حتم دارم ورشکت می‌شی. تا الان هم به خاطر من سرپا ایستاده.

-اینقدر منت نذار.

-منت نیست، باور کن به خاطر خودت دارم می‌گم.

-این شرکت آینه ی دقمه، اصلا تموم بدبختیام از همین شرکت لعنتی شروع شد!

-خب از اول شروع کن؛ یه جای دیگه و یه شرکت دیگه. اینجا رو بفروش.

-فعلا این حرفا رو ول کن، برای چیز دیگه ای اومدم اینجا.

-بفرما، امرتون چیه؟

-کلید آپارتمان رو می خوام، هنوز که نفروختی!؟

-نه، برای چی!؟

-می خوام چند روزی رو اونجا باشم، البته اگه از نظر تو عیب نداره.

-نه، خونه ی خودته.

من از خدامه از اون زندانی که برای خودت ساختی بیرون بیای.

کلید رو گرفت سمتم و گفت:

-بفرما...تا هر وقت دوست داشتی اونجا بمون، فقط امیدوارم روحیه ات عوض بشه.

لبخند تلخی زدم و از شرکت بیرون اومدم.

من هیچ وقت، هیچ وقت اون کیان سابق نمی شم.

اون کیان مرد، اون پسر شوخ طبع و خوش قلب مرد.

من رو کشتن، احساساتم رو نابود کردن. اون عوضیا من رو خرد کردن. با از دست دادن بچه ام، منم مردم.

الان فقط می خوام به هم نوع خودم کمک کنم؛

نه اینکه خودم تغییر کنم.

زندگی برای من معنی نداره، هیچ رنگی نداره.

سوار ماشین شدم.

نگاهم رفت سمت نیلوفر، خواب بود.

انگاری توی خواب معصوم تر بود تا بیداری.

ماشین رو که روشن کردم، اونم چشماش رو باز کرد.

با دست چشماش رو مالید و گفت:

-تو رو خدا بگو که کجا می‌خوایم بریم... چرا حرف نمی‌زنی؟!

اصلا...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-تو چرا اینقدر عجولی؟!

-ای بابا، تو دیگه کی هستی آخه؟! من رو کجا می‌خوای ببری؟ نکنه می‌خوای اعضای بدنم رو

بفروشی؟!

از این فکر مسخره اش خنده ام گرفت، طوری که با صدای بلند خندیدم.

بعد از دو سال، اینجوری خندیدن برای خودم هم عجیب بود!

متعجب نگام می‌کرد.

بی حرف ماشین رو روشن کردم.

-آقا کیان، من رو کجا می‌خوای ببری؟

تا رسیدن به آپارتمان ساکت بودم و اونم مدام ازم سوال می‌کرد.

نمی‌دونم چرا دوست داشتم اذیتش کنم!

از ماشین پیاده شدم، اما اون هنوز نشسته بود.

خم شدم سمتش و گفتم:

-پیاده شو دیگه.

با اخم نگام کرد و کیفش رو محکم گرفت توی بغل و گفت:

-اینجا کجاس!؟

-شکنجه گاه! می خوام اعضای بدنت رو بیرون بیارم و بفروشم!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-چی!؟

رفتم سمتش، در رو براش باز کردم و گفتم:

-پیاده شو.

اصلا مگه تو یه سر پناه نمی خواستی!؟ خب اینجاس.

تا هر وقت خواستی اینجا بمون.

از ماشین پیاده شد و رو به روم ایستاد.

به خاطر قد کوتاهش مجبور بود سرش رو بالا بگیره و نگام کنه.

-بدون هیچ چشم داشتی می خوای کمکم کنی؟ آخه چرا!؟ تو که از من خوشت نمیومد، یه دفعه

چی شد!؟

-می خوام کمکت کنم به خاطر رضای خدا، عیب داره!؟

اینکه می داشتتم توی این شهر سرگردون و بدون سر پناه باشی بهتر بود!؟

بی حرف نگام کرد.

-بیا بریم دیگه، اینجا نمون. مطمئن باش کاری باهات ندارم.

انگاری بهم اعتماد کرد که بدون حرف پشت سرم راه افتاد.

اول خودم وارد شدم. برگشتم سمتش، هنوز کنار در ایستاده بود.

-قصد نداری بیای داخل!؟

به داخل خونه نگاهی انداخت و گفت:

-اینجا مال خودته؟

-آره، بیا تو.

انگاری نشنید چی گفتم! هنوز همونجا ایستاده بود.

به اجبار رفتم سمتش و کشوندمش داخل.

دستش رو از توی دستم آزاد کرد و گفت:

-بین داداش، بهتره فاصله ها رو حفظ کنیم، وگرنه کلاهمون بدجور میره توی هم!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-نه که من خیلی دوست دارم بهت نزدیک بشم!

با اخم گفت:

-لطفا توهین نکن!

به سر تا پاش نگاه کردم و گفتم:

-بینم، تا حالا خودت رو توی آینه دیدی!؟

-منظورت چیه!؟

به لباسی که تنش بود اشاره کردم و گفتم:

-لباست توی تنت زار می‌زنه! اینجا چیه دیگه، اه!

پلیوری که تنش بود رو صاف کرد و گفت:

-ببخشید، ولی پولم انقدری نبود که بخوام واست تیپ بزنم! خوشت نمیاد نیاد، به جهنم!

ای بابا، این دختر چرا مثل آدم حرف نمی‌زنه؟!
بی توجه بهش به اطرافم نگاه انداختم؛
یه آپارتمان شیک و جمع و جور بود.
مجبورم چند روزی رو اینجا باشم؛
وگرنه ماجرای این دختر من رو هم توی دردمس می‌اندازه.
زیر چشمی نگاش کردم، اونم داشت خونه رو دید میزد.
-من میرم و برمی‌گردم، تو هم از اینجا تکون نمی‌خوری، وگرنه با من طرفی. گفته باشم، من از اون
یارو که دنبالت بدتر هستم.
انگاری بهش برخورد که با اخم گفت:
-اگه فکر می‌کنی من دزدم، مشکلی نیست، الان از اینجا میرم.
خواست از خونه بیرون بره که کشوندمش سمت خودم.
توی یه قدمی هم بودیم. با اینکه کم سن و سال بود، اما انگاری جذابیت هایی داشت که پشت
اون چهره ی پسرکه اش قایم شده بود!
ازش فاصله گرفتم و گفتم:
-مگه دزد نیستی؟! خودت گفتی دزدی کردی!
-ای بابا! گفتم که مجبور بودم، اصلا هم نتونستم این کار رو انجام بدم، چون گذش در اومد!
-به هر حال، من بهت گوش زد کردم.
خواستم در رو باز کنم که گفت:
-کجا میری?!

-به تو چه بچه؟! گفتم که میام! من که نمی‌تونم پیش تو باشم! اگر هم کمکت کردم، فقط به خاطر حس انسان دوستانه بود، فکر و خیال برت نداره.

با پر رویی گفت:

-نه که من عاشقت شدم! تو هم سن بابامی! من باید عاشق کسی بشم که دو سال یا نهایتاً پنج سال ازم بزرگتر باشه؛ نه تو که ده یا شاید هم بیشتر ازم بزرگتری!

با حرص دندونام رو به هم فشردم و از خونه بیرون رفتم.

لعنت بهت کیان، ببین خودت رو گرفتار چه کسی کردی!

(نیلوفر)

شاید قصد بدی نداشته باشه، اما خب چیکار کنم؟ نمی‌تونم به کسی که شناختی ازش ندارم اعتماد کنم.

کوله ام رو گرفتم توی دست و رفتم طبقه ی بالا.

توی راهرو ایستادم.

دو تا اتاق وجود داشت که کنار هم بود،

یه سرویس بهداشتی هم سمت چپ قرار داشت.

رفتم سمت سرویس بهداشتی و کمی به صورتم آب زدم.

با دستمال دستم رو خشک کردم و خواستم برم بیرون که یه صداهایی شنیدم.

با ترس کوله ام رو گرفتم بغل. وای! یعنی کی می‌تونه باشه!؟

یه نفر داشت با خوشحالی آهنگی رو برای خودش زمزمه می‌کرد!

لعنت بهت نیلوفر!

نکنه واقعا برات نقشه ای داشته باشه؟!

از توی کوله ام چاقویی رو که همیشه برای احتیاط همراهم بود رو بیرون آوردم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و منتظر اون شخص شدم.

صدای قدماش رو روی پله ها شنیدم.

آروم در رو باز کردم.

پشتش به من بود.

نکنه دزد باشه؟!

نه بابا، دزدا که اینقدر خوشتیپ نیستن!

رفتم سمتش و چاقو رو گرفتم زیر گلویش.

قدش بلند بود، جوری که تعادلش رو از دست داد و از پشت افتاد توی بغلم.

ای بابا! چه قدر هم سنگینه!

با پام هولش دادم عقب که اونم سریع به سمتم برگشت.

رو به روش ایستادم و چاقوم رو به سمتش گرفتم.

با ترس و تعجب نگام می کرد.

-تو... تو دیگه کی هستی؟! اینجا چی می خوای؟!

همونجور که چاقو رو به سمتش گرفته بودم، گفتم:

-تو اینجا چی می خوای، هان؟ نکنه دزدی؟!

همونجور که سعی داشت بهم نزدیک بشه، گفت:

-تو خونه ی داداش من چی می خوای؟!

اومدی دزدی هان؟ ولی کور خوندی! الان گیرت می اندازم و تحویل پلیست میدم!
-خفه شو! کدوم داداش؟! این کلک ها قدیمی شده. یالا برو بیرون تا نزدم ناکارت کنم!
به سمتم حمله کرد و کمرم رو گرفت. با خشم تقلا می کردم.
چاقو رو از دستم گرفت و انداخت روی زمین.
با ترس نگاهش کردم و اونم با اخم زیادی که چشمای سبزش رو وحشی تر می کرد، بهم زل زده بود.
با پوزخند گفت:
-دزد کوچولو، تو می خوای من رو ناکار کنی؟!
با خشم گفتم:
-خفه شو! من دزد نیستم،
تو دزدی که وارد خونه ی مردم شدی!
با خنده گفت:
-نکنه اینجا خونه ی تو هستش؟!
-به تو مربوط نیست!
کمرم رو محکم گرفته بود، باید یه جووری ازش خلاص می شدم. آهان، یه فکری!
آروم پام رو آوردم بالا و یه لگد زدم توی شکمش که از درد زیاد مجبور شد ولم کنه.
چاقو رو از روی زمین برداشتم و رفتم طبقه ی پایین.
سریع اومد دنبالم و دوباره از پشت من رو گرفت.
با عصبانیت گفتم:

-ولم کن آشغال! نکنه برام نقشه داشتین، هان؟!!

-چی داری زر زر می کنی؟ اصلا تو کی هستی؟! باید بفهمم اینجاچی می خوای، بابک کجاست؟!!

همونجور که سعی می کردم از حصار دستش آزاد بشم، گفتم:

-بابک کدوم خریه؟! ولم کن، می خوام برم.

-بذارم بری؟! وارد خونه ی مردم شدی و حالا بذارم بری؟! عمرا!

-خفه شو نکبت، تو دزدی!

-تو یه دزدی! یه دزد زرنگ اما ریزه میزه!

اینبار موچ دستش رو دندون گرفتم که ولم کرد.

ازش فاصله گرفتم. از درد صورتش رو جمع کرده بود.

نگام کرد و گفت:

-وحشی! می دونم چیکارت کنم!

دوباره اومد سمتم.

شده بودیم موش و گربه!

هر کاری می کرد، بهم نمی رسید.

پشت یکی از مبل ها ایستادم و با تهدید گفتم:

-به من نزدیک نشو!

همونجور که از دویدن زیاد نفس نفس میزد، گفت:

-می دونم چیکارت کنم دزد ناقلا!

یهو به سمتم خیز برداشت که از ترس چسبیدم به دیوار پشت سرم و اونم خودش رو بهم نزدیک کرد.

چاقو رو گرفتم سمتش که با عصبانیت از دستم گرفت.

دستش رو به کمرش زد و گفت:

-گیر افتادی، حالا بگو اینجا چه غلطی می کردی!؟

هولش دادم عقب و گفتم:

-برو گمشو بابا، به تو چه!؟

منم که باید بپرسم تو اینجا چی می خواهی!

خواست بهم حمله کنه که موهای جلوش رو گرفتم و کشیدم، یه لگد دیگه هم زدم به شکمش که از درد ناله اش رفت هوا.

خواستم از خونه بیرون برم که دستگیره ی در کشیده شد و کیان وارد شد.

متعجب نگاهش بین من و اون پسر می چرخید.

(کیان)

نمی دونم تا کی باید درگیر این دختره باشم!

از طرفی نمی خوام دردمسری برام درست کنه، از طرفی هم نمی تونم بذارم یه دختر بچه آواره ی این شهر بشه.

انصاف نیست. هنوزم کمی غیرت برام مونده که نذارم گیر آدمای گرگ صف بی افته.

فقط امیدوارم کلکی توی کارش نباشه؛

چون مرد یه زخمی هستم و با کوچکتین دروغ هم از طرف مقابلم پر از خشم می شم و معلوم نیست چه بلایی سرش بیارم.

نزدیک در که رسیدم، صداهایی به گوشم خورد.

با عجله کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و در رو باز کردم.

با ورودم، نیلوفر هم اومد سمت در.

با تعجب نگاهم رو دادم به بهزاد. دیدنش اینجا باعث تعجبم شد، مگه آلمان نبود؟!

دستش روی دلش بود و با خشم به نیلوفر نگاه می کرد.

نگاهش به من افتاد و به نیلوفر اشاره کرد و گفت:

-داداش کیان بگیرش، این دختر دزده!

با تعجب به نیلوفر نگاه کردم.

بهزاد اومد سمت ما و نیلوفر هم با ترس پشت سرم قایم شد.

بهزاد خواست به نیلوفر حمله کنه که گفتم:

-صبر کن بهزاد، این دختر با منه!

متعجب نگام کرد و گفت:

-چی؟! با تو هستش؟!

آخه تو این رو از کجا می شناسی؟! بیشتر شبیه دزدا و قاتلاست!

نیلوفر از پشت سرم با عصبانیت گفت:

-دهنت رو ببند آشغال!

بهزاد با تهدید گفت:

-به حسابت می‌رسم وروجک!

با اخم رو به نیلوفر گفتم:

-ساکت باش!

در رو بستم.

ظرف غذاهایی رو که گرفته بودم رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و رو به بهزاد گفتم:

-بیا بریم واست توضیح بدم.

باجدیت به نیلوفر نگاه کردم و گفتم:

-همینجا باش، الان میام.

اونم بی حرف سرش رو پایین گرفت.

بهزاد با عصبانیت به نیلوفر نگاه کوتاهی انداخت و پشت سرم راه افتاد.

وارد یکی از اتاق‌ها شدم و روی تخت نشستم.

بهزاد منتظر به من چشم دوخته بود.

قبل از اینکه ماجرا رو براش تعریف کنم، گفتم:

-چه عجب، بالاخره برگشتی ایران! انگاری بهت خوش گذشته!

کنارم نشست و گفت:

-الانم به خاطر بابک اومدم، وگرنه حال و هوای اونجا بیشتر به روحیه ام می‌سازه.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-از چه لحاظ!؟

چشمکی زد و گفت:

-خودت بهتر می‌دونی! عشق و صفا اونجا بیشتر حال می‌ده!

-پس الان چرا نرفتی پیش بابک؟ تو که می‌دونستی دیگه اینجا زندگی نمی‌کنه!

-خواستم سوپرایزش کنم! کلید اینجا رو از قبل داشتم و برای اینکه کمی استراحت کنم اومدم اینجا که با این دیوونه رو به رو شدم!

به موچ دستش که اثر گاز گرفتی باقی مونده بود نگاه کردم.

نگاهم رو که دید، گفت:

-این وروجک همچین کرده! بگو ببینم، این دیوونه کیه؟ چرا شبیه آدمیزاد نیست!؟

ماجرا رو مختصر براش تعریف کردم.

-کیان تو چه طور تونستی به این دختر اعتماد کنی؟! شاید دروغ گفته باشه، نباید بهش اعتماد می‌کردی! هر چی زودتر اون رو...

-فکر نکنم دروغ بگه، هر چی باشه یه دختر بچه است و نباید سرنوشتش خراب بشه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خیلی مردی، حق تو نبود که...

حرفش رو کامل نکرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-بیخیال پسر...

از روی تخت بلند شد و گفت:

-کیان جان بیشتر مراقب باش و هر چی زودتر این دختر رو از سرت باز کن، منم میرم پیش بابک

که ببینم اونم از ماجرا خبر داره؟

-نه، خودم بهش می‌گم.

باهم رفتیم سمت پذیرایی.

نیلوفر روی مبل نشسته بود و مثل همیشه هم کوله اش رو توی بغل گرفته بود. هر کی ندونه، فکر می‌کنه گنجی چیزی توی این کوله هست که از خودش جدا نمی‌کنه!

بهزاد ساکش رو برداشت و خیره شد به نیلوفر که اونم با پر رویی تمام گفت:

-چیه؟! آدم ندیدی!؟

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

-تو به هر چیزی شبیه هستی، جز آدم!

نیلوفر با اخمی که روی پیشونیش بود، گفت:

-به تو چه؟ ترسو!

از حرفش خنده ام گرفت. با دست جلوی دهنم رو گرفتم. باورم نمی‌شه که بهزاد نتونسته از پس این فسقلی بر بیاد!

بهزاد هم که حسابی حرصش گرفته بود، گفت:

-به هم می‌رسیم و روجک!

بعد هم از من خداحافظی کرد و رفت.

با اخم به نیلوفر نگاه کردم و گفتم:

-اینقدر زبون درازی نکن!

رو به روم ایستاد و گفت:

-ببینم، تو که گفتی اینجا مال خودته، پس این یارو دیگه کی بود!؟

-درست حرف بزن بچه! این چه طرز صحبت کردنه!؟

-همینه که هست! چرا دروغ گفتی!؟

با کلافگی به موهام دست کشیدم و گفتم:

-ای بابا! اصلا من غلط کردم که بهت کمک کردم! به جای دستت درد نکنه داری ازم بازجویی می‌کنی!

آره، این جا مال رفیقمه و اینم داداشش بود.

کیفش رو محکم گرفت بغل و گفت:

-پس اینجا امن نیست، این پسر هم انگاری یه تخته اش کم بود!

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نخندم، نمی‌دونم چرا اینقدر خوش خنده شده بودم!

-بس کن دیگه! من بهت گفتم تا وقتی می‌خوای اینجا بمون، یعنی تا ابد اینجا نمی‌مونی.

با بغض نگام کرد و گفت:

-خیلی سخته یه نفر اینقدر بدبخت باشه که نه جایی برای خوابیدن داشته باشه، نه چیزی برای خوردن.

نگران نباش، زود از اینجا میرم.

با اخم نگاهش کردم. این حرفا رو به من می‌گفت؛ منی که گوشم از این حرفا پر بود، منی که یه بار از همچین دختری ضربه خوردم، دختری که به پاکیش اعتماد داشتم، اما بعد فهمیدم که همه اش نقشه بوده و بس.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-آره، باید به فکر یه جا برای خوابیدن باشی.

بسته ی ساندویچ رو گرفتم سمتش و گفتم:

-بیا بخور.

با اخم گفت:

-نوش جونتون، من سیرم!

-الان مثلا بهت بر خورد؟!!

-خب آره، نمی خوام سر بار کسی باشم، نمی خوام! می فهمی؟!!

-گفتم که موقتا اینجایی، پس این حرفا رو تموم کن.

نگاهش رو داد به ساندویچ توی دستم. ساندویچ رو گرفت و گفت:

-پس این رو می خورم، ولی بعدا پولش رو بهت پس میدم!

متعجب ازش چشم برداشتم. دختر عجیبیه!

-من کجا باید بخوابم؟

به طبقه ی بالا اشاره کردم و گفتم:

-یکی از اتاق های بالا رو انتخاب کن.

تشکر کوتاهی کرد و رفت.

هیچ میلی به غذا نداشتم.

روی کاناپه خوابیدم و مثل همیشه، نگاهم رو به سقف دوختم.

تنها کاری که توی تنهایم انجام می دادم، یادآوری گذشته بود، می خواستم با خاطره های تلخ

گذشته خودم رو زجر بدم.

دوباره صدای خنده هاش توی گوشم پیچید.

(با اخم نگاهش کردم. باورم نمی شد اینقدر راحت با رامین هم صحبت بشه!

اوایل با خجالت باهاش هم کلام می شد، ولی حالا...

از رامین عذرخواهی کردم و همراه خودم کشوندمش یه جای خلوت. صدای موزیک خیلی بلند بود و به سختی صداها به هم می‌رسید.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-خوشم نمیاد اینجور با همه بگی و بخندی.

دستش رو از توی دستم کشید و گفتم:

-بس کن کیان، مگه چیکار کردم آخه؟! خب تو هم بگو و بخند!

-ببینم، اگه منم به غیر از تو با دختر دیگه ای بگم و بخندم، تو ناراحت نمی‌شی؟!!

-معلونه که نه، واسه چی ناراحت بشم؟! هر کاری می‌خوای بکن!

با ناباوری بهش خیره شدم! باورش برام سخت بود شنیدن این حرفا از نازنین!

-مگه برات مهم نیستم، هان؟! چرا این جور حرف می‌زنی؟ چی شده نازنین؟!!

با کلافگی گفتم:

-بس کن کیان، اه! اومدیم مهمونی، این حرف ها رو ول کن!

این رو گفتم و از کنارم رد شد.

چند وقتی می‌شد که اینقدر بی تفاوت شده بود و من دلیلش رو نمی‌دونستم. هر کاری برای

خوشحالی‌اش انجام می‌دادم، اما انگاری یه چیز دیگه ای می‌خواست.

با خشم از روی کاناپه بلند شدم.

خیلی ساده و راحت باختم.

زندگیم نابود شد، از خانواده ام دور شدم به خاطر یه ندونم کاری! به خاطر یه عشق بچگانه،

زندگیم رو به باد دادم!

لعنت به من! اما هنوز عشقش توی قلبم مونده، چشمای خوش رنگش هنوزم....

نه احمق، بس کن! نباید بهش فکر کنی. اون یه زن کاره، اون یه قاتله، قاتل بچه ات...

بس کن مرد! اون کسی بود که با رفیقت بهت کردن.

اون زن لیاقت عشق رو نداره، اصلا هیچ زنی لیاقت عشق رو نداره.

اون لعنتی خیلی راحت ازش گذشت، حتی روز طلاق هم با خوشحالی برگه ها رو امضا کرد!

اون لعنتی نفهمید که چه قدر پیر و شکسته شدی و تو انقدر از این ماجرا شوکه شده بودی که

فقط تونستی برگه ها رو با دستای لروزن امضا کنی و از محضر بیرون بری.

پس باید عشقش فراموش بشه، هر چی زودتر.

(نیلوفر)

گازه گنده ای به ساندویچ زدم. وای، چه قدر خوشمزه است! خیلی گرسنه ام بود، از صبح چیزی

نخورده بودم.

خواستم یه گاز دیگه بزنم که با یادآوری بدبختیام و اینکه از این به بعد باید کجا زندگی کنم،

منصرف شدم.

ساندویچ رو گذاشتم توی نایلون و خوابیدم روی تخت گرم و نرم، ولی ناراحتیام انقدر زیاد بود که

این تخت هم حالم رو عوض نمی کرد، چون همه چیز موقتی بود.

خدا جون، تو بگو کجا برم؟ یه دختر تنها آخه کجا رو داره که بره؟!

از فکر زیاد نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس تشنگی که بهم دست داد، چشمام رو باز کردم.

هوا هم تاریک شده بود. به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت یک نصف شب بود.

فضای اتاق تاریک بود.

دستم رو به دیوار زدم تا کلید برق رو پیدا کنم.

آهان، پیداش شد!

کلاهم رو از روی سرم برداشتم که

موهای بلندم ریخته شد روی شونه هام.

شاید تنها زیبایی من همین موهای بلند و مشکیم بود که از دید همه پنهون می‌کردم؛ اما اون

شب بارونی مجبور شدم کلاهم رو بردارم و کیان هم موهام رو دید.

برای اولین بار بود که یه مرد موهای بلندم رو دید.

از فکر بیرون اومدم و از اتاق بیرون رفتم.

آروم از پله ها پایین اومدم.

همه جا تاریک بود.

تمام حواسم رو جمع کرده بودم که پام به چیزی نخوره.

رفتم سمت آشپزخونه و از یخچال پارچ آب رو بیرون آوردم.

آخیش، داشتم آتیش می‌گرفتم!

یه لیوان دیگه هم خوردم.

لیوان رو شستم و خواستم برگردم سمت اتاقم که متوجه کیان شدم.

خوابیده بود روی مبل. چرا اینجا خوابیده!؟

آروم بهش نزدیک شدم.

موهای مشکیش به پوست سفیدش خیلی می‌اومد.

همه ی جذابیت ها رو به عنوان یه مرد داشت، اما نمی فهمم که زنش کجاست و چرا پیشش نیست؟!

نکنه از هم جدا شدن؟

خواستم برم سمت اتاق که دوباره پشیمون شدم. نکنه سردش باشه؟

اصلا به من چه؟!

ولی نه، اون بهم کمک کرد و منم باید یه جوری جبران کنم.

رفتم توی اتاق و یه پتو برداشتم.

آروم بهش نزدیک شدم و پتو رو انداختم روش.

برگشتم توی اتاقم. خوابیدم روی تخت و پتو رو تا بالای گردنم بالا کشیدم، اما خوابم نمی برد.

چهره ی کیان جلوی چشمم بود، حس خوبی بهش داشتم، با کاراش ثابت کرد که آدم قابل اعتمادیه. نه، نباید به این چیزا فکر کنم، الان تنها چیزی که باید ذهنمو درگیر کنه، پیدا کردن یه جا برای خواب و یه کار برای مخارج زندگیمه.

(کیان)

از دیدن پتویی که روم بود، تعجب کردم، این از کجا اومد؟!

نکنه کار این دختره هست؟!

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و نشستم روی مبل.

به موهام دستی کشیدم، هنوز گیج خواب بودم.

نگاهم رو دادم سمت پله ها.

نیلوفر آروم اومد پایین و زیر ل**ب صبح بخیر گفت.

انگاری داشت جایی می‌رفت.

-کجا!؟

کمی این دست و اون دست کرد و گفت:

-خب...خب باید برم دیگه. تا اینجا هم بهتون زحمت دادم، نمی‌خوام بیشتر از این شما رو توی دردم بندازم.

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-منظور من از حرفای دیشب این بود که تا جایی رو پیدا نکردی، می‌تونم اینجا بمونم. من که بیرون نکرده‌ام!

توی چشمات برق شادی رو دیدم، انگاری منتظر همین حرف بود.

با خوشحالی گفت:

-قول میدم...قول میدم زود از اینجا برم، خیلی مردی.

الان برات یه صبحونه ی مشت می‌کنم! خیلی چاکریم!

با چشمای گرد نگاه کردم،

واقعا که دختر عجیبیه!

...

به میز صبحونه نگاه کردم.

با لبخند گفت:

-بفرمایید، نوش جونتون باشه.

با تعجب گفتم:

-من که چیزی نخواستم!

-وا! مگه می شه؟! باید صبحونه رو کامل خورد.

-میل ندارم.

-اینجور که نمی شه، حداقل یه لقمه بخورید.

با تعجب نگاهش کردم که با پر رویی گفت:

-حرف بدی نزدم که! از این ساندویچ دست نخورده هم معلومه که چیزی نخوردین، پس الان صبحونه رو بخور.

با اخم نشستم پشت میز.

برام چایی ریخت و خودش هم نشست پشت میز.

مثل دخترای دیگه خجالتی و کم رو نبود، خیلی راحت با همه چیز برخورد می کرد.

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم، با جدیت گفتم:

-یه دختر این جور لقمه نمی گیره!

همون طور که لقمه ی توی دهنش رو می جوید، گفت:

-پس چه جور لقمه می گیره؟!

با اخم گفتم:

-اولا غذات رو بخور و بعد حرف بزن، دوما یه دختر خیلی آروم غذاش رو می خوره.

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-برو بابا! آدمی که گرسنه هست، این حرفا حالیش نیست!

با حرص نفسم رو بیرون دادم و بی حرف صبحونه ام رو خوردم.

زیر چشمی نگاهش کردم، اونم خیره به من بود، اما نگاهم رو که دید، خودش رو به اون راه زد.

-بینم، کجا می‌خواهی بری!؟

-می‌خوام برم دنبال کار.

-با این لباسایی که پوشیدی و این نوع حرف زدنت، هیچ جا بهت کار نمیدن!

با اخم گفت:

-دلت هم بخواد! بعدشم، کار کردن چه ربطی به تیپ و قیافه داره!؟

-اصلا سواد داری!؟

لقمه‌ی توی دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

-یه جورایی!

-یه جورایی!؟ منظورت چیه؟

-ای بابا، چه گیری دادیا! من که نمی‌خوام به عنوان مهندس توی شرکت کار کنم! منظورم کارای خونه بود.

بی حرف نگاهش کردم که با حرص گفت:

-باشه، می‌گم.

تا پنجم دبستان سواد دارم، حالا راحت شدی!؟

با تعجب گفتم:

-واقعا!؟

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-آره، البته به خاطر منفعت خودشون گذاشتن تا این حد درس بخونم، اونم با یه شناسنامه‌ی دروغین که معلوم نبود مال کدوم مادر مرده‌ایه! من خیلی به درس و مدرسه علاقه داشتم، اما

اون عوضیا بهم اجازه ندادن. بهمون می گفتن شما فقط باید کار کنین و همین که بلدین از روی چیزی بخونین و بنویسین براتون کفایت می کنه.

نمی دونستم به خاطر وضعیت زندگیش ناراحت باشم یا نه؟

توی چشماش می شد حدس زد که حرفایی که می زنه حقیقت داره. دلم می خواست براش کاری کنم، ولی نه، نباید بیشتر از این دخالت کنم، همین که براش یه جای خواب فراهم کردم کافیه. بعد از اینکه صبحونه اش رو خورد، از خونه بیرون رفت. قبلش کلیدای اینجا رو بهش دادم، چون ممکن بود وقتی بیدار که من نباشم.

از بی کاری کلافه شده بودم و دلم نمی خواست تو اون شرکت پا بذارم؛ باید یه راه حلی براش پیدا می کردم.

به تی وی چشم دوخته بودم که موبایلم زنگ خورد، کیانا بود که رد تماس دادم، حوصله ی حرفاش رو نداشتم. می دونستم دارم زیاده روی می کنم، اون بیچاره ها که تقصیری نداشتن. بی دلیل با بابام قهر کردم و به خاطر همین از مادرم فاصله گرفتم، فقط کیانا این وسط کم نیاورد و هر کاری می کرد تا رابطه اش رو با من حفظ کنه.

دوباره گوشیم زنگ خورد و بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم، تماس رو وصل کردم، حدسم این بود که کیانا باشه.

-چی می خوای؟! بسه دیگه! مگه تو درس و مشق نداری!؟

-دیوونه شدی کیان!؟

بابک بود.

-هیچی بابا، فکر کردم کیاناس!

-تو با کیانا اینجور صحبت می کنی!؟

-به تو ربطی داره؟!

-نه...خب، ببینم بهزاد راست می گفت؟!

-درباره ی چی؟

-اون دختری که پیشته!

-این داداش تو هم خیلی دهن لقه ها!

-اگه اون حرفی نمیزد، منم چیزی نمی فهمیدم!

چرا پنهون کاری می کنی؟! همین کارات باعث شده که ضربه بخوری!

-ای بابا، به تو چه؟!

-بس کن کیان!

راست می گفت؛ نباید به کسی که نمی شناسم اعتماد می کردم، اما نمی دونم چرا دلم برای این

دختر بچه می سوزه!

بابک بهم گفت که باید شرکت رو از نو راه اندازی کنم و منم بهش گفتم که باید شرکت رو بفروشیم و یه شرکت دیگه رو بخریم، اینجوری شاید بتونم دوباره کارام رو خودم انجام بدم. بابک بهم گفت که همه ی کارا رو انجام میدم. خوشحال بودم که بابک رو داشتم.

با اینکه دست و دلم به کار نمی رفت، اما چاره ای نبود، مجبور بودم؛ چون می ترسیدم ورشکست بشم.

تنها سرمایه ی زندگیم همین شرکت بود، پس باید حفظش می کردم.

از خونه نشینی خسته شدم. سوییچ رو برداشتم و رفتم بیرون.

دلم هوای دریا رو کرده بود.

ماشین رو یه جا پارک کردم و رفتم ل**ب ساحل.

یه جای خلوت پیدا کردم و نشستم، اما طولی نکشید که صدای گریه یه نفر توجه ام رو جلب کرد.

ای بابا، خواستم کمی تنها باشم!

به اطراف نگاه کردم تا ببینم این صدای گریه از کجاست؟

کمی اون طرف تر رو نگاه کردم.

پشتش به من بود، حس می کردم نیلوفره.

بهش نزدیک شدم، خودش بود. بالای سرش ایستادم. انگاری وجودم رو حس کرد؛ چون از روی

تخته سنگ بلند شد و رو به روم ایستاد.

از گریه ی زیاد چشماش قرمز شده بود.

برای چی داره گریه می کنه؟!

-تو... تو اینجا چی می خوای؟! چرا گریه می کنی؟!

با این حرفم دوباره زد زیر گریه.

هیچ کس اون اطراف نبود.

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-چی شده دختر؟ آسیبی دیدی؟!

با چشمای گریونش نگاه کرد.

-چرا حرف نمی زنی؟ چی...

خودش رو توی آغوشم جا داد و گریه کرد!

می خواستم یه جوری از خودم جداش کنم، نمی خواستم دختری بهم نزدیک بشه.

با گریه گفت:

-حیف اسم آدم که روی این مردم گذاشتن، یه حیوونن! هیچ کدوم نمی‌تونن درک کنن که چه قدر سخته که یه دختر هچیکس رو نداشته باشه؛ اونا فقط به خودشون فکر می‌کنن، به هوس هاشون. خسته ام. دلم می‌خواد بمیرم، چون این زندگی برام هیچ ارزشی نداره،

چون پدر و مادرم من رو نخواستن و من رو پس زدن.

همه می‌خوان ازم استفاده کنن، چون... چون تنهام و بی کسم.

دلم می‌خواست آرومش کنم؛ اما جرات نداشتم. ازم جدا شد و اشکاش رو پاک کرد.

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

-مع... معذرت می‌خوام، نمی‌دونم چرا این کار رو کردم! ببخشید...

با لحن آرومی گفتم:

-عیب نداره، ولی چی شده؟ کسی بهت حرفی زده؟!

با ناراحتی بهم چشم دوخت و گفت:

-چند جایی رو رفتم برای کار، اما اونا هر چیزی ازم خواستن جز کار! بهم گفتن پول خوبی بهت می‌دیم!

گفتن خوشگلی و جوون...

نداشتم بقیه ی حرفش رو بزنه، چون اعصابم بهم می‌ریخت.

-بس کن، نمی‌خواد حرفی بزنی. بیا بریم.

-نمی‌خوام برای کسی مزاحمت ایجاد کنم، یه جایی رو بالاخره پیدا می‌کنم.

با عصبانیت گفتم:

-آره، برو تا دوباره همین پیشنهاد های...!

حرفم رو خوردم.

با ناراحتی سرش رو پایین گرفت.

این بار با لحن آرومی گفتم:

-می‌دونم برات سخته، اما تو باید قوی باشی دختر.

ببین کی داره این حرف رو می‌زنه! کسی که با زنش از همه چیز کناره‌گیری کرده!

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-شما توی شرایط من نیستی که داری این حرف رو می‌زنی. من از روز اولی که چشم باز کردم،

توی این دنیا تنها بودم.

من کتک خوردم و مجبور شدم به کارایی که دوست نداشتم و حتی در توانم نبود و تو الان خیلی راحت می‌گی که نباید ضعیف باشی؟! آخه چه طوری؟! وقتی پشتیبانی ندارم، وقتی کسی نیست که ازم حمایت کنه، آخه چه طور می‌تونم قوی باشم?!

-این رو یادت باشه؛ هیچ وقت منتظر کمک یا حمایت از سمت کسی نباش و یاد بگیر روی پای خودت بایستی، به هیچ کس اعتماد نکن.

متعجب نگام کرد و گفت:

-ولی من به شما اعتماد دارم و دلیلش رو نمیدونم!

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

-خیلی‌ها از اعتماد من سو استفاده کردن، برای همین می‌گم که زود اعتماد نکن؛ چون چوبش رو می‌خوری.

تو هنوز جوونی و می‌تونی برای آینده ات تلاش کنی. اگه بخوای می‌شه.

با لبخند نگام کرد و گفت:

-حرفاتون آرومم کرد.

-بیا بریم، خودم برات یه کاری می‌کنم، نمی‌خواد دنبال کار بگردی!

با خوشحالی گفت:

-واقعا؟!!

-آره.

-ممنونم ازت، جبران می‌کنم. خیلی آقایی، خوش به حال خانومت!

با این حرفی که زد، لبخند روی لبم محو شد. خوش به حال خانومم؟!!

کدوم خانوم؟ کسی که به مرد خودش کرد؟!!

ناراحتیم رو که دید، گفت:

-ببخشید...حرف بدی زدم؟!!

-نه، بهتره بریم.

توی ماشین مدام ازم سوال می‌کرد که چه کاری می‌خوای برام جور کنی و من همچنان ساکت

بودم. یه جورایی، خوشم می‌اومد اذیتش کنم!

با کلافگی نشست روی مبل و گفت:

-آقا کیان حرف بزن دیگه بابا!

رو به روش نشستم و گفتم:

-قراره شرکت جدیدی رو راه اندازی کنم و

می‌خوام کارمندهای جدیدی رو استخدام کنم.

-من بشم کارمند؟! آخه من که سواد درست و حسابی ندارم!

-خوندن و نوشتن که بلدی، فقط باید کار با کامپیوتر رو یاد بگیری.

-کامپیوتر؟

-آره، چون قراره منشی شرکت بشی.

با خوشحالی دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-وای! ممنونم، خیلی از لطفت ممنونم. ولی من که از کامپیوتر چیزی سر در نمیارم!

-خودم بهت یاد میدم. اگه زرنگ باشی، زود همه چیز رو یاد می‌گیری.

-مطمئن باش باهوشم!

-اما یه شرط داره!

متعجب گفت:

-چه شرطی!؟

به لباسش اشاره کردم و گفتم:

-باید مثل یه خانم لباس بپوشی!

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-من لباسی بهتر از این ندارم.

-خودم برات می‌خرم!

-وای نه، من نمی‌خوام بیشتر از این شرمنده ی شما بشم...

-عیب نداره، از حقوقت کم می‌کنم، اینجوری دیگه شرمنده نمی‌شی.

-آهان، اینجور خوبه.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-می خوام برای ناهار غذا بخرم، چی می خوری؟

-شما زحمت نکش، من خودم غذا درست می کنم.

-مگه بلدی؟!

-آره، پس چی فکر کردین؟!

فقط بگید چی دوست دارید، توی سه سوت درست می کنم!

-بچه جون درست حرف بزن! تو شرکتی که قراره کار کنی، آدمای با شخصیتی رفت و آمد می کنن.

همونجور که می رفت سمت آشپزخونه، جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

-وای، ببخشید!

بعد سعی کرد خیلی باکلاس حرف بزنه!

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت.

با ناراحتی گفت:

-بد صحبت کردم؟

خنده ام رو خوردم و گفتم:

-اونم یاد می گیری، عیب نداره.

-خب، بگید چی دوست دارید تا درست کنم.

-فرقی نداره.

به حرکاتش دقیق شدم؛ با اینکه چهره اش و حرف زدنش شبیه پسرا بود، اما انگار توی آشپزی مثل یه کد بانو بود!

تا الان فکر می‌کردم که خودم توی زندگی سختی کشیدم، اما حالا می‌بینم که افراد زیادی هستن که مشکلی چند برابر بزرگتر از من دارن.

الان که این دختر رو می‌بینم، می‌فهمم که داشتن پدر و مادر یه نعمته که من قدرش رو ندونستم و به خاطر یه لجبازی بچگانه اونا رو کنار گذاشتم.

توی افکارم بودم که موبایلم زنگ خورد.

کیانا بود، بیچاره بیشتر از بیست بار واسم زنگ زده و من عین خیالم نیستم.

رفتم سمت تراس و تماس رو وصل کردم.

با لحن نگرانی گفت:

-داداش کیان خوبی؟! کجایی؟! چرا خونه نیستی!؟

-آروم باش، یه ذره نفس بکش!

با ناراحتی گفت:

-وای! داداش خیلی نگرانم شدم، نه تماسم رو جواب میدی، خونه هم که نیستی! چرا یه خبر از خودت بهم نمیدی آخه!؟

-من حالم خوبه، چند وقتی رو هم اومدم خونه ی قبلی بابک.

-واقعا؟! یعنی بالاخره از اون خونه دل کندی؟! عجیبه!

-نگران نباش، به زودی میرم همونجا.

-امیدوارم دیگه اونجا برنگردی. خوشحالم که از اونجا بیرون اومدی. دوست دارم حالت بهتر بشه داداش.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-این اتفاق هرگز نمی‌افته کیانا، هرگز!

-قربونت برم داداش، سعیت رو بکن.

نمی خواستم به حرفاش کش بده.

-با من کاری نداری؟

-راستی داداش...

-زود حرفت رو بگو.

-مامان نگرانته، بابا هم با اینکه ازت دلخوره، ولی من حس می کنم دلتنگته.

چشمام رو به هم فشردم.

-حرفت تموم شد؟!

-داداش تو رو خدا این فاصله ها رو تموم کن. به خدا دارم دیوونه می شم؛ از یه طرف تو، از طرفی

هم بابا و مامان که سرشون تو لاک خودشونه، فقط منم که دارم زجر می کشم، چرا به فکر من

نیستین؟ به خدا نامردیه.

به اینجای حرفش که رسید، گریه کرد.

دلم گرفت. لعنت به من، لعنت به قلب سنگیم که دل خواهرم رو به درد آوردم، خواهری که یه

روز با تمام وجود نگران و مواظبش بودم.

-بس کن لعنتی، گریه نکن کیانا. خواهش می کنم بیشتر از این شرمنده ام نکن! همه ی این

بدبختیا به خاطر منه؛

پیر شدن بابا و نگرانی های مامان به خاطر من لعنتیه، ولی نمی خوام شما تاوان پس بدین. اصلا

فکر کنین من مُردم، فکر کنین پسری به اسم کیان وجود نداشته! زندگیت رو بکن دختر بدون

فکر کردن به من؛

چون من یه مرده ام، مرده ای که به اجبار داره نفس می کشه.

-تو رو خدا داداش، خودت رو اذیت نکن قربونت برم. لیاقت تو بیشتر از این حرفاست.

-بس کن کیانا! من حالم خوبه، تو هم به آینده ات فکر کن، حالیت شد؟!

با ناراحتی گفت:

-چشم داداش، هر چی تو بگی، ولی بدون من دوستت دارم. آبجی کوچولوت هنوزم داداش
مهربونش رو با تمام وجود دوست داره.

کلمه ی دوست دارم دیگه به زبونم نمی اومد، قلبم با این کلمه نا آشنا بود و واسش غریبه بود،
حتی برای خواهر کوچولوش!

خداحافظی کوتاهی کردم و تماس رو قطع کردم.

نمی تونم، نمی شه که بشه!

قلب من توی گذشته مونده، عشق و دوست داشتن من توی اون خونه مونده.

هیچ جوهره این قلب سنگی و طلسم شده

مثل قبل، با احساس و لطیف نمی شه.

نمی دونم چه مدت بدون هدف به رو به رو خیره بودم که صدای نیلوفر من رو به خودم آورد.

به سمتش برگشتم.

-چی شده؟

-ناهار حاضره.

-به این زودی؟!

-خب یک ساعت پیش غذا رو درست کردم، شما از اون موقع همینجا هستی!

باورم نمی شه! انقدر فکر و خیال کرده بودم که گذر زمان از دستم در رفته بود!

به میز غذا نگاه کردم، زرشک پلو با مرغ درست کرده بود.

نشستم روی صندلی و گفتم:

-اصلا بهت نمیاد اینقدر با سیلِقه باشی!

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-درسته قیافه ای خوشگل و تیپ جذابی ندارم، ولی این دلیل نمی‌شه که چیزی بلد نباشم.
هنوز ایستاده بود.

-چرا ایستادی؟! بیا بشین دیگه.

-اول برای شما غذا بکشم.

-نیازی نیست، خودم می‌کشم.

باشه ای گفت و نشست روی صندلی.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-درست غذا بخور!

لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و گفت:

-ای بابا، چه جوری بخورم؟! خب گشمنه!

-خیلی آروم و با شخصیت، مثل یه دختر واقعی.

پوفی کرد و گفت:

-چشم...

قاشقش رو پر از برنج کرد و خیلی آروم برد سمت دهنش.

یواش یواش لقمه ها رو می‌جوید، خیلی افتضاح غذا می‌خورد!

با خنده گفتم:

-بس کن، بس کن! الان راحت غذات رو بخور، بعدا یاد می‌گیری.

ل**ب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:

-ای بابا! نمی‌شه، من بلد نمی‌شم!

-کاری نداره این که، خیلی راحت.

-آره، ولی واسه ی منی که از اول مثل بیچاره ها غذا می‌خوردم نه!

حرفاش دل آدم رو به درد می‌آورد.

-عیبی نداره، یاد می‌گیری.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-باشه.

بابک بالاخره با زحمت شرکت جدیدی دست و پا کرد.

با فروش شرکت قبلی کمی ضرر کردم، اما برام مهم نبود، چون دوست نداشتم دیگه تو اون شرکت پا بذارم.

پشت میز جدیدم نشسته بودم و به اطرف نگاه می‌کردم.

بابک رو به روم نشست و گفت:

-حالا چرا می‌خوای کارمندا رو تغییر بدی؟ بیچاره ها رو از نون خوردن می‌اندازی با این کار!

-برام مهم نیست! من می‌خوام از اول شروع کنم، پس باید همه چیز جدید باشه، حتی کارمندا، البته با سابقه ی کاری عالی.

یه آگهی بزن برای استخدام، البته غیر از منشی.

-چرا؟ مگه به منشی نیاز نداری؟!

-آره، ولی خودم یه نفر رو سراغ دارم!

-ببخشید می‌شه بپرسم کیه؟! نا سلامتی وکیل و معاون این شرکتتم!

-بعدا می‌فهمی!

-از دست تو کیان! راستی، بهزاد بهم گفت که می‌خواد توی شرکت سهام داشته باشه.

-خیلی هم خوبه، برای پیشرفت شرکت هم خوب می‌شه. کی بهتر از بهزاد؟

بعد از آگهی هم زود کارای لازم رو برای مصاحبه ی کارمندا انجام بده.

-باشه، خوشحالم که سرت به سنگ خورده.

-مجبورم، وگرنه دل و رمقی برای کار کردن ندارم.

کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم، اما قبل از اینکه در رو باز کنم، دستگیره ی در کشیده شد و

نیلوفر رو به روم قرار گرفت.

با تعجب نگاهش کردم.

-جایی می‌خوای بری!؟

حالت چهره اش گرفته شد، سرش رو پایین گرفت و گفت:

-خودت گفتمی می‌خوایم بریم خرید، یادت رفت؟

-آهان، یادم اومد.

کیف پولم رو گرفتم سمتش و گفتم:

-بیا، خودت برو و هر چی لازم داشتی رو بخر.

با اخم به دستم نگاه کرد.

-نیاز نیست خجالت بکشی، گفتم از حقوقت کم می‌کنم.

هنوز با اخم به کیف توی دستم خیره بود.

-بگیر دیگه!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و کیف رو گرفت و از خونه بیرون رفت.

ولو شدم روی مبل. حس بدی داشتم که تنه‌اش گذاشتم، شاید بهتر بود همراهیش می‌کردم، ولی به من ربطی نداره.

چشمام رو روی هم گذاشتم، اما فکرش از سرم بیرون نمی‌رفت، دختر بیچاره تنه‌است. لعنت به این دل که نمی‌خواد سر عقل بیاد!

با حرص نفسم رو بیرون دادم و رفتم بیرون.

کنارش ترمز کردم.

با تعجب نگام کرد.

-سوار شو.

-بهتون زحمت نمیدم.

-بیا سوار شو بچه!

برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم، انگار منتظر همین لحظه بود.

(نیلوفر)

خوشحال شدم که همراهم اومد، چون دوست نداشتم تنهایی برم و دلم می‌خواست یه نفر همراهم باشه و توی چیزایی که می‌خرم نظر بده.

به این مرد حس خوبی دارم، آدم با معرفتیه.

وارد یه پاساژ بزرگ شدم، اولین بارم بود که همچین جایی رو می‌اومدم!
وای! حتما همه ی لباسا هم گرون قیمته، اما من لباس گرون قیمت نمی‌خوام.
رو کردم به کیان و گفتم:

-آقا کیان این جا همه چیز گرونه، بهتره بریم یه جای دیگه.

-نیاز نیست، همینجا خریدا رو انجام می‌دیم.

-اما، آخه...

-اما و آخه نداره!

وارد مغازه ی مانتو فروشی شدیم. با دهن باز خیره بودم به مانتوها؛ یکی از یکی قشنگ تر! من که توی عمرم همچین چیزایی رو نپوشیده بودم، لباسام همه پسرونه و گشاد بودن.

خیره به مانتوها بودم که کیان گفت:

-خب، انتخاب کن. چیزی پسندیدی؟

آروم گفتم:

-همه خوشگله، آدم نمی‌دونه کدوم رو انتخاب کنه!

لبخند کمرنگی زد و رو به فروشنده که دختر ناز و خوشگلی بود، گفتم:

-می‌شه واسمون چند مدل مانتو بیارین؟

با لبخند عشوه داری گفتم:

-البته، الان براتون چند نمونه از بهترین کارامون رو میارم.

چند مدل مانتو و شلوار رو بردم تا بیوشم و امتحان کنم.

اولی رو پوشیدم، وای، خیلی بهم می‌اومد! جنس نرم و لطیفی داشت و یقه اش یه کمی باز بود، ولی نه زیاد، آستیناشم سه ربع بود و اندازه ی بلندیش هم تا بالای زانوهام بود. رنگ آبی مانتو

خیلی به پوستم می‌اومد و اندام ظریفم رو به خوبی نشون می‌داد. شلوار جین سفیدی هم انتخاب کردم و پوشیدم.

وای! ببین یه لباس چه قدر باعث می‌شه آدم تغییر کنه!

دوست داشتم نظر کیان رو هم بدونم، اما خجالت می‌کشیدم. دو دل بودم، ولی آخر دل رو زدم به دریا و در اتاق رو باز کردم و رو به روش ایستادم.

متعجب نگام کرد، انگار اونم این تغییر رو فهمیده بود. بی حرف نگام می‌کرد.

-بهم نمیاد؟

-خوشگله، خیلی تغییر کردی!

لبخند کمرنگی زدم.

-خب، بقیه رو هم امتحان کن.

-همین کافیه.

با اخم کمرنگی گفتم:

-اصلا هم کافی نیست! برو، زود باش!

بی حرف رفتم تو اتاق و بقیه ی مانتو و شلوار ها رو انتخاب کردم، اونا هم واقعا عالی بودن.

بعد از خرید مانتو، به اصرار کیان رفتیم مغازه ی روسری فروشی. چند مدل روسری رو امتحان

کردم، اصلا فکر نمی‌کردم شال و روسری اینقدر بهم بیاد!

بعد از خرید وسایلی مورد نیاز هم سوار ماشین شدیم.

با تعجب به مسیری که می‌رفت نگاه کردم و گفتم:

-آقا کیان، مگه خونه نمی‌رید؟!

-نه!

-پس کجا می‌خواین برید!؟

-خودت می‌فهمی!

ماشین رو نگه داشت. به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-خب...الان کجا اومدیم؟

با دستش به رو به رو اشاره کرد. نگاهم رو دادم به سمتی که اشاره کرده بود و به تابلویی که رو به روم بود، نگاه کردم:

-سالن زیبایی رز!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-برای چی اومدی اینجا!؟

-چون باید به خودت برسی، این جووری نمی‌تونی کار کنی!

-اما آخه...

-حرف زیادی نزن، زود باش! تا دو ساعت دیگه میام دنبالت.

یه مقدار بهم پول داد، منم بی حرف از ماشین پیاده شدم.

اولین بارم بود که پام رو همچین جایی می‌ذاشتم، حتی برای کوتاهی مو هم آرایشگاه نرفته بودم؛

چون تا الان موهام رو کوتاه نکرده بودم.

با استرس وارد محیطی شدم که برام ناآشنا بود.

به افرادی که هر کدوم مشغول کاری بودن خیره شدم، چه قدر شلوغه! متعجب نگاهشون می‌کردم که یه نفر گفت:

-کاری داشتین خانم؟

به اطراف نگاه کردم تا ببینم کیه که از پشت سر یه نفر زد روی شونه ام و منم به سمتش برگشتم، یه دختر تقریبا همسن خودم بود و حسابی هم آرایش کرده بود.

سکوتم رو که دید، گفت:

- عزیزم، چه کاری داشتی؟

حالا چی بگم؟! من که از این چیزا سر در نمیارم!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- خب راستش... چیزه... اومم...

با لبخند مهربونی گفت:

- خودم فهمیدم!

بیا بهت قبض بدم.

یه چیزایی رو روی برگه نوشت و بهم داد.

چند دقیقه ای منتظر بودم که بالاخره اسمم رو صدا زند.

به نخى که توى دستش بود نگاه کردم، حتما خیلی هم درد داره! با استرس نشستم روی صندلی.

داشتم آتیش می گرفتم! هر بار که نخ رو روی صورتم می انداخت، دوست داشتم جیغ بزنم، اما خجالت می کشیدم.

بعد از اینکه صورتم رو برداشت، برام ماسک زد که صورتم کمی خنک شد. ابرو هام رو هم مرتب کرد. صورتم رو شستم، دوست داشتم ببینم چه تغییری کردم که یکی از خانما گفت:

- بیا موهات رو هم مرتب کنم.

- نمی خوام کوتاهش کنم.

- کوتاه نه، کمی باید مرتب بشه، چون کمی ژولیده ست.

بی حرف نشستم روی صندلی. موهام رو مرتب کرد و بعد هم سشوار کرد. به اصرارشون کمی هم آرایش کردم. حسابی ازم تعریف کردن، می گفتن صد درجه با اولت فرق کردی! با استرس نگاهم رو دادم به آئینه، این منم؟! این دختر ناز و ملوس منم!؟!

به آئینه نزدیک تر شدم، چشمای درشتم جلوه ی بیشتری گرفته بود و پوست سفیدم حالا روشن تر شده بود. دلم می خواست از خوشحالی گریه کنم، فکر نمی کردم اینقدر زیبا بشم! تصمیم گرفتم لباسم رو هم عوض کنم. مانتوی آبی رو با شلوار جین سفید پوشیدم با شال هم رنگ لباسم، کفشای عروسکی و دخترونه ام رو هم پوشیدم. این نیلوفر صد درجه با نیلوفر چند ساعت پیش فرق می کرد! این نیلوفر حالا شباهت زیادی به یه دختر داشت، یه دختر زیبا و دل نشین.

به اجبار از آئینه دل کردم.

پول آرایشگاه رو حساب کردم و اومدم بیرون.

ماشین کیان رو به روم پارک شده بود، خودشم به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود.

آروم به سمت ماشین قدم برداشتم. نمی دونم چرا نظرش برام مهمه بود، شاید به این خاطر که تنها کسیه که می شناسم و بهم کمک کرد. در ماشین رو آروم باز کردم و سوار شدم، طولی نکشید که چشماش رو باز کرد.

(کیان)

حس خوبی دارم که به این دختر کمک کردم، انگاری واقعا به کمک یه نفر نیاز داره.

وقتی از اتاق پرو بیرون اومدم، اصلا نشناختمش! با اینکه کار خاصی نکرده بود، اما همون لباسا هم باعث شده بود که زیبایش به خوبی نشون داده بشه.

شاید کمک من باعث بشه که زندگیش تغییر کنه و به هرچی دوست داره برسه، امیدوارم مثل من شکست نخوره.

تنها آرایشگاهی که می‌شناختم همینجا بود، جایی که نازنین می‌اومد و هر بار هم از قبل زیباتر می‌شد.

با اینکه مخالف رنگ کردن موهاش بودم، اما وقتی اینجا می‌اومد و رنگ موهاش رو تغییر می‌داد، منم خوشم می‌اومد، مثل یه فرشته ی زیبا می‌شد و من خوشحال بودم از داشتن همچین زن زیبایی، اما زیبایی به چه درد می‌خوره وقتی که ذات آدم خرابه!؟

نمی‌خواستم دوباره خاطره‌ها به ذهنم هجوم بیاره و برای همین تا اومدن نیلوفر به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

طولی نکشید که در ماشین باز شد.

چشمام رو باز کردم و با دیدن دختر ملوس رو به رو، ناخودآگاه بهش خیره شدم.

اولین چیزی که جذبم کرد، چشمای درشت قهوه ایش بود که مثل یه گوی قهوه ای برام خودنمایی می‌کرد، بعد مژه‌های بلندش و ابروهایی که حالا زیبا شده بود با لبای کوچولوش که با رنگ قرمز نقاشی شده بود! وای، این دختر دل هر بیننده ای رو آب می‌کرد!

باید اعتراف کنم که از نازنین هم زیباتر شده!

شاید این زیبایی به خاطر معصومیتش باشه.

باورم نمی‌شه که این همون دختری باشه که اون شب بارونی مثل یه دزد وارد خونه ام شد،

همون دختری که مثل پسرا بود و پشت لبش سیبیل داشت!

اما حالا اون دختر یه پرنسس واقعی شده، یه دختر زیبا و دل فریب!

نگاه ثابتم رو که روی خودش دید، گفت:

-آقا کیان، زشت شدم؟ چرا اینجور نگام می‌کنین!؟

با لبخند کمرنگی گفتم:

-خوشگل شدی، خیلی تغییر کردی!

-ازتون ممنونم. همه ی اینا به خاطر شماست، یه روزی براتون جبراناش می کنم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-فقط یه چیز رو یادت باشه؛ از این زیبایی سو استفاده نکن.

-مطمئن باشین این کار رو نمی کنم.

-آفرین دختر خوب!

با مهربونی لبخند زد و این لبخند زیباییش رو چندین برابر می کرد.

نیلوفر رو رسوندم و رفتم سمت خونه ی خودم. دوست نداشتم از اون ویلا دور باشم، یه جورایی بهش عادت کرده بودم.

شاید دیوونگیه، ولی تمام خاطره های شیرین نازنین توی اون خونه برام زنده می شه، اما خب خاطره های تلخ خیانتشه که شیرینی ها رو از بین می بره.

یه جورایی هم با گذشته ها خوشی می کنم و هم خودم رو زجر میدم!

قبل از اینکه وارد ویلا بشم، به اطراف نگاه کردم، کسی نبود. امیدوارم شر این پسره کم بشه تا بتونم برگردم.

همه جا توی تاریکی فرو رفته بود. به اجبار یکی از چراغا رو روشن کردم و رفتم سمت اتاقم.

مجبور بودم چند وقتی رو خونه ی بابک سر کنم، چون باید یه چیزایی رو به نیلوفر یاد بدم، وگرنه نمی خوام با یه دختر تنها بشم.

نباید چیز اشتباهی رخ بده، چون من از عشق و این جور چیزا دست کشیدم و نمی خوام کوچکترین چیزی من رو به سمت این احساسات بکشونه.

با زخم، قلبم رو کشتم و خاک کردم.

وسایل مورد نیازم رو گذاشتم توی ساکی که نگاهم افتاد به قاب عکس روی میز و با دستای لرزون اون رو برداشتم و نگاش کردم.

با بغض گفتم:

-تو این بلا رو سرم آوردی، چه طور ببخشم؟!!

تو نابودم کردی...می گفتم دوستم داری، ولی تو آغوش یکی دیگه...

با خشم قاب عکس رو گذاشتم توی ساک و درش رو بستم و سریع از خونه خارج شدم.

روی مبل نشستم و رو به نیلوفر که توی آشپزخونه بود، گفتم:

-بیا کارت دارم.

-چیزی شده؟!!

-باید کار با کامپیوتر رو یاد بگیری، چون وقت نداریم.

-ولی ما که اینجا کامپیوتر نداریم!

با حرص ل**ب تاب رو نشونش دادم و گفتم:

-این هست، فرقی با کامپیوتر نداره.

-آهان!

دستش رو با دستمال پاک کرد و اومد سمتم. زیر چشمی نگاش کردم، لباس اسپرتی پوشیده بود و موهایش رو روی شونه اش رها کرده بود.

کنارم نشست، دستش رو گذاشت زیر چونه اش و گفت:

-خب، من آماده ام. هر چی لازمه رو بهم بگید، مطمئن باشید زود یاد می گیرم.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-مطمئنی؟!!

-آره، من خیلی باهوشم!

-خوبه!

تمام مدتی که بهش توضیح می دادم، خیلی دقیق به حرفام گوش می داد.

برای امتحان، ل**ب تاب رو بهش دادم تا خودش باهاش کار کنه.

نیلوفر ل**ب تاب رو گذاشت روی پاش و چیزایی رو که بهش گفته بودم رو انجام می داد.

آروم از ل**ب تاب چشم برداشتم و نگاهم رو دادم به صورتش؛ چشمای زیبایی داشت و پوست سفیدش بدون هیچ نقصی بود.

نگاهم کشیده شد سمت لبای کوچیک و خوش فورمش... نه، این درست نیست، این دختر بهم اعتماد کرده.

آزش چشم برداشتم.

-وای، فکر نمی کردم اینقدر آسون باشه و خیلی راحت یاد بگیرم!

-آسون نیست، تو باهوشی.

با خوشحالی گفت:

-واقعا؟!!

-آره، البته باید چند روزی رو تمرین کنی تا بیشتر یاد بگیری.

-خیالتون تختِ تخت، زود یاد می گیرم!

با اخم گفتم:

-بهتره توی حرف زدن هم کمی تمرین کنی!

با استرس گفتم:

-ببخشید، سعیم رو می‌کنم.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-آفرین.

-جایی می‌رید!؟

-من میرم بخوابم، تو هم کمی دیگه تمرین کن.

-چشم حتما.

شب بخیر کوتاهی گفتم و رفتم سمت اتاق. نباید زیاد بهش نزدیک بشم، به هر حال من یه مردم، اما این دلیل نمی‌شه که جلوی خواسته‌های نفسم رو نگیرم. نمی‌خوام زندگی یه دختر بچه رو خراب کنم.

باهوش تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم!

تایپ کردنش خیلی سریع بود، اما همچنان تمرین می‌کرد.

به اجبار به تی وی خیره بودم، نیلوفر هم مشغول تایپ بود

که زنگ آیفون رو زدن و هر دو متعجب به آیفون نگاه کردیم.

نیلوفر رفت سمت آیفون و با اخم برگشت سمتم و گفتم:

-اون پسره ست با یه نفر دیگه!

-کدوم پسر!؟

-همون که یه تخته اش کم بود دیگه!

جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم:

-آهان، در رو باز کن.

آیفون رو زد و گفت:

-من میرم توی اتاقم.

-لازم نیست، باید باهات آشنا بشن.

با انگشتای دستش بازی کرد و گفت:

-آخه... خجالت می کشم!

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-واقعا خجالت می کشی!؟

نفسش رو بیرون داد.

-خب... راستش رو بخوای، من از اون پسره بدم میاد!

با خنده گفتم:

-پسر بدی نیست، باید بیشتر باهات آشنا بشی.

به اجبار شالشو از رو مبل برداشت و سر کرد، انگاری فقط با من راحت بود.

همین لحظه بود که در باز شد، بهزاد بود.

بهزاد با صدای بلندی گفت:

-سلام بر اهل خو...

حرفش رو کامل نکرد، نگاهش روی نیلوفر ثابت موند.

بابک که تازه وارد شده بود، زد به شونه ی بهزاد و گفت:

-تو نمی تونی مثل آدم وارد بشی!؟

اما بهزاد همچنان نگاهش به نیلوفر بود.

نیلوفر با اخم به بهزاد نگاه کرد و با کمال پر رویی گفت:

-چته؟! مگه آدم ندیدی!؟

ای بابا، این دختر نمی خواد درست حرف بزنه!

بابک در رو بست و یه دونه زد پس کله ی بهزاد و گفت:

-با تو هستا، چرا این جور زل زدی به این دختر بیچاره!؟

بعد با احترام به نیلوفر سلام کرد و گفت: -خوشبختم از دیدنتون.

نیلوفر تعجب کرد از این برخورد، اما اونم با احترام جوابش رو داد.

بهزاد که تا الان ساکت بود، رفت سمت نیلوفر که اونم چند قدم رفت عقب و گفت:

-هوی، چته آدم ندیده!؟

بهزاد متفکر به صورتش دستی کشید و گفت:

-ببینم، تو همون دیوونه هستی!؟

نیلوفر با اخم گفت:

-بله، تو هم همون پسر ترسو هستی، از یه دختر ترسیدی!

با دست جلوی خنده ام رو گرفتم. بابک هم تعجب کرده بود و هم خنده اش گرفته بود.

بهزاد با حرص نشست روی مبل و گفت:

-نترسیدم، فقط تعجب کردم که یه دختر فسقلی انقدر قوی باشه!

نیلوفر با پوزخند روی لبش گفت:

-حالا کجاش رو دیدی!

با جدیت رو به نیلوفر گفتم:

-بس کن!

انگار از من خیلی حساب می‌برد، سرش رو پایین گرفت و کنارم نشست.

(نیلوفر)

مشغول صحبت بودن، منم رفتم برایشون قهوه درست کنم.

با اخم نگاهم رو دادم به اون پسر که اسمش بهزاد بود، چشمکی زد و برام دست تگون داد، منم

براش زبون در آوردم که اونم چشماش رو با حالت مسخره ای گرد کرد و بعد ریز ریز خندید.

پسره ی دیوونه، واقعا که یه تخته اش کمه! زیر چشمی به کیان نگاه کردم، این مرد واقعا جذابه و

به نظرم جدیت توی نگاهش اون رو اینقدر جذاب کرده.

نمی‌دونم چه مدت بهش خیره بودم که همون پسر خله گفت:

-قهوه ها یخ کرد!

سینی رو برداشتم و رفتم سمت پذیرایی. سینی رو گذاشتم روی میز و به کیان گفتم که من میرم

توی اتاقم، اونم قبول کرد.

از بابک عذرخواهی کردم و بدون توجه به بهزاد، رفتم سمت اتاقم.

پسره ی نچسب بر خلاف برادرش خیلی احمقه.

نشستم روی کاناپه. نور ماه از سمت تراس افتاده بود توی اتاق و فضا رو روشن کرده بود؛ جوری

که نیازی به روشن کردن چراغ نبود.

زیر نور ماه نشستم و پلکام رو بستم که ناخودآگاه چشمای کیان اومد توی ذهنم!
سریع چشمام رو باز کردم و صاف نشستم سرجام. وای خدا، چه مرگم شده؟!
نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به پشتی کاناپه. دوباره تنهایی باعث شده بود به این فکر کنم
که پدر و مادرم کجان؟ کاش یه نشون، فقط یه نشون ازشون داشتم. می‌دونم من رو نمی‌خوان،
منم نمی‌خوام مزاحم زندگیشون بشم، فقط می‌خوام برای یه لحظه هم که شده ببینمشون.
چیز زیادی ازشون نمی‌خوام، به خدا هیچی نمی‌خوام!
بغضم رو فرو دادم و به آسمون مهتابی خیره شدم.
توی افکارم غرق بودم که به در ضربه زدن.
برگشتم سمت در و خواستم بگم بیا تو
که دیدم خودش با کمال پر رویی ایستاده کنار در و نگاه می‌کنه!
با اخم رفتم سمتش و گفتم:
-کی گفت بیای توی اتاق من؟!
دستش رو تو هم حلقه کرد و گفت:
-اتاق تو؟!
ولی اینجا اتاق من بود، قبل از اینکه تو بیای.
چشمکی زد و گفت:
-تو روی تختی می‌خوابی که من می‌خوابیدم!
با حالت چندشی به تخت نگاه کردم و گفتم:
-خوب شد که گفتم، از امشب رو زمین می‌خوابم!

ریز ریز خندید و گفت:

-وروجک!

متعجب گفتم:

-چی؟!

یه قدم بهم نزدیک شد، دستش رو گذاشت توی جیبش و گفت:

-اولین دختری هستی که جلوی من کم نمیاره!

پوزخندی زدم و گفتم:

-من جلوی هیچ کسی کم نمیارم چه برسه به تو، حالا هم برو بیرون.

این رو گفتم و رفتم سمت کاناپه.

هنوز اونجا ایستاده بود.

-ای بابا، برو بیرون! تو چرا اینقدر پر رویی؟!

-من پر رو هستم یا تو که اون شب از گردنم آویزون شدی؟!

-ای خدا، اصلا من غط کردم. برو بیرون بابا!

-وروجک ریزه میزه!

با عصبانیت بالشت رو از روی تخت برداشتم و پرت کردم سمتش که جا خالی داد و از اتاق رفت

بیرون، بعد در رو نیمه باز گذاشت و گفت:

-یه چیزی می گم و میرم، اجازه هست؟!

کلافه گفتم:

-بفرما!

-توی عمرم دختری به خوشگلی تو ندیده بودم، خیلی خوشگل شدی!

این رو گفت و در رو بست.

با ناباوری به در بسته خیره شدم!

حرف بهزاد بازم برام تکرار شد:

-توی عمرم دختر به خوشگلی تو ندیده بودم، خیلی خوشگل شدی!

نمی‌دونم چرا تمام صورتم گر گرفته بود، شاید از خجالت بود.

هیچ کس اینجور ازم تعریف نکرده بود، اولین باره که یکی اینجور ازم تعریف کرد!

واقعا خوشگلم یا نه!؟

رفتم جلوی آئینه و خودم رو آنالیز کردم، نه، انگاری واقعا خوشگلم! تمام جذابیت یه دختر رو دارم!

ناخودآگاه به یاد حرف کیان افتادم که گفت:

-فقط یه چیزی یادت باشه، از این زیبایی سو استفاده نکن!

راست می‌گه، نباید به خاطر داشتن زیبایی هر کاری رو دوست دارم انجام بدم و نباید یه تعریف ساده من رو مغرور کنه.

شالمو بیرون آوردم و موهای بلندم رو شونه کردم و خوابیدم روی تخت. تا آخر عمرم به کیان مدیونم؛ اگه اون کمکم نمی‌کرد، شاید الان اینقدر راحت چشمام رو روی هم نمی‌ذاشتم.

ممنون خدا جون که کیان رو سر راهم گذاشتی، اون یه مرد واقعیه. امیدوارم توی زندگیش ناراحتی نداشته باشه، چون این مرد لیاقت بهترین‌ها رو داره.

(کیان)

بعد از رفتن بابک و بهزاد، چراغا رو خاموش کردم و افتادم روی میبل.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و سعی کردم بخوابم، اما نمی‌شد و افکارم پریشون بود.

نمی‌دونم چرا فکرم کشیده شد سمت نیلوفر!

وقتی کنارم بود و حرف میزد، غم ازم دور می‌شد، انگاری اصلا غصه ای ندارم! با شیرین زبونیاش خوشحالم می‌کنه و تو همین مدت کم به بودن نیلوفر عادت کردم.

بهزاد و بابک هم از نیلوفر خوششون اومده بود و بهزاد حرفایی خاص راجب نیلوفر میزد، ولی به هر حال نباید از حد بگذروم، باید حس کنم اونم خواهرمه یا به عنوان یه دوست معمولی کنارمه و می‌خوام کمکش کنم.

دوست دارم بهش کمک کنم تا درسش رو تموم کنه، به بابک هم گفتم که اونم گفت یه آشنا دارم که می‌تونه کمکش کنه تا درسش رو تموم کنه.

امیدوارم با کمک به نیلوفر، حال خودمم خوب بشه.

چه قدر این روزا دلم هوای پدر و مادرم رو کرده، ولی با چه رویی برم آخه؟ خیلی شرمنده هستم و خجالت می‌کشم. من قلبشون رو شکوندم و بی جهت از اونا دل‌کندم، برای همین می‌خوام تنهایی زندگیم رو سر کنم.

من نمی‌تونم به کسی محبت کنم، نمی‌تونم عشق کسی رو قبول کنم، می‌ترسم با وجود من کنارشون ضربه ببینن.

من هیچ کس رو نمی‌خوام، باید تنهایی رو قبول کنم. عشق برای من جز بد شانسی چیزی نداشته.

خواستم برم اتاقم که نگاهم افتاد به در اتاق نیلوفر و بی هوا رفتم سمتش. دو دل بودم که در رو باز کنم یا نه، اصلا می‌خوام چیکار کنم!؟

خواستم از اونجا فاصله بگیرم، اما انگاری یه نفر از پشت من رو هول می‌داد سمت در! آرام دستگیره ی در رو کشیدم.

در رو نیمه باز گذاشتم و نگاهم رو دادم به فرشته ای که خوابیده بود روی تخت. نور ماه افتاده بود روی صورت نیلوفر و اون رو بیش از حد خواستنی می کرد. از عصبانیت بود که دندونام رو به هم فشردم و با خشم دستگیره ی در رو فشار دادم.

اصلا من چرا اومدم اینجا؟! از این دختر معصوم چی می خوام!؟

لعنت به من، نمی تونم ازش چشم بردارم و چشمای درشت قهویش یه لحظه هم دست از سرم برنمی داره!

آروم در رو بستم و رفتم سمت اتاقم، نمی دونم چرا اینقدر گرمم بود!

پنجره ی اتاق رو باز کردم، هوای سرد بیرون حالم رو بهتر کرد.

من نباید نامردی کنم، نباید یه دختر بی گناه رو بیچاره کنم، نباید از روی هوس و نیازم جلو برم و آینده ی این دختر رو نابود کنم.

من حسی به این دختر ندارم، هیچ حسی ندارم،

پس نباید به چشم هوس نگاهش کنم. بهتره برگردم ویلای خودم.

(نیلوفر)

وای، چرا من اینقدر گرسنمه؟! به صورتم کمی آب زدم و رفتم بیرون.

داشتم میز صبحونه رو حاضر می کردم که زنگ آیفون به صدا در اومد و بدون اینکه ببینم کیه، در رو باز کردم.

ای خدا، دختر چرا اینقدر خنگی؟! چرا بدون اینکه ببینی کیه، در رو برای خودت باز کردی؟

ای بابا، فقط امیدوارم اون دیوونه دوباره نیاد اینجا!

پسره ی نجسب، اصلا حوصله اش رو ندارم.

آروم به در ضربه زدن، فکر نکنم اون پسره باشه.
شونه ای بالا انداختم و در رو باز کردم.
متعجب به دختر رو به روم نگاه کردم، اونم مثل من با تعجب نگاه می کرد!
چه قدر خوشگل و جذاب بود! صبر کن، فکر کنم این دختر رو به جایی دیدم!
دستم رو متفکر زدم زیر چونه ام.
با همون چهره ی متعجب گفت:
-شما؟!
-ببخشیدا، ولی این منم که باید بگم شما؟!
دستش رو به کمرش زد و گفت:
-می گم تو کی هستی؟! اینجا چی می خوای؟!
منم دستم رو به کمرم زدم و گفتم:
-ای بابا، به تو چه؟! خونمه! تو کی هستی اصلا؟!
لبش رو از عصبانیت به هم فشرد و گفت:
-دختر می گم تو کی هستی؟! پیش داداش من چی می خوای، هان؟!
با حرفش چشمم گرد شد. آهان، الان یادم اومد
که این دختر رو کجا دیدم. ای خدا، بدبخت شدم! حالا چی بگم?!
از جلوی در کنارم رفتم و گفتم:
-بفرمایید...
با اخم گفت:

-می گم کی هستی!؟

خواستم حرفی بزنم که صدای کیان مانعم شد.

برگشتم سمتش، با تعجب به دختره نگاه کرد و گفت:

-تو اینجا چی می خوای!؟

دختر با اخم از کنارم رد شد و رو به روی کیان ایستاد و گفت:

-داداش...این...این دختر کیه!؟

با دست به من اشاره کرد و گفت:

-به خاطر این دختر از ویلا اومدی بیرون!؟ دوباره می خوای اشتباهت رو تکرار کنی!؟ دوباره به یه

غریبه اعتماد کردی!؟

کیان با خشم بهش زل زد و گفت:

-دهنت رو ببند کیانا! اصلا تو اینجا چی می خوای!؟

کیانا پوزخندی زد و گفت:

-وای ببخشید، انگار مزاحمتون شدم! با عشق جدیدت خوش بودی!؟ به یه دختر خیابونی رو

آوردی؟ آخه چرا!؟

با بغض نگاش کردم،

اینم بهم گفتم خیابونی، یکی دیگه از همین مردم بهم توهین کرد و بدون دونستن زندگیم

قضاوتم کرد!

کیان نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به کیانا گفت:

-خفه شو، گمشو بیرون کیانا! خسته ام کردی!

اونم با عصبانیت گفت:

-بس کن آقا کیان! یه بار تو زندگیت اشتباه کردی، یه بار به یه دختر بی پناه رو آوردی و اون ادعا کرد عاشقته، اما چی شد؟ به خاطر پول رهاش کرد و با عشق جدیدش رفت! الان هم به یه *ه*رز ی دیگه رو آوردی!

دلم شکست و نابود شد با حرفش، با قضاوتش تیکه تیکه شد.

من...من که کاری با داداشش نداشتم، من که از کسی انتظاری نداشتم، آخه گناهم چیه که بی سرپناهم؟

گناهم چیه که کسی رو ندارم؟

با فریاد کیان به خودم اومدم که با خشم زیادی گفتم:

-دهنت رو گل بگیر دختره ی احمق!

تحمل دیدن این منظره و حرفا برام سخت بود و بی توجه بهشون رفتم تو اتاقم و در رو بستم و زدم زیر گریه.

خدا جون، تو می دونی که من گناهی ندارم، تو که می دونی از قصد به این مرد رو نیاوردم. من چاره ای نداشتم، زندگیم تو خطر بود و می خواستن منو بفروشن، می خواستن زندگیم رو ازم بگیرن.

با صدای بلند گریه می کردم. از هیچ کس جز پدر و مادرم شاکی نبودم، همه ی اینا تقصیر اوناست که بدون فکر به آینده ام رفتن و منو رها کردن.

شاید این دختر حق داره که شک کنه، شاید اگر منم جای اون بودم، همچین فکری می کردم. باید برم، اینجا جای من نیست. نمی خوام برای کیان دردسر بشم، تا اینجا هم زیاد بهم کمک کرده.

(کیان)

عصبی به موهام دست کشیدم و گفتم:

-احمق این دختر بچه به من کاری نداره، فقط ازم کمک خواست. چرا وقتی چیزی رو نمی‌دونی در موردش قضاوت می‌کنی!؟

با خجالت سرش رو پایین گرفت و گفت:

-چون نگرانتم، آخه یه بار از همچین دختری...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-همه که مثل اون کثافت نیستن، اون از اول برام نقشه داشت، ولی این دختر به اجبار به من رو آورد. این دختر هیچ کس رو نداره و منم فقط خواستم کمکش کنم. هیچ حسی بین ما نیست. اون یه دختر پاکه. منم اول مثل تو فکر می‌کردم، اما بعد فهمیدم که همه ی حرفاش راسته و قلبش پاکه.

خواستم حرفم رو ادامه بدم که دیدم نیلوفر با همون لباسای قدیمیش اومد پایین! متعجب نگاه کردم.

متعجب نگاهش کردم، همون لباسای پسرانه رو پوشیده بود. از چشمای پف کرده اش می‌شد فهمید که گریه کرده.

رو به روش ایستادم و گفتم:

-کجا میری!؟

بغض کرده سرش رو پایین گرفت و گفت:

-آقا کیان، من نمی‌خوام مزاحم زندگیتون بشم، نمی‌خوام باعث دردسر شما بشم.

نگاه کوتاهی به کیانا انداخت و گفت:

-خواهرتون حق داره نگرانتون باشه. شما... شما خوش شانسین که تو زندگیتون کسایی هستن که دل نگرانتونن. شاید منم جای خواهرتون بودم، همچین برخوردی یا شاید برخورد بدتری می‌کردم، چون... چون براش مهمی.

من از اینجا میرم، تا الان هم خیلی بهم لطف کردین و خیلی مدیونتونم، خیلی مردی آقا کیان.

خواست از کنارم رد بشه که موج دستش رو گرفتم و گفتم:

-بس کن بچه، کجا می‌خوای بری؟! توی این شهر بزرگ، کجا می‌خوای زندگی کنی!؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-خدا بزرگه آقا کیان، بالاخره یه جایی پیدا می‌شه. خدا بنده هاش رو که فراموش نمی‌کنه. اگه من

رو دوست نداشت، شما رو سر راهم قرار نمی‌داد. مطمئن باشین خدا بازم مواظبمه، درست مثل

این بیست سال زندگی که نداشته آسیبی ببینم، الان هم نمی‌ذاره.

حرفاش دلم رو لرزوند. برای اولین بار بعد از دو سال، تپش قلبم رو احساس کردم، تپش قلبی که

مثل سنگ شده بود، اما درد دلای این دختر دوباره اون رو به جریان انداخته بود. دلم گرفت.

حتم دارم هر کسی جای من بود، با شنیدن حرفای پر از غم این دختر معصوم ناراحت می‌شد.

با خشم نگاهم رو دادم به کیانا، انگار اونم از حرفایی که زده بود پشیمون بود، چون سرش رو از

خجالت پایین گرفته بود.

-تو جایی نمیری نیلوفر، کیانا هم از حرفایی که زده پشیمونه، مگه نه؟

کیانا سرش رو بالا گرفت و با خجالت گفت:

-آره...آره...نیلوفر خانم، من...من تو رو نمی‌شناسم، اما باور کن به خاطر سختی هایی که برادرم

کشیده این جور برخورد کردم. تو نمی‌دونی...

حرفش رو قطع کردم، نمی‌خواستم زندگی تلخ گذشته ام یه بار دیگه بازگو بشه.

-بس کن! فقط ازش عذرخواهی کن، همین.

نیلوفر قبل از اینکه کیانا حرفی بزنه، گفت:

-نه آقا کیان، شما نباید همچین رفتاری رو با خواهرتون داشته باشین، خواهری که نگران‌تونه رو

باید درکش کنید، چون منم درکش می‌کنم و می‌فهمم که نگرانه.

من و کیانا هر دو با تعجب نگاهش کردیم. باورم نمی‌شد این دختر اینقدر پاک و بی‌ریا باشه!

کیانا به ما نزدیک شد و رو به من گفت:

-داداش می‌شه با نیلوفر حرف بزنم؟ یه جورایی می‌خوام از دلش در بیارم.

نگاه کوتاهی به نیلوفر انداختم و رو به کیانا گفتم:

-لطفا حرف نامربوطی نزن!

-چشم داداش.

این رو گفت و همراه نیلوفر رفتن طبقه ی بالا.

به میز صبحونه ای که چیده بود، چشم دوختم. این دختر واقعا خوش سلیقه ست! هیچ وقت یاد

ندارم که نازنین اینجور خلاقیتی انجام بده یا حتی غذا درست کنه!

همیشه یه بهونه ای داشت و من چه قدر دوست داشتم برام غذا درست کنه؛ اما اون به همه چیز

جز این کارها فکر می‌کرد.

نمی‌دونم چرا دارم نیلوفر رو با نازنین مقایسه می‌کنم!

نازنین یه عفریته بود، در حالی که نیلوفر یه دختر معصومه و قلب پاک و پر از احساسی داره.

دلم نیومد حالا که زحمت کشیده، چیزی نخورم. نشستم پشت میز و با ولع به چیزایی که حاضر

کرده بود، چشم دوختم.

(نیلوفر)

با احترام به داخل اتاق راهنمایش کردم.

کیانا روی تخت نشست، منم منتظر ایستاده بودم تا حرفش رو بزنه.

با دست به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.

آروم رفتم سمت تخت و کنارش نشستم.

-می‌دونم می‌خواین بگید که از اینجا برو، اما خودتون که دیدید داشتم می‌رفتم!

-نه، گفتم که معذرت می‌خوام، برخوردم درست نبود.

-نیاز به عذرخواهی نیست، بهتون حق میدم، ولی یه چیز رو باید بهتون بگم؛

من اون آدمی که شما فکر می‌کنید نیستم، من هیچ نیت بدی ندارم یا نقشه ای از قبل نداشتم.

من اون شب مجبور شدم وارد خونه ی برادرتون بشم.

-می‌دونم، کیان بهم همه چی رو گفت. من خواستم دلیل اصلی این که چرا باهات اینجور برخورد

کردم رو بدونی.

-چه دلیلی؟!

آه عمیقی کشید و گفت:

-داداش من از اینی که می‌بینی، سر حال تر و مهربون تر بود، یه پسر فوق العاده مهربون و خوش

قلب، پسری که یه لحظه هم پدر و مادرش رو تنها نمی‌داشت.

اما عشق سر راهش قرار گرفت، عشقی که جز غم و ناراحتی براش چیزی نداشت.

نازنین همسر سابق برادرم، زنی بود که برادرم عاشقانه اون رو می‌پرستید و به خاطرش حاضر شد

قید خانواده اش رو بزنه.

نازنین دختری بود که پدر و مادرش رو توی تصادف از دست داده بود و تنها زندگی می‌کرد. اون

ادعای پاکی می‌کرد، ولی من از اول ازش بدم می‌اومد و دوستش نداشتم، چون می‌دونستم همه

ی رفتاراش مصنوعی و دروغینه، اما برادرم نفهمید و تو منجلا ب این عشق فرو رفت.

رابطه ی اونا فقط یک سال خوب بود، از اون به بعد رفتارای نازنین تغییر کرد و برادر بیچاره ی

منم هر لحظه پیرتر و شکسته تر شد.

داداش مهربون من هر کاری می کرد تا اون آشغال خوشحال بشه، چون... چون واقعا عاشق بود، اولین مردی بود که بعد از پدرم دیدم که اینجور عاشقانه زنش رو دوست داشته باشه. مدتی می شد که از کیان خبری نبود. پدر و مادرم نگران بودن، چون حتی یه زنگ هم نزده بود. من بدون اینکه کسی متوجه بشه، به بابک زنگ زدم؛ دوست کیان. حدسم درست بود، از کیان خبر داشت.

با تعجب دیدم من رو برد بیمارستان! تپشای قلبم با هر قدمی که به بیمارستان نزدیک می شدم، بیشتر می شد.

با دیدنش تو اون وضع، قلبم به درد اومد. خودم رو انداختم توی بغلش و زار زدم، اما اون دیگه کیانی که می شناختم نبود! اون داداش مهربون و فداکارم نبود! کیان حتی نگامم نکرد، من رو پس زد و گفت:

-برو! هیچ کسی رو نمی خوام، همتون برید به درک!

اونجا بود که قضیه رو فهمیدم؛ نازنین به داداشم کرده بود.

با رامین دوست صمیمی کیان، به داداشم کرد و حتی بچه اش رو هم سقط کرده بود! از اول هم برای داداشم نقشه داشته تا پولاش رو بالا بکشه؛

اما وقتی رامین رو می بینم، نظرش عوض می شه و به سمت اون کشیده می شه.

اون روز داداش از سفر برگشته بوده و می خواسته نازنین رو سوپرایز کنه که با اون صحنه مواجه می شه!

حتی وقتی هم داداش رو دیده بود، یه ذره خجالت نکشید و با کمال پر رویی توی صورتم داداشم زل زده بود و گفته بود:

-من از اول تو رو نمی خواستم، به خاطر پول حاضر شدم باهات ازدواج کنم و تو هم انقدر ساده بودی که گول ظاهر من رو خوردی! الانم عشق من رامینه، تنها عشقم!

داداش بیچاره ی منم تنها کاری که کرده بود این بود که یه تف انداخته بود توی صورتش و رفته بود. چند روز بعد هم طلاق گرفتن و تازه داداشم متوجه شده بود که نازنین بچه اش رو سقط کرده و تصمیم می گیره خودش رو بکشه که خدا رو شکر آسیبی نمی بینه.

با ناباوری نگاهش کردم. بیچاره کیان، حتما خیلی سختی کشیده. لعنت به این آدمای دروغگو و ریاکار، چه طور دلش اومد قلب این مرد رو بشکند؟! مردی که پر از اعتماد.

اشک نشسته روی گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت:

-اون زن کاری کرد که داداشم از پدر و مادرش هم بگذره. اون اتفاق باعث شد که دعوایی سخت بین پدرم و کیان رخ بده و بعد از اون دعوا هم دیگه کیان پاش رو تو خونه ی پدریش نداشت و تنهایی با خودش سرکرد.

گریه نداشت باقی حرفش رو بزنه، دل منم گرفت. بیچاره ها چه قدر سختی کشیدن! دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

-درک می کنم، می فهمم سخته. تو هم بهتره به جای گریه کردن، یه راه حلی پیدا کنی تا کیان بیشتر از این زندگیش رو خراب نکنه.

-باور کن هر کاری به ذهنت برسه رو انجام دادم، اما نشد. نمی خواد، نمی دونم چرا داره لج می کنه؟! شاید هم تقصیری نداره، سخته برای یه مرد که زنش...کسی که با تمام وجود دوستش داشته، بهش کنه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-حالا فهمیدی چرا اینجور باهات برخورد کردم؟ منم مثل کیان شدم و به همه بی اعتماد شدم، نمی تونم به راحتی کسی رو قبول کنم؛

اما انگار تو آدم بدی نیستی. حتما تو هم زیاد سختی کشیدی.

لبخند تلخی زد و گفتم:

-سختی!؟

نمی دونم... شاید از سختی هم یه چیزی اون طرف تر بود! شاید نفهمی چه قدر سخته ندیدن پدر و مادرت و طرد شدن از خانواده.

بغض کرده گفتم:

-شاید نفهمی که چه قدر سخته که حتی ندونی روز تولدت چه ماهی و چه سالیه و کجا دنیا اومدی و حتی ندونی سمت چیه!

سخته، خیلی سخته که با یه شناسنامه ی جعلی زندگی کنی. سخته پیش آدمایی زندگی کنی که براشون هیچ ارزشی نداری و فقط می خوان ازت سو استفاده کنن. به غیر از من، بچه های زیادی هستن که زندگیشون به دست اون آدمای خراب می شه و منم مجبور شدم فرار کنم تا اینکه برادرت رو دیدم. باور کن مجبور شدم ازش کمک بخوام، وگرنه من آدمی نیستم که بخوام کسی رو جذب خودم کنم.

با مهربونی نگام کرد و گفت:

-باشه فهمیدم، امیدوارم بتونی آینده ات رو تغییر بدی. اگه کمکی خواستی، روی من حساب کن، ناامید نشو دختر.

با لبخند ازش تشکر کردم و گفتم:

-ممنونم که بهم اعتماد کردی.

(کیان)

ای بابا، معلوم نیست دارن چیکار می کنن؟! واقعا که این زنا عجیبین و هیچ جوهره نمی شه شناختشون!

بالاخره از اون اتاق بیرون اومدن. از رفتارشون تعجب کردم، چه زود صمیمی شدن! کیانا هیچ وقت اینجور با کسی گرم نمی گرفت، حتی با نازنین! انگار این دختره مهره ی مار داره!

متعجب نگاشون می کردم که کیانا گفت:

-من دیگه میرم داداش.

-ببینم، چی شد یهو اینقدر صمیمی شدین!؟

کیانا به نیلوفر نگاهی انداخت و گفت:

-نیلوفر دختر خوبیه، من اشتباه می کردم!

برام عجیب بود که کیانا اینجور از یه نفر خوشش بیاد!

-بیا باهام، خودم می رسونمت.

از نیلوفر خداحافظی کرد و باهم از خونه بیرون اومدیم.

با ناراحتی به در خونه چشم دوختم که کیانا متوجه شد و گفت:

-داداش، بیا تو هم بریم، مامان خیلی دلتنگته.

با اخم کمرنگی گفتم:

-برو پایین کیانا!

-داداش!

با جدیت نگاه کردم، اونم دیگه اصراری نکرد.

خداحافظی کوتاهی کرد و از ماشین پیاده شد.

قبل از اینکه از ماشین فاصله بگیره، گفتم:

-تا چند روز دیگه ماشینم رو از تعمیرگاه میارم،

می تونی بیای ماشینت رو ببیری.

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-بهش نیازی ندارم داداش.

این رو گفت و رفت.

لعنت بهت مرد، چه طور دلت میاد دل تنها خواهرت رو بشکونی؟! چیکار کنم؟! دست خودم نیست، نمی تونم مثل گذشته بشم و مهربون باشم.

ماشین رو روشن کردم و به سرعت از اونجا رد شدم. روی آهنگ مورد علاقم پلی کردم.

با خشم به جلوم خیره بودم. دوباره خاطره ها... روزای آخر خیلی بهونه گیر شده بود و به همه چی گیر می داد.

با اخم نگام کرد و گفت:

-تو چرا به خودت نمی رسی؟

با تعجب گفتم:

-به خودم نمی رسم؟! ببخشید، دیگه باید چیکار کنم؟!!

با غرور نگام کرد و گفت:

-این ته ریش چیه؟! من خوشم نمیاد، برو بزن!

متعجب تر از قبل گفتم:

-چی می گی؟! تو خودت گفتی این ته ریش جذابیتت رو بیشتر می کنه!

دستاش رو توی هم حلقه کرد و گفت:

-اشتباه می کردم، اصلا بهت نمیاد!

حرفش دلم رو شکوند، اما به روی خودم نیاوردم. نمی خواستم ناراحتش کنم، طاقت نداشتم ازم ناراحت بشه. گونه هاش رو نوازش کردم و گفتم:

-باشه خانومم، هر چی تو بگی.

ازم فاصله گرفت و گفت:

-می شه بری کنار؟! اصلا برو حموم، حس می کنم کمی عرق کردی!

با کلافگی به موهام چنگ زدم و گفتم:

-من نیم ساعت پیش رفتم دوش گرفتم! بهونه نگیر نازنین! چته، چی می خوای؟!!

از رو مبل بلند شد و گفت:

-هیچی نمی خوام. دست از سرم بردار کیان، ولم کن!

این رو گفت و رفت سمت اتاق خواب که رفتم سمتش و مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-تا نفهمم که تو چی می خوای، دست از سرت برنمی دارم! چرا ازم فاصله می گیری؟! آخه من چه اشتباهی کردم؟!!

با خشم هولم داد و گفت:

-برو! ولم کن، تنهام بذار، تنهام بذار کیان!

با صدای موبایلیم، از افکارم بیرون اومدم. بابک بود، تماس رو وصل کردم.

-سلام بابک جان.

-سلام بر رییس بزرگ، خسته نباشی!

-طعنه می زنی؟!!

-نه بابا، شوخی کردم! خب آقای مهندس، تمام کارای لازم انجام شد.

تمام کارمندا با شرایطی که گفتمی و حقوقی که معین کرده بودی، انتخاب شدن،

فقط باید بهشون بگم که از کی باید بیان شرکت؟

-هر چی زودتر بهتر.

-شنبه ی همین هفته خوبه؟

-آره، خوبه. ممنون بابک، اگه تو نبود، من نمی‌تونستم...

حرفم رو برید و گفت:

-این حرفا رو بیخیال، مهم تویی که باید به زندگی برگردی. شاید این یه مقدمه برای شروع یه زندگی جدید باشه.

-نیست بابک، به اجبار دارم این کار رو می‌کنم. تو که بهتر از هر کسی از حال و روزم خبر داری!

-آره، ولی تو هم باید تلاش کنی. می‌دونم سختی کشیدی، ولی این سختی‌ها بالاخره باید یه روز تموم بشه، باید دور ریخته بشه. ناامیدی فایده ای نداره داداش گلم.

-بیخیال بابک.

چه بوهای خوبی میاد! وارد خونه شدم.

نیلوفر تو آشپزخونه بود، این دختر با کاراش مدام غافلگیرم می‌کنه!

با دیدنم، از کار دست کشید و یه لبخند مهربون بهم تحویل داد. بی توجه به لبخندش، به میز چشم دوختم که گفت:

-نمی‌خواین بشینین؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم، صندلی رو کنار کشیدم و نشستم.

نیلوفر هم نشست، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-بشقابتون رو بدین براتون غذا بکشم!

متعجب نگاهش کردم.

ازش چشم برداشتم و با اخم گفتم:

-لازم نیست.

زیر چشمی نگاهش کردم، دوباره که همونجور داره غذا می خوره!

-تو چرا نمی خوای یاد بگیری که درست غذا بخوری؟!

با استرس کمی آب خورد و گفت:

-باشه، باشه، از الان شروع می کنم.

با جدیت گفتم:

-یالا!

-باشه بابا، چرا می زنی؟!

-حرف زیادی نزن، زود!

پوفی کرد و قاشقش رو برد سمت دهنش و

آروم آروم غذاش رو می جوید.

-آهان، حالا شد! باید عادت کنی که همینجور غذا بخوری.

-چشم.

نگاهش کردم، با لبخند نگام می کرد.

با جدیتی که تو نگاهم بود، گفتم:

-از شنبه کارت شروع می‌شه. از الان بهت گفته باشم، باید تو کارت منظم و دقیق باشی و زودتر از کارمندای دیگه باید سر کارت باشی.

از خوشحالی جیغی زد و گفت:

-وای، چه خوب!

-چته دختر؟! گوشم کر شد!

جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

-ببخشید، خب خوشحالم دیگه!

بی حرف لبخند زدم. چه قدر خوشحال بود، چه قدر این لبخند بهش می‌اومد! امیدوارم همیشه همینجور بخنده، نه مثل من که خنده هام به اجباره!

(نیلوفر)

امروز اولین روز کاریمه.

مانتو و شلوارم رو با یه شال سورمه ای که واقعا به پوستم می‌اومد، پوشیدم.

با لوازم آرایشی که خریده بودم تا اونجایی که بلد بودم، یه مقدار آرایش کردم. بعد از اینکه برای کیان صبحونه حاضر کردم، از خونه زدم بیرون، قول داده بودم سر وقت و زود تر از همه برم سر کار. یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت شرکت. چند روز پیش به همراه کیان رفتم به محلی که شرکت قرار داشت و آدرسش رو یاد گرفتم.

کنار ساختمون شرکت پیاده شدم، کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و رفتم سمت شرکت.

تو دلم خدا رو صدا زدم و رفتم داخل.

شرکت ما طبقه ی پنجم بود. از آسانسور می‌ترسیدم و برای همین از پله ها رفتم بالا.

برای این که سریع تر برسم، پله ها رو دو تا یکی کردم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. به غیر از آبدارچی که یه پیر مرد مهربونی بود، کسی تو شرکت نبود.

آروم به سمت میزی که قرار بود مال من باشه، حرکت کردم.

نشستم رو صندلی چرخ دار و با خوشحالی چرخوندمش، مثل بچه ها ذوق داشتم!

تو حال و هوای خودم بود که با صدای یه نفر که بلند شد، صندلی رو نگه داشتم. خاک بر سرم، گند زدم!

آروم سر رو بالا گرفتم و با دیدنش بی هوا با صدای بلند گفتم:

-تو؟!!

از طرز حرف زدنم متعجب شد و گفت:

-چه خبره دختر؟! در ضمن، اینجا محل کاره، نه مهد کودک و اونم صندلیه، نه چرخ و فلک...

با خشم گفتم:

-به تو ربطی نداره! اصلا تو اینجا چی می خواهی؟!!

با غرور گفتم:

-مگه کیان بهت نگفته؟! من یکی از سهامدارای این شرکتم و البته مهندس!

ای خدا، پس چرا یادم نبود؟! چرا فراموشی گرفتم؟! نکنه این دیوونه کاری کنه که کیان اخراجم

کنه؟! دختره ی نفهم، اول فکر کن و بعد حرف بزن! صدام رو صاف کردم و گفتم:

-یادم نبود. خوش اومدین جناب مهندس.

انگاری به هدفش رسید. چشمکی زد و گفت:

-ممنون خانم منشی!

بعد از بهزاد، کارمندای دیگه هم به ترتیب اومدن و آخر سر هم بابک و کیان وارد شدن. وای خدا، کیان توی اون کت و شلوار رسمی محشر شده بود! زن عوضیش چه طور تونسته بهش کنه؟! آخه این مرد چی کم داشته؟! ای بابا، به تو چه؟! به چه چیزایی دارم فکر می‌کنم! اولین روز کار خاصی نداشتم، چون شرکت تازه تاسیس شده بود و کارمندا فقط با کارایی که قرار بود انجام بدن آشنا می‌شدن. اولین بار بود که توی زندگیم یه کار درست و حسابی داشتم که البته اینو مدیون کیانم.

(کیان)

خیلی زود تونستیم روند شرکت رو جلو ببریم، البته کمک های بابک و بهزاد هم بی اثر نبود. با چند پروژه ی بزرگ قرار داد بستیم. خوشحال بودم که حداقل تو این کار موفق شدم، البته امیدوارم چیزی باعث از بین رفتن این خوشحالی نشه. از خستگی به صندلی تکیه دادم و چشم رو بستم. طولی نکشید که در باز شد، بابک بود. بابک با لبخندی که رو لبش بود، اومد سمتم گفت:

-رییس خوابه؟

-نه بابا، یه لحظه چشم رفت رو هم. چیزی شده؟

-باید بریم سر پروژه.

-باشه بریم.

کتم رو برداشتم و باهم از اتاق بیرون اومدیم.

نیلوفر با دیدنم از رو صندلی بلند شد و با مهربونی گفت:

-خسته نباشید.

زیر ل**ب تشکری کردم و همراه بابک رفتم بیرون.

دوست نداشتم جلوی بقیه ی کارمندا باهم صمیمی باشیم، نمی خواستم راجب این دختر بیچاره
فکرای بد کنن.

(نیلوفر)

کارام تموم شد بود. کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون اومدم.

خیلی خوشحالم که مثل یه آدم حسابی کار می کنم و پول درمیارم.

منتظر تاکسی شدم، ولی دریغ از یه دونه!

نمی فهمم چرا وقتایی که به تاکسی نیاز نداریم، اونا پشت سر هم صف می بندن، ولی الان که
نیاز داریم، حتی یه دونه هم نیست!

پوفی کردم و منتظر موندم، اما انگاری انتظار فایده ای نداره.

خواستم از اونجا برم که یه ماشین مدل بالا جلوی پام ترمز کرد.

بهزاد بود، انگاری کارش تموم شده؛ چون امروز سرش شلوغ بود و جلوش پر از نقشه.

بهم نزدیک شد و گفت:

-خانم منشی، توی این سرما اینجا نمون، بپر بالا!

متعجب گفتم:

-چی؟!!

-نخودچی! بیا بالا دیگه، از سرما یخ می زنی.

دستم رو گذاشتم تو جیب پالتوم و گفتم:

-مرسی آقای مهندس، نمی‌خوام مزاحم وقتتون بشم.

از طرز حرف زدنم تعجب کرد و گفت:

-وای مامان! بیا بالا بچه، نمی‌خواد لفظ قلم حرف بزنی، چون اصلا بهت نمیاد!

با اخم گفتم:

-آره، بهم نمیاد. اصلا به تو چه؟! برو ببینم!

با خنده گفت:

-آهان، حالا شد! از این نیلوفر بیشتر خوشم میاد!

با حرص زدم به در ماشینش و گفتم:

-ای بابا، بیا برو جناب مهندس!

-باشه، خود دانی!

این رو گفت و چند متر اون طرف تر از من ایستاد.

این پسر خیلی دیوونه هست! از سرما داشتم یخ می‌زدم، انگاری قرار نبود تاکسی این طرفا پیدا

بشه! به اجبار رفتم سمت ماشینش، چون اگه تا صبح اینجا می‌موندم، تاکسی گیر نمی‌اومد.

در جلو رو باز کردم و نشستم و به سمتش برگشتم که پیروزمندان می‌خندید.

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

-می‌دونی که مجبور شدم، وگرنه اصلا دوست نداشتم سوار ماشین تو بشم!

با همون لبخند رو لبش گفت:

-خوشحالم که مجبور شدی!

متعجب گفتم:

-منظورت چیه؟!

ماشین رو حرکت داد و گفت:

-چیزی نیست وروجک!

با حرص گفتم:

-نمی فهمم، چه گیری دادی به وروجک آخه؟!

چشمکی زد و گفت:

-چون مثل وروجک از دستم در می رفتی، منظورم اون شبه!

ای بابا، این هنوز تو فکر اون شبه! نفسم رو بیرون دادم و بی حرف به رو به روم خیره شدم. با صدای ترانه ای که به اسم خودم بود، بهش خیره شدم.

ای دختر صحرا، نیلوفر...وای نیلوفر، وای نیلوفر...

لحظه ای که اسم نیلوفر رو می آورد، بهزاد به من اشاره می کرد! نه، انگار واقعا یه تخته اش کمه! تا رسیدن به خونه هم مدام این آهنگ رو پلی می کرد و من دیگه حالم داشت از اسم خودم بهم می خورد! همزمان با ما که رسیدیم، کیانا هم از ماشینش پیاده شد. قبل از اینکه پیاده بشم، رو به بهزاد گفتم:

-تو به غیر از این ترانه، چیز دیگه ای نداری؟!

لبخندی زد و گفت:

-دست خودم نیست، ازش خوشم میاد!

کیانا اومد سمت ما و رو به بهزاد گفت:

-سلام آقا بهزاد.

از ماشین پیاده شدم و بهش سلام کردم که اونم با مهربونی جوابم رو داد.

بهزاد رو به کیانا گفت:

-به به، سلام زن داداش!

زن داداش؟! منظورش چیه!؟

کیانا با اخم گفت:

-ا...بهزاد!

-باشه بابا، غلط کردم، یادم نبود! ولی به دور از شوخی، خوشگل شدیا دختر، دلم برات تنگ بود.

-توهم خوشتیپ شدی.

بهزاد گفت:

-شب می بینمتون دخترا، خداخافظ.

شب؟! مگه کجا قراره بریم!؟

کیانا رو به من گفت:

-چی شد که بهزاد تو رو رسوند!؟

چشمکی زد و گفت:

-نکنه عاشقش شدی!؟

با دستپاچی گفتم:

-نه بابا، فقط لطف کردن و من رو رسوندن.

بیا بریم خونه، هوای بیرون سرده.

باهم واردخونه شدیم که کیانا روی مبل نشست و گفت:

-نمی‌دونی داداش کیان کی میاد؟

-نه، با آقا بابک رفتن بیرون، فکر کنم رفتن به پروژہ ی جدید سر بزندن.

فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-راستی، منظور بهزاد از زن داداش چی بود؟!

با لبخند کمرنگی گفت:

-چیز خاصی نیست، یه قضیه ی تموم شده ست!

منتظر بهش چشم دوخته بودم که با خنده گفت:

-تو هم کم فوضول نیستیا!

خجالت زده شدم و سرمو پایین گرفتم و گفتم:

-ببخشید، قصد فوضولی نداشتم، فقط کمی کنجکاو شدم.

با خنده گفت:

-باشه بابا!

این قضیه مربوط به دو سال پیشه، یعنی زمانی که اون اتفاق برای داداشم نیفتاده بود. من بابک رو دوست داشتم از لحظه ای که باهاش آشنا شدم و اونم عاشقم بود.

بابک یه شب پشت تلفن به عشقش اعتراف کرد، اون زمان هفده سالم بود و تصمیم گرفته بودم به خانواده از علاقمون بگم تا اینکه اون اتفاق نحس برای داداشم افتاد و منم به خاطر ناراحتی خانواده ام بود که از بابک دور شدم، اما اون مدام مراقبم بود.

نازنین به داداشم باعث شده بود که منم بدبین بشم. یه روز با عصبانیت سرش داد زدم و گفتم:

-نمی خوامت! اصلا پیشمونم، دیگه نمی خوام باهات باشم!

بابک قبول نکرد و تا الان هم بهم زنگ می زنه و مراقبمه، البته منم جوابش رو میدم، ولی به عنوان یه دوست معمولی. ناراحتی خانواده ام من رو از عشق دور کرد.

-هنوز دوستش داری؟

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-شاید، نمی دونم... یخیال این حرفا، فعلا همه ی فکرم مشغول درسمه، چون امسال کنکور دارم و باید قبول بشم، شاید اینجور داداشم و مامان و بابام کمی خوشحال بشن. راستی، تو چرا درست رو ادامه نمی دی؟ اصلا چه قدر درس خوندی؟

با خجالت گفتم:

-تا پنجم... یعنی... یعنی اجازه ی درس خوندن نداشتم، وگرنه عاشق درس و مدرسه بودم.

با مهربونی گفت:

-شاید داداش کیان بهت کمک کنه، می خوای باهاش حرف بزنی؟

-وای نه، تا اینجا هم زیاد بهش زحمت دادم، نمی خوام شرمنده بشم. همین که برام یه سر پناه و یه جا برای کار پیدا کرد، من ممنونشم و همینم کافیه. من تا اینجا هم نمی دونم چه طور کاراش رو جبران کنم...

با لبخند گفت:

-یه جوری می تونی جبران کنی!

با تعجب گفتم:

-چه جوری؟!!

دستم رو گرفت و گفت:

-شاید تو بتونی کاری کنی که از اون گذشته ی نحس بیرون بیاد! تو دختر شاد و مهربونی هستی، شاید با کارات بتونی اون رو هم از پیله ای که برای خودش ساخته رها کنی!

بی حرف بهش خیره شدم که خودش ادامه داد:

-می‌تونی این کار رو انجام بدی؟! چون تو دختر مهربونی هستی، حس می‌کنم قلب پاکی داری.

-من که خیلی دلم می‌خواد خوبباش رو جبران کنم، سعی خودم رو می‌کنم تا آقا کیان خوب بشه.

با مهربونی بغلم کرد و گفت:

-ممنون نیلو جونم.

مشغول صحبت بودیم که در باز شد و کیان وارد خونه شد و از دیدن کیانا تعجب کرد، اما کیانا با خوشحالی رفت سمت کیان و گونه اش رو *ب* و *و* سید. یه لحظه به رابطشون حسودیم شد، کاش منم برای یه نفر مهم بودم!

(کیان)

با دیدن کیانا کمی تعجب کردم، فکر نمی‌کردم این دو تا اینقدر باهم صمیمی بشن! شاید مهربونی نیلوفر باعث شده که کیانا بهش علاقه پیدا کنه.

کیانا گونه ام رو *ب* و *و* سید و گفت:

-سلام داداش، خسته نباشی.

زیر ل**ب تشکری کردم و رو مبل نشستم و نگاهم رو دادم به نیلوفر که با لبخند همیشگیش نگام می‌کرد.

کیانا کنارم نشست.

-تو خوبی؟

-مرسی داداش، تو خوب باشی، منم خوبم.

دلم برای این دختر فسقلی تنگ بود! بو*س*ه ای آروم روی پیشونیش زدم و گفتم:

-من خوبم، تو به فکر خودت باش.

-چشم داداش.

ازش چشم برداشتم و خیره شدم به نیلوفر، با حسرتی که توی چشمش بود، به ما دو تا خیره بود. شاید کارم اشتباه بود، حتما احساس تنهایی می‌کنه و با این کارم بیشتر از قبل تنه‌ایش رو حس کرد.

تو همین بین هم موبایلم زنگ خورد، بابک بود. ما که الان پیش هم بودیم، چی شده که زنگ زده؟! تماس رو وصل کردم:

-سلام بابک، اتفاقی افتاده؟

-نه، راستش یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم!

-چی رو؟

-بهزاد بهم گفت که بگم به صرف شام رستوران دعوتین، به کیانا و نیلوفر هم بگو.

-چه مناسبتی داره؟

-یه دورهمی ساده.

-باشه.

-پس می‌بینمت، فعلا.

تماس رو قطع کردم و رو به نیلوفر و کیانا گفتم:

-امشب شام دعوت بهزاد هستیم.

کیانا گفت:

-آهان، پس منظورش از امشب همین بود!

-چی می‌گی؟! مگه تو بهزاد رو دیدی?!

-خب آره، آخه نیلوفر رو رسوند خونه و منم همزمان با اونا بود که رسیدم اینجا!

با تعجب نگاهم رو دادم به نیلوفر و ناخودآگاه اخمم رفت توی هم. نیلوفر مضطرب نگام می‌کرد.

آخه چرا بهزاد باید نیلوفر رو آورده باشه خونه؟! منتظر نگاش کردم تا یه توضیح بده.

با اضطرابی که تو چهره اش بود، بهم نگام کرد و گفت:

-خب...خب منتظر تاکسی بودم، اما هر چی منتظر شدم، هیچ ماشینی رد نشد و آقا بهزاد هم

لطف کردن و من رو رسوندن.

از روی مبل بلند شدم و همونجور که داشتم می‌رفتم سمت اتاقم، گفتم:

-من میرم استراحت کنم، برای شب زود حاضر بشید!

در اتاق رو بستم و کتم رو انداختم رو کاناپه و خودمم افتادم روی تخت و چشم رو بستم.

نمی‌دونم چرا ناراحت شدم؟! بهزاد آدم بدی نیست و نیلوفر هم می‌تونه با هر کی که دوست

داشت رفت و آمد کنه، اون یه دختر پاکه و من نباید بهش شک کنم. شاید نیلوفر از بهزاد

خوشش میاد! اصلا به من چه؟! بهتره تو تنهایی خودم سر کنم.

من فقط خواستم کمکش کنم، نه چیز دیگه ای. فردا از اینجا میرم، چون دیگه به من نیازی نداره

و خودش می‌تونه از پس همه چیز بر بیاد، صلاح نمی‌بینم بیشتر از این اینجا باشم!

(نیلوفر)

مانتو کمرنگی رنگم رو با شلوار جین سورمه ایم و شال هم‌رنگ مانتوم که روش با خط های سورمه

ای کار شده بود، پوشیدم.

به کیانا خیره شدم، با مهارت زیاد داشت آرایش می کرد.

به خودم نگاه کردم، فقط کمی رژ ل**ب داشتمم و یه ریمل. آرایش من در برابر آرایش اون هیچ چیز حساب نمی شد، البته زیاده روی نکرده بود، یه آرایش زیبا و ملایم داشت.

همونجور که مشغول کشیدن خط چشم بود، گفت:

-نیلوفر، تو آرایش نمی کنی؟!

به صورتم اشاره کردم و گفتم:

-خب انجام دادم، مگه نمی بینی؟!

با تعجب نگاه کرد و گفت:

-تو به این می گی آرایش؟!

-خب آره، پس چیه؟!

-نه، زیاد جالب نیست. صبر کن الان درستش می کنم!

بعد از چند دقیقه، کارش روی صورتم تموم شد و من رو کشوند جلوی آینه و گفت:

-حالا شدی یه دختر زیبا!

با تعجب به خودم نگاه کردم و اولین چیزی که باعث تعجبم شد، چشمای درشتم بود که با خط چشم نازکی زیباتر شده بود، بعد گونه هام که با رژ گونه ی آجری آرایش شده بود، مژه های بلندم و در آخرم لبم که با یه رژ صورتی دخترونه کار شده بود. کیانا موهام رو دم اسبی پشت سرم بسته بود و جلوی موهام هم به صورت کج یه طرف صورتم ریخته بود، خیلی زیبا شده بودم.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

-وای! مرسی، خیلی خوب شدم، یه آرایش ملایم و زیبا.

-من کاری نکردم، تو خودت خوشگلی!

شالم رو سرم کردم و با کیانا از اتاق بیرون رفتم که همزمان کیان هم از اتاقش بیرون اومد. وای، چه قدر جذاب شده! یه تیپ اسپرت زده بود، تی شرت آبی با شلوار جین سورمه ای.

نمی‌تونستم ازش چشم بردارم و اونم متعجب به من نگاه می‌کرد.

با صدای کیانا بود که به خودم اومدم.

-وای داداش، معرکه شدی، عالی شدی!

لبخند کمرنگی زد، کتتش رو پوشید و گفت:

-خب، بریم دیگه.

کیانا با اخم بانمکی گفت:

-یعنی خوشگلی ما رو ندید؟! چرا اصلا نظر نداد؟!!

دستش رو گرفتم و با خنده گفتم:

-بیخیال، بیا بریم.

کیانا جلو نشست و منم عقب که بی هوا نگاهم افتاد سمت کیان، داشت آینه ی جلو رو تنظیم می‌کرد. اونم متوجه من شد، اما اخمی که بین ابروهاش بود، باعث شد ازش چشم بردارم.

آهنگ غمگینی رو پلی کرد و راه افتاد. وای، چرا این ترانه اینقدر غمگینه؟! بیچاره، حتما هنوزم زنش رو دوست داره!

هر سه باهم وارد رستوران شدیم، آهنگ ملایم و بی کلامی هم در حال پخش بود.

به رو به روم نگاه کردم، بهزاد و بابک از پشت میز بلند شدن.

نگاهم رو دادم به بابک، چه خوشتیپ شده بود! کیانا هم خنگه ها که همچین پسری رو ول کرده!

نگاهم رو ازش گرفتم و خیره شدم به بهزاد، اونم مثل همیشه بود و خوشتیپ! با اینکه یه خورده کم داشت، اما خداییش جذاب بود!

به ترتیب باهم سلام کردیم.

کیانا خیلی معمولی با بابک صحبت کرد، اما بابک با نگاه خاصی به کیانا خیره بود.

خواستم بشینم که بهزاد یه صندلی کشید کنار و گفت:

-بفرمایید و روجک کوچولو!

با اخم نگاه کردم و نشستم. من و کیان رو به روی هم قرار گرفتیم و بهزاد هم کنار من نشست، بابک و کیانا هم رو به روی هم.

کیان نگاه کوتاهی به من و بهزاد انداخت و مشغول حرف با بابک شد.

بهزاد کمی بهم نزدیک شد و گفت:

-تو واقعا خوشگلی، امشب می درخشی دختر!

متعجب به سمتش برگشتم، با لبخند نگاه می کرد.

ای خدا، این پسر چرا همچین می کنه؟! خجالت زده شدم و سرم رو پایین گرفتم که آروم گفت:

-خجالت اصلا بهت نمیاد!

زیر چشمی نگاه کردم و خندیدم.

سنگینی نگاه کیان رو روی خودم حس کردم، بی تفاوت بهم لبخند زد و منم جوابش رو دادم.

(کیان)

امشب واقعا خواستنی شده بود، اما من نخواستم ببینم، چون

هنوزم نازنین تنها شخصیه که عاشقشم؛ با این وجود، جذابیت این دختر واقعا حیرت آورده!

زیر چشمی نگاه کردم، دستش رو زیر چونه اش قرار داده بود و به حرفای کیانا و بهزاد گوش می داد و گاهی اوقات هم می خندید. خیره شدم به چشماش، وقتی می خندید، زیباتر می شد.

بعد از شام هم به انتخاب بچه ها بود که بستنی سفارش دادیم. نیلوفر مثل بچه ها بستنی می خورد! به ظرفش نگاه کردم، زودتر از همه تموم کرده بود و با ولح به بستنی بقیه چشم دوخته بود و حواسش به من نبود، انگاری باز هم بستنی می خواست! خواستم بستنی خودم رو بهش بدم که بهزاد رو به گارسون گفت:

-یه بستنی شکلاتی دیگه لطفا!

فقط نیلوفر بستنی شکلاتی سفارش داده بود، حتما برای اون می خواد.

بابک به بهزاد گفت:

-بازم می خوای بستنی بخوری!؟

-نه، برای نیلوفر می خوام.

نیلوفر نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به بهزاد گفت:

-ولی من که بستنی نمی خوام، همین کافی بود!

بهزاد چشمکی زد و گفت:

-عیب نداره، راحت باش!

نیلوفر با خجالت به من نگاه کرد که منم ناخودآگاه اخمام رفت تو هم، نمی دونم چرا اعصابم خورد شد!

نیلوفر بغض کرده سرش رو پایین گرفت. لعنتیا، همتون مثل هم هستین! همتون دوست دارین خودتون رو برای مردا لوس کنین!

گارسون بستنی رو آورد و بهزاد با لبخند گفت:

-بخور وروجک!

دیگه داشتم کفری می شدم.

خشمگین به موهام چنگ زدم. فکرای آشفته ای که به ذهنم می رسید، دیوونه ام کرده بود. دوست داشتم هر چی زودتر از اونجا برم. زیر چشمی به نیلوفر خیره شدم، به اجبار داشت بستنی می خورد و گاهی اوقات هم به من نگاه می کرد، شاید ازم اجازه می خواست، ولی به من ربطی نداره. من نمی خوام به این دختر نزدیک بشم و دوباره ضربه بخورم، چون قلب من از سنگه و هیچ حسی رو نمی تونه توی خودش نگه داره.

باید فردا برگردم ویلای خودم، تا اینجا هم که کمکش کردم، کافیه.

به خونه که رسیدیم، کیانا سوار ماشینش شد و رفت، منم زودتر از نیلوفر رفتم و وارد خونه شدم. نیلوفر پشت سرم می اومد و می خواست باهام صحبت کنه، اما من بی توجه بهش رفتم سمت اتاقم و خواستم دستگیره رو بکشم که قبل از من نیلوفر اون رو گرفت و باعث شد دستامون روی هم قراره بگیره! متعجب به دستم که رو دست نیلوفر قرار گرفته بود، چشم دوختم. قلبم لرزید! قلبی که به خودم فهمونده بودم که هیچ حسی نداره، گرمی دست این دختر اون رو لرزوند!

با اخم دستم رو از روی دستش برداشتم و گفتم:

-برو کنار بچه!

با التماس نگاهش رو به نگاهم دوخت و گفت:

-یه لحظه به حرفم گوش بدین، تو رو خدا!

ازش فاصله گرفتم و با کلافگی گفتم:

-باشه، حرفت رو بزن.

موهای ریخته شده توی صورتش رو کنار زد و گفت:

-باور کنین من چیزی نمی خواستم، آقا بهزاد خودشون سفارش دادن. من نمی خوام فکر کنین که...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-بس کن! من هیچ فکری نکردم، چون اصلا به من ربطی نداره! زندگی هر کسی به خودش ربط داره و نیازی نیست بهم توضیح بدی. تو با هر کی که دوست داری می تونی صحبت کنی.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-باشه، من فکر کردم از دستم ناراحت شدین!

-نه، نیستم. چرا باید ناراحت بشم!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم، ولی اینجور حس کردم، شاید اشتباه کردم!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-به هر حال... ببخشید.

این رو گفت و رفت سمت اتاقش.

با عصبانیت نشستم رو تخت. این دختره چی فکر کرده؟! برای چی باید این چیزا برام مهم باشه؟! نباید بذارم پیش خودش فکرای بیهوده کنه، باید وسایلام رو جمع کنم و فردا صبح از اینجا برم.

(نیلوفر)

با ناراحتی خوابیدم رو تخت. دختره ی بی فکر، آخه چرا باید واسه ی کیان مهم باشی؟! آخه مگه تو کی هستی؟! تو هیچی نیستی و برای هیچکس مهم نیستی، اما انگار بهزاد کمی حواسش بهم هست، خیلی مهربونه. نمی دونم چرا، ولی حس می کنم برای بهزاد مهمم!

بی هوا به یاد لحظه ای افتادم که دست کیان رو دستم قرار گرفت.

نه، بس کن دختر، بگیر بخواب!

نفس عمیقی کشیدم و چشم رو بستم و سعی کردم بخوابم.

با عجله لباسم رو پوشیدم و کمی آرایش کردم و رفتم بیرون تا برای کیان صبحونه حاضر کنم.

همین که از اتاق بیرون اومدم، کیان هم از اتاقش بیرون اومد، یه ساک هم دستش بود. با تعجب نگاهش کردم.

-آقا کیان، قراره جایی برید؟!

-آره، دارم برمی‌گردم ویلا.

با ناراحتی گفتم:

-ولی چرا؟!

متعجب یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:

-قرار نیست که تا آخر عمر اینجا بمونم، تو هم به من احتیاجی نداری. تا هر وقت بخوای اینجا بمون، نگران چیزی نباش.

بغض کرده بهش چشم دوختم، یه جورایی به بودنش عادت داشتیم. با اینکه زیاد باهم صحبت نمی‌کردیم، اما بودنش بهم احساس امنیت می‌داد.

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-حداقل صبر کنید براتون صبحونه حاضر کنم.

رفت سمت پله ها و گفت:

-نیازی نیست.

بی حال نشستم پشت میز، اصلا چرا ناراحتم؟!
کیان راست می گفت، اون که نمی تونست برای همیشه پیش من بمونه، ولی خب به بودنش
عادت کرده بودم و بودنش بهم حس امنیت می داد.
باز تنها شدم!

(کیان)

دوباره برگشتم به زندانم، جایی که خودم رو درونش حبس کرده بودم. چراغا رو نزدم؛ چون دیدن
وسایلی این خونه هم من رو یاد نازنین می اندازه.
رفتم سمت اتاقم و وسایلم رو از توی ساک بیرون آوردم که نگاهم خورد به قاب عکسش.
با بغض قاب عکس رو برداشتم و گفتم:

-بی معرفت، الان خوشحالی؟ الان با عشقت خوشی؟ چرا...چرا به فکر دل من نبودی؟! من از
همه چیزم به خاطر تو گذشتم، ولی تو لیاقت نداشتی، لیاقت عشق پاک من رو نداشتی. دیگه
نمی خوام عاشقت باشم!

قاب عکس رو پرت کردم گوشه ی تخت.

من محکومم به تنهایی، محکومم به این درد، پس نباید کسی رو با خودم همراه کنم؛ نمی خوام
کسی به خاطر من درد بکشه، نمی خوام.

وارد شرکت شدم، نیلوفر دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و به کامپیوتر چشم دوخته بود که
من رو که دید، از رو صندلی بلند شد و گفت:
-خوش اومدین.

زیر ل**ب تشکری کردم و رفتم سمت اتاقم.

نشستم پشت میز و سرم رو بین دستم گرفتم که دوباره چهره ی نیلوفر اومد جلوی چشمم! وای خدا، چه مرگم شده؟!

توی افکارم بودم که به در ضربه زدن، آروم گفتم:

-بیا تو.

خودش بود، پرونده ای روی میز گذاشت.

زیر چشمی نگاش کردم و گفتم:

-چیز دیگه ای هم هست؟

-نه، چیزی نیست.

-پس می تونی بری.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و خواست بره بیرون که گفتم:

-صبر کن!

منتظر نگام کرد، چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-ببینم، چیزی شده؟

-نه، چه طور مگه؟!

-پس بخند، لبخند خیلی بهت میاد.

با ذوق نگام کرد و خندید که منم لبخند زدم.

همونجور که نگام می کرد، گفت:

-شما هم با لبخند جذاب ترین، همیشه بخندین!

این رو گفت و رفت. حرفش دوباره دلم رو لرزوند!

(نیلوفر)

با خوشحالی نشستم پشت میز، آینه ام رو از توی کیفم بیرون آوردم و به خودم نگاه کردم، می خواستم ببینم راست می گه یا نه.

یه لبخند بزرگ زدم، راست می گه، بهم میاد!

قلبم حسابی به تاپ و توپ افتاده بود و تمام صورتم گر گرفته بود. چهره ی خندونش دوباره به یادم اومد. وای، اون یه مرد فوق العاده ست، مردی که آرزوی خیلیاست... نکنه آرزوی تو هم هست؟! نه، من نمی تونم همچین آرزویی داشته باشم، نمی تونم؛ چون یه دختر تنها رو هیچ کس نمی خواد!

آه بلندی کشیدم و دوباره مشغول کار شدم. خدا جون، نمی شه حداقل یه نشون کوچیک از پدر و مادرم بفهمم؟

ولی آخه از کی؟! از کجا!؟

کاش حداقل می دونستم اسمم چیه یا فامیلیم چیه؟ شاید سنم کم تر یا بیشتر هم باشه! آخه خدایا، این چه سرنوشتیه؟! این چه امتحانیه؟! خدایا، نکنه می خوای من رو آزمایش کنی؟! به خودت قسم خدایا، من کم طاقتم، این امتحان رو تموم کن!

همین لحظه، در اتاق بهزاد باز شد و اومد بیرون، یه نقشه هم تو دستش بود.

با لبخند کمرنگی گفتم:

-خسته نباشید.

اومد سمتم، به میز نزدیک شد و گفت:

-شما هم خسته نباشید و روجک! چیزی شده؟! انگار سر حال نیستی!

-چیزی نیست، خوبم.

-مطمئنی؟!

-آره.

به نقشه هایی که دستش بود نگاه کردم و گفتم:

-جایی می خواین برید؟

به اتاق کیان اشاره کرد و گفت:

-نقشه ها رو می برم پیش جناب رییس!

چشمکی زد و رفت سمت اتاق کیان.

(کیان)

نقشه رو بستم و گفتم:

-بسته دیگه، خسته شدم، بیا خونه تا در موردش صحبت کنیم.

-باشه، ساعت چند آقای رییس؟

-ساعت شش تا هفت خوبه.

دستش رو به سینه اش زد و گفت:

-چشم، امر دیگه ای نیست؟! ای بابا، همه ی کارا رو که من انجام میدم، اونوقت تو خسته

می شی؟!

یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-نظر اصلی رو من باید بدم!

-آهان، از اون لحاظ! پس من ساعت شش میام.

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

-بیا ویلای خودم.

متعجب گفتم:

-مگه خونه ی بابک نیستی!؟

-نه، برگشتم خونه ی خودم.

-پس نیلوفر چی!؟

نمی دونم چرا نیلوفر اینقدر براش مهم شده!؟ با اخم ریزی گفتم:

-خونه ی بابک می مونه.

-چرا تنه اش گذاشتی!؟

-چون نمی تونم زندگیم رو ول کنم و پیش اون بمونم، اونم باید خودش به زندگیش برسه، بدون کمک کسی.

-ولی شاید به کمک تو احتیاج داره!

متعجب تر از قبل گفتم:

-تو چرا نگرانی!؟

شونه ای بالا انداخت و گفتم:

-نگران نیستم، فقط کاش اون دختر بیچاره رو تنها نمی داشتی!

-مشکلی براش پیش نیامد، خودم مراقب هستم.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

با خشم دستم رو مشت کردم، آخه چرا نگرانه؟ اصلا به اون چه؟! شاید هم راست می‌گه، شاید نباید تنه‌اش می‌داشتتم. نه، اینجور بهتره، رفتنم از پیشش که دلیل نمی‌شه که مراقبش نباشم، از دور مراقبشتم. من نمی‌تونم بذارم زندگیش خراب بشه.

(نیلوفر)

با ناراحتی نشستم رو تخت، انگاری واقعا به وجود کیان وابسته شدم! اگر اون بود، با ذوق برای شام یه چیزی درست می‌کردم، ولی الان که تنهام نه. برای خودمم عجیبه که به یه غریبه وابسته شدم، یه غریبه که بدون هیچ چشم داشتی کمکم کرد! نمی‌دونم چه حسی بهش دارم، ولی هر چی هست، خوبه.

این مرد پر از آرامشه، پر از مهربونیه، ولی نمی‌خواد نشون بده و من درکش می‌کنم، واقعا سخته که همسرت بهت کنه. کاش می‌تونستم کمکش کنم. آخه دختر جون، تو چه طور میتونی به این مرد کمک کنی؟! اون دلش شکسته و به این راحتی هم خوب نمی‌شه.

حتما اون زن لیاقت داشتن کیان رو نداشته. اگه من جای اون بودم، با تمام وجودم به عشقش جواب می‌دادم. ای بابا، چی می‌گی دختر؟! چرا خودت رو جای اون می‌ذاری؟ کیان هیچ وقت به دختری مثل تو توجه نمی‌کنه؛ چون نه کسی رو داری و نه زیبایی افسانه‌ای، پس اینقدر خیال پردازی نکن و واقع بین باش!

با خستگی لباسم رو تعویض کردم و افتادم رو تخت. انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

با احساس گرسنگی که بهم دست داد، چشمام رو باز کردم و به اتاق که توی تاریکی فرو رفته بود نگاه کردم، ساعت چنده؟!

رفتم بیرون، ساعت هشته!

چرا اینقدر خوابیدم؟! وای، خیلی هم گرسنمه، حالا چی بخورم?!

خواستم برم سمت آشپزخونه که زنگ آیفون رو زدن. ای بابا، باز هم بدون اینکه بفهمم کیه، در رو باز کردم! دختر احمق، تو الان تنهایی و نباید این کار رو کنی! اصلا شاید کیان باشه! بی خیال شال شدم، حوصله اش رو نداشتم و از اول هم اهل اینجور چیزا نبودم!

به در ضربه زدن و منم با عجله در رو باز کردم به امید اینکه کیان باشه، اما با دیدن بهزاد بود که تعجب کردم. بهزاد دو تا بسته پیتزا به همراه مخلفات تو دستش بود و با ناباوری به موهام خیره بود.

با اخم گفتم:

-امرتون؟

به خودش اومد و گفت:

-تعارف نمی‌کنی پیام داخل؟!

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-نه، چون کیان اینجا نیست، بهتره که بری.

-خودم می‌دونم، من اومدم پیش تو!

با ترس نگاهش کردم که هول و دستپاچه گفت:

-نه نه، فکر بد نکن دختر خوب! من خواستم...خواستم پیام پیشت تا...تا تنها نباشی! چه جوری بگم؟ خب...خب نگران بودم. ای بابا، نمی‌دونم چه جوری منظورم رو بفهمونم که فکر بد نکنی!

باور کن که بدون منظور اومدم! کیان گفت که برگشته ویلا و منم فقط اومدم بهت سر بزدم...

با اخم گفتم:

-لازم نکرده، بفرمایید جناب مهندس!

خواستم در رو ببندم که مانع شد و گفت:

-صبر کن بابا، چرا اینقدر شک داری؟! منم مثل کیان به عنوان یه دوست اومدم پیشت، اونقدر ا
هم بی غیرت نشدم که بخوام یه دختر تنها رو اذیت کنم، حالیت شد؟! من توی عمرم یه دختر رو
هم لمس نکردم!

آره، دوست دختر زیاد داشتم؛ اما فقط یه دوستی معمولی بود و همه ی حد و حدود ها رو رعایت
کردم. مادرم همیشه بهم می گفت که هیچ وقت هیچ دختری رو به بازی نگیر، قلب یه دختر زود
می شکنه.

متعجب نگاهش کردم. حرفاش باعث شد که بهش اعتماد کنم، از جلوی در کنار رفتم و گفتم:
-بیا داخل.

با لبخند گفت:

-مرسی که بهم اعتماد کردی.

خوراکی هایی که خریده بود رو روی میز وسط پذیرایی قرار داد. با فاصله رو به روش ایستادم که با
مهربونی خندید و گفت:

-بفرما، یخ می شه از دهن می افته!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-می شه بگی که چرا نگرانی و برام شام گرفتی؟ آخه به چه دلیل!؟

با دست پشت سرش رو ماساژ داد و گفت:

-خودمم نمی دونم!

متعجب گفتم:

-نمی دونی؟! یعنی چی!؟

-ای بابا! گفتم که به عنوان یه دوست اینجام، این سوالا چیه اصلا؟! من با تو کاری ندارم دختر، چرا می ترسی؟!

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-من بترسم از تو؟! نه، تو باید بترسی، چون می تونم خیلی راحت خلاصت کنم!

با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود، گفت:

-دختر پر دل و جراتی هستی، همیشه از اینجور دخترا خوشم می اومده!

ایستاد رو به روم، گارد گرفت و گفت:

-یالا بیا و شروع کن! هر کی برنده شد، جایزه داره! یالا دیگه، حمله!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟! شبیه منگلا شدی!

با خنده نگاهش کردم که دلخور گفت:

-ممنونم واقعا، حالا شدم منگل؟! تو به مهندس جامعه می گی منگل؟

از رفتار و حرفاش خنده ام گرفت که خیره نگام کرد، جدی گفتم:

-هنوز نفهمیدم که چرا این خوراکی ها رو برام گرفتی؟! نکنه نقشه ای توی سرته و چیزی وارد این

خوراکی ها کردی، هان؟!

حواست باشه که با بد کسی طرفی!

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-برو بابا، چی می گی برای خودت؟!

از هر کدام یه برش برداشت و خورد و بعد گفت:

-بفرما، اول خودم خوردم تا مطمئن بشی! بعدشم، چه عیبی داره که اومدم اینجا؟!

به عنوان دو تا دوست می‌خواهم باهم شام بخوریم دیگه. اگه مشکل داری، بریم بیرون بخوریم. حوصله ی بیرون رو نداشتم و حسابی هم گرسنه بودم، نشستم روی مبل و گفتم: -نیازی نیست.

دیدن پیتزاها هم بیشتر از قبل گرسنه ام کرد،

اما خجالت می‌کشیدم که چیزی بردارم. بهزاد نگاه کرد و گفت:

-شروع کن دیگه، نکنه هنوزم بهم شک داری؟

-نه.

-پس بخور.

زیر چشمی نگاهش کردم، خودش با ولع داشت می‌خورد. مشغول خوردن شدم، وای، چه قدر خوشمزه ست!

مثل سابق بودم و خیلی تند و با عجله داشتم پیتزا رو می‌خوردم که سنگینی نگاه بهزاد رو حس کردم و این باعث شد که سرم رو بالا بگیرم، دستش رو زیر چونه اش قرار داده بود و با لبخند ملیحی به من چشم دوخته بود!

ای گندت بزبن دختر، چه قدر کیان بهت گفت که درست غذا بخور، هنوز آدم نشدی احمق جان؟!

با خجالت سرم رو پایین گرفتم، حتما با خودش می‌گه که چه خوب شد برایش غذا آوردم، وگرنه از گرسنگی تلف می‌شد!

با صدای آرومی گفت:

-سرت رو بگیر بالا.

با اخمی که بین ابرو هام به وجود اومده بود، نگاهمو دادم بهش.

با آرامشی که توی نگاهش موج میزد، گفت:

-خیلی بامزه غذا می خوری!

-مسخره می کنی؟

-نه، چون واقعا قشنگ غذا می خوری! می دونی چیه؟ از اون مدل دخترایی که حتی توی غذا خوردن هم وسواس هستن، خیلی بدم میاد! هر لقمه ای که می خوان بخورن رو یک ساعت تمام بررسیش می کنن، انگاری می خوان از بین غذاها میکروب ها رو بیرون بکشن!

با خنده نگاش کردم که اونم با خنده ی من خندید و به گوشه ی لبم اشاره کرد و گفت:

-پاکش کن!

متعجب گفتم:

-چی رو؟!

به سمتم خم شد و با لبه ی انگشش چیزی رو از کنار لبم برداشت، بعد با خنده گفت:

-کمی سس گوشه ی لب ت باقی مونده بود!

با خجالت نگاش کردم و زیر ل**ب تشکری کردم، به مبل تکیه داد.

-می گم بهزاد، پدر و مادرت ناراحت نمی شن از اینکه با یه دختر تنها دوستی و الان اومدی پیشش؟!

پوزخندی زد و گفت:

-کدوم پدر و مادر؟!

مادر بیچاره ام که از غصه دق کرد و مرد و پدر گرامیم که اون ور دنیا با همسر خوشگلش هست و عشق و حال می کنن! یه جورایی، من و تو مثل هم هستیم، منم جز بابک کسی رو ندارم.

-متاسفم، نمی خواستم ناراحتت کنم.

-خیلی وقته که این موضوع ناراحتم نمی کنه!

-حتما مادرت رو خیلی دوست داشتی...

لبخند تلخی زد و گفت:

-خیلی بیشتر از خیلی، اون برای من و بابک هم مادری کرد و هم پدری. هیچ وقت پدرم رو کنارم نداشتم، همیشه با کاراش مشغول بود و البته در کنار کارشم عشق و حالش رو می کرد! مادرم عاشقانه پدرم رو دوست داشت، اما پدرم خالی از هر احساسی بود و عشق مادرم رو ندید، فداکاری هاش رو ندید. به خاطر بی توجهی های پدرم به مادرم بود که مادرمم دق کرد و مرد. پدرم حتی تا چهلمشم صبر نکرد، فوراً با یه دختر کم سن و سال ازدواج کرد! پدر من خیلی هوس باز بود، به خاطر همین چیزا بود که مادرم می گفت که هیچ وقت دختری رو به بازی نگیر، می گفت نذار یه دختر دیگه هم مثل من بشه و بشکنه و خرد بشه.

-شاید پدرت آدم بدی بوده، اما تو اون رو دیدی و حضورش رو حس کردی، اما من همین رو هم نداشتم! آرزو داشتم پدرم بدترین آدم بود، اما داشتمش، ولی نه پدرم رو دارم رو نه مادرم رو، اصلاً نمی دونم کی هستن و چه شکلی هستن؟!

-هیچ وقت نرفتی دنبالشون؟

-نه، چون نمی دونم از کجا شروع کنم و کجا دنبالشون برگردم...

ناراحتیم رو که دید، گفت:

-بیخیال دختر، خودت رو با این چیزا ناراحت نکن! تو می تونی برای خودت یه زندگی راحت فراهم کنی، بدون وجود کسی. منم خودم خودم رو پیدا کردم، حتی بابک هم تنهایی به اینجا رسید، فقط تلاش کن!

با لبخند نگاهش کردم. نه، انگار اشتباه می کردم! این پسر کم نداره، برعکس خیلی هم مهربونه!

(کیان)

بی حوصله کانال ها رو عوض می کردم. نه، هیچ کدام از برنامه های تلویزیون من رو جذب خودش نکرد، بیخیال شدم و تی وی رو خاموش کردم.

خودم رو ولو کردم روی مبل. اگه...اگه الان نازنین بود، اگه بچه ام بود، حتما خیلی سرگرم بودم! با اون وروجکی که نمی دونم دختر بود یا پسر، حسابی باهاش بازی می کردم و اونم با خنده های شیرینش بهم نگاه می کرد، بعد نازنین هم به جمعمون اضافه می شد و با عشق به ما دو تا نگاه می کرد.

به خیال خودم خندیدم! نه، این یه آرزو می مونه، اون زن نخواست من پدر بشم، نخواست عشقمون ثمره ای داشته باشه، نخواست! ناخودآگاه فکرم کشیده شد سمت نیلوفر، یعنی الان داره چیکار می کنه؟ نکنه واسش اتفاقی افتاده باشه؟! یه جورایی، پشیمونم از اینکه تنهاش گذاشتم، بهتره بهش یه زنگ بزنم. تلفن رو برداشتم و به خونه ی بابک زنگ زدم، طولی نکشید که جواب داد.

-الو؟ بفرمایید؟

-سلام نیلوفر، منم.

انگاری از این که باهاش تماس گرفته بودم، کمی شوکه شده بود؛ چون سکوت کرده بود و حرفی نمیزد.

-نیلوفر خوبی؟! چیکار می کنی؟

-کار خاصی نمی کنم، مهمو...مهمون دارم!

متعجب گفتم:

-مهمون؟! کی هست!؟

-آقا...آقا...بهز...بهزاد اینجان!

نمی‌دونم چی شد که یهو با خشم از روی میل بلند شدم و گفتم:
-کی اونجاست!؟

انگاری ترسید؛ چون تو حرف زدنتش لکنت داشت.

-خ...خب...بهبز...یعنی آقا...بهبزاد....

با خشم گوشی رو محکم گرفتم و گفتم:

-بهبزاد اونجا چیکار می‌کنه؟! اصلا با تو چیکار داره!؟

-خب، هیچی آقا...کیان...

-گوشی رو بهش بده.

-چشم.

چند ثانیه بعد، صدای بهزاد تو گوشم پیچید که مثل همیشه شاد و شنگول بود، اما این بار
عصبیم کرد!

-به به، سلام جناب رییس، خوبین؟ به این زودی دلتنگم شدی؟! ما که چند ساعت پیش...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-ببینم، تو اونجا چی می‌خوای!؟

-منظورت چیه!؟

-منظورم همینه که گفتم، تو پیش نیلوفر چی می‌خوای!؟

-منظور بد ندارم کیان! چون تنها بود، فقط اومدم بهش یه سر بزنم. چی شده حالا؟! یعنی اینقدر

نسبت به من بی‌اعتمادی!؟

کلافه کنار شقیقه ام رو ماساژ دادم، نباید اینجور صحبت می‌کردم، بهزاد پسر خوبی بود.

-نه، فقط تعجب کردم که اونجایی.

-نگرانش شدم و برای همین اومدم اینجا، الانم می خوام برم.

نگران؟! چرا نگران؟! اصلا چه دلیلی داشت که بهزاد نگران نیلوفر بشه?!?

سکوتم رو که دید، گفت:

-با نیلوفر کاری نداری؟

دلم نمی خواست صداش رو بشنوم. نمی دونم چرا از دستش عصبانی بودم که بهزاد رو راه داده تو خونه، نکنه اونم...

نه، اون یه دختر پاکه.

-نه، خداحافظ.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم، تماس رو قطع کردم.

رفتم سمت اتاقم، کتم رو برداشتم و رفتم بیرون. مثل همیشه، بارون می بارید.

نفس عمیقی کشیدم، دلم می خواست کمی پیاده روی کنم تا شاید افکار آشفته از سرم بیرون بره.

باورم نمی شه که حالا نیلوفر هستش که تمام فکرم رو مشغول کرده! دختری که حتی نمی دونم کیه و فقط خواستم کمکش کنم، اما...اما چند وقته که هم خونه شدن باهاش نظرم رو نسبت بهش تغییر داد! وقتی پیشم بود، دوست داشتم بیشتر بهش نزدیک بشم، چون حرفاش و خنده هاش روحیه ی من رو هم عوض می کرد! دوست داشتم بازم برام بخنده، خنده هاش رو دوست دارم. لبخندش زیباترین لبخندی بود که دیدم! نمی دونم چه حسیه، شاید هم حس عاده! حس دیگه ای نیست، مطمئنم که نیست، چون قلب من با کلمه ی عشق غریبه و بهش اعتماد نداره. سرم رو به سمت آسمون بلند کردم، قطر های بارون با عجله به صورتم می چکید و حالم رو دگرگون می کرد.

بی توجه به قطره‌های بارون که به صورتم می‌خورد، نگاهم رو به آسمون دادم و گفتم:

-اون بالا نشستی و نگام می‌کنی، داری می‌بینی که زندگیم جز درد و رنج چیزی برام نداره و هیچ کاری نمی‌کنی، پس حال من کی خوب می‌شه؟ کی می‌تونم فراموش کنم؟ آره، تلاشم رو کردم، اما نشد فراموش کنم چشمای عسلیش رو، نشد فراموش کنم اون روزای پر از عشق رو، نشد فراموش کنم اون لحظه ای رو که توی بغل اون نامرد...!

با خشم نگاهم رو از آسمون گرفتم، سعی کردم جلوی اشکایی که توی چشمم جمع شده بود رو بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمی‌شه، نمی‌شه فراموش کرد اون بچه ای رو که دیر فهمیدم بودنش رو؛ دیر شد و نشد نجاتش بدم. اگه...اگه اون بچه بود، شاید الان حالم خوب بود، ولی نیست.

تکیه دادم به درخت پشت سرم، جز من کسی اون اطراف پرسه نمیزد. چشمام رو برای یه لحظه بستم که لبخند شیرینش دوباره جلوی چشمم ظاهر شد، با لبخند تلخی گفتم:

-حالا هم یه نفر جدید وارد زندگیم شده، یه دختر بچه که حس خوبی بهش دارم، خیلی پاک و معصومه و من نباید تنه‌اش بذارم، یه جورایی نگرانم که هنوزم دلیل این نگرانی برام نامعلومه، اما از دستش عصبیم؛ اون نباید یه مرد رو به خونه راه می‌داد، چون هر چی هم بهزاد خوب باشه، باز هم یه مرد و شاید نتونه جلوی اون دختر زیبا مقاومت کنه. دلم نمی‌خواد آسیبی ببینه، دوست دارم کمکش کنم، شاید با این کارم حال خودم بهتر بشه. فقط کمکش می‌کنم، نباید حسی شکل بگیره، فقط به خاطر خودش، چون من یه مرد بی احساسم که پر از شک و نفرت و نمی‌خوام یه دختر بی گناه به خاطر من ضربه بخوره و دلش بشکنه، انصاف نیست. قلب من طلسم شده و هیچ کس هم نمی‌تونه اون طلسم رو از بین بیره!

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم، اما اون مثل همیشه بهم خوش آمد گفت و منم بدون اینکه جوابش رو بدم، رفتم سمت اتاقم. دست خودم نبود، خیلی عصبی بودم. نیلوفر کار اشتباهی انجام داده بود و نمی‌تونستم به این راحتی ازش چشم پوشی کنم.

چند ثانیه بعد، به در ضربه زدن، می‌دونستم خودشه و آرام گفتم:

-بیا تو.

در باز شد، به سمتش برگشتم و با اخمی که روی پیشونیم جا شده بود، بهش نگاه کردم. نیلوفر با خجالت سرش رو پایین گرفت.

-چیزی می‌خواستی بگی؟

همونطور که سرش پایین بود، گفت:

-خب...من...

-ببین، اگه راجب کارای شرکت نیست، پس برو بیرون، نمی‌خوام حرف اضافه ای بشنوم، یالا!

چند قدم بهم نزدیک شد، اما عصبانیتم رو که دید، همونجا ایستاد و گفت:

-آقا کیان، باید بهتون توضیح بدم. راستش...

اینبار من بهش نزدیک شدم و تو یه قدمیش ایستادم، در برابر من مثل یه بچه ی هفت ساله بود؛ چون هم قدش کوتاه بود و هم ریزه میزه بود.

با مظلومیت بهم چشم دوخته بود، این نگاه من رو از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمون می‌کرد! معصومیت نگاهش باعث می‌شد که در برابرش کم بیارم. این دختر نمی‌تونست کار خطایی انجام بده؛ نگاهش، رفتارش و حرفاش همه پاک بودن، بدون هیچ حيله ای.

بی حرف نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-برو بیرون نیلوفر، بعدا راجبش صحبت می‌کنیم.

-آقا کیان، لطفا راجب من فکر اشتباهی نکنید. اگه...اگه فکر می‌کنین که من دختر بی بند و باریم، همین الان میرم؛ چون تا حالا هیچ کار خطایی ازم سر نزده. درسته که پیش آدمایی بودم که از دخترا هر استفاده ای می‌کردن، اما از من نه، چون تونستم در برابرشون مقاومت کنم به خاطر آبروم و به خاطر آینده ام.

لطفا فکر نکنین که چیزی بین من و آقا بهزاد وجود داره.

متعجب نگاش کردم. گاهی اوقات با حرفایی که میزد، شوکه می‌شدم!

با دلخوری نگام می‌کرد، منتظر بود تا منم حرفی بزنم.

پشت میزم نشستم و گفتم:

-باشه فهمیدم، حالا برو بیرون!

از برخوردم جا خورد، اما حرفی نزد، نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت بیرون.

از خودم بدم میاد، نباید به نیلوفر شک کنم، ولی دست خودم نیست، اون زن باعث شده که به همه شک کنم و برای همین نمی‌خوام کسی رو خودم نزدیک کنم؛ چون با شک های بیهوده ام اون رو می‌رنجونم.

سوار ماشینم شدم، نیلوفر هم کنار خیابون ایستاده بود. نباید دیگه تنه‌اش بذارم، شاید بهزاد دوباره بره سراغش. هر چند می‌دونم بهزاد آدم پستی نیست، اما دل من راضی نمی‌شه که این دختر رو تنها ول کنم، از اول هم کارم اشتباه بود.

کنارش ترمز کردم که متعجب نگام کرد. با لحن سردی گفتم:

-بیا سوار شو.

-ممنون مزاح...

طوری نگاهش کردم که بیچاره حرف توی دهنش موند!

با اخم گفتم:

-سوار شو، زود!

زیر ل**ب چشمی گفت و سوار شد.

زیر چشمی نگاهش کردم، با ناراحتی سرش رو پایین گرفته بود.

دست خودم نبود، نمی‌تونستم غرورم رو بذارم کنار و ازش معذرت خواهی کنم؛ چون اون اشتباه کرده بود، نه من!

ماشین رو نگه داشتم و همونجور که به رو به رو خیره بودم، گفتم:

-زود وسایلت رو جمع کن و بیا!

-کجا می‌خوایم بریم!؟

نگاهم رو بهش دوختم، متعجب نگام می‌کرد.

-نشینیدی چی گفتم؟ برو دیگه!

-منم گفتم کجا!؟

از حاضر جوابیش جا خوردم و با عصبانیت گفتم:

-ببین بچه، اینقدر حاضر جواب نباش! یالا، معطل نکن!

دلخور از ماشین پیاده شد. نمی‌خواستم ناراحتش کنم، ولی اونم باید بفهمه که نباید اینجور راحت با یه مرد حرف بزنه و اون رو راه بده توی خونه. دختر احمق، چرا اینقدر خنگ و بیخیاله!؟ بعد از ده دقیقه، برگشت تو ماشین و منم سریع حرکت کردم. بین راهی حرفی زده نشد، انگاری اونم ازم دلخور بود، اما من نگرانش بودم و نمی‌خواستم تو اون خونه تنها باشه.

به خونه که رسیدیم، گفت:

-چرا اومدیم اینجا؟!

-چون قراره که از این به بعد اینجا زندگی کنی!

متعجب گفت:

-ولی من نمی‌خوام مزاحم شما باشم! اصلا من میرم، نمی‌خوام سر بار باشم!

با اخم گفتم:

-می‌شه اینقدر حرف زنی؟! حرفات رو مخم راه میره و عصبیم می‌کنه، بس کنه دیگه!

این بار با عصبانیت گفت:

-ای بابا، چرا من باید اینجا باشم؟! آخه چه خطایی ازم سر زده که دیگه نباید تو اون خونه

بمونم؟!

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم، ماشین رو توی حیاط پارک کردم و بدون اینکه نگاه کنم، گفتم:

-پیاده شو...

-نه، پیاده نمی‌شم، شما حق نداشتین به من شک کنین!

یه تای ابروم رو بالا دادم و نگاه کردم، وقتی اخم می‌کرد، چه قدر بامزه می‌شد!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-پیاده شو بچه!

لبخند رو لبم رو که دید، ابروش رو بالا داد و گفت:

-یعنی به من شک نداشتین؟!

-نه، فقط صلاح ندیدم تنها بمونی.

لبخندی گوشه ی لبش جا گرفت و گفت:

-آهان، چه خوب!

متعجب گفتم:

-چه خوب!؟

هول شد و گفت:

-یعنی...یعنی چه خوب که بهم شک نکردین!

رفتم سمت اتاقی که گوشه ی پذیرایی قرار داشت، درش رو باز کردم و گفتم:

-اینم اتاق!

کنارم ایستاد و توی اتاق رو نگاه کرد.

-خوشت نیومد؟

نگام کرد و گفت:

-این چه حرفیه؟! معلومه که خوشم اومد، فقط داشتم به این فکر می کردم که چه طور می تونم

این همه لطفی که در حقم کردین رو جبران کنم!؟

دوباره دلم لرزید، ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-نیاز به جبران نیست. تا هر وقت بخوای، می تونی اینجا بمونی.

-ممنون آقا کیان، شما خیلی خوبی.

به لبخند زیبایی که رو لبش بود نگاه کردم و این لبخند باعث شد که منم بخندم.

تماس رو وصل کردم، کیانا بود، دلم برای آبجی کوچولوم تنگ بود.

-سلام داداش...

صداش کمی گرفته بود.

-کیانا چیزی شده؟!

انگار متنظر همین حرف بود تا بزنه زیر گریه! نگران شدم و گفتم:

-کیانا چرا...چرا داری گریه می کنی؟!

-مگه برات مهمه؟! اصلا وجود من مهمه؟! مهم نیست، نه برای تو و نه برای بابا و مامان و نه...

حرفش نصفه موند و بازم گریه کرد. دلم گرفت، می دونستم همه ی این ناراحتی ها به خاطر من لعنتیه و شرمنده بودم، از همه شرمنده بودم.

-بس کن آبجی کوچولو، گریه نکن، جون داداش گریه نکن. من لیاقت این اشک ها رو ندارم!

با بغض گفت:

-داداش، بابا و مامان که من رو آدم حساب نمی کنن و تو هم که بهم محل نمیدی، پس واسه ی

چی زنده بمونم؟ حس می کنم زیادیم داداش، به خدا خسته ام، بسته دیگه!

-آروم باش کیانا! بیا پیش خودم، می خوام باهات صحبت کنم.

-باشه.

-بیا ویلای خودم.

-نیلوفر هم اونجاست؟

-آره.

-باشه، الان میام.

با ناراحتی به چهره ی آشفته اش نگاه کردم، رو به روم ایستاده بود و سرش رو پایین گرفته بود. به یاد چند سال پیش افتادم، اون روزا کیانا شاد بود، یه دختر شیطان و مهربون که یه لحظه هم دوری من رو تحمل نمی کرد و منم تنه اش نمی داشتم، حتی زمانی هم که ازدواج کردمم هواس رو داشتم، اما نازنین به رابطه ی من و کیانا حسودی می کرد و می گفت که تو کیانا رو بیشتر از من دوست داری، منم برای اینکه قانعش کنم، بهش می گفتم که حس من به تو با بقیه فرق داره، اون خواهرمه و دوستش دارم.

ولی نازنین با عصبانیت می گفت:

-من این حرفا حالیم نمی شه، نیازی نیست هر روز بری دیدنش! یه بار تا دو بار در هفته کافیه!
من احمق هم قبول می کردم، به خاطر اون عفریته بود که از خواهرم دور موندم.

هنوزم سرش پایین بود و قطره های اشک روی گونه اش سر می خورد و پایین می اومد، بی هوا بغلش کردم که اونم من رو محکم گرفته بود و گریه می کرد. کیانا از گریه ی زیاد به هق هق افتاده بود. لعنت بهت مرد، چه قدر دور شدی از این دختر بچه؟! یعنی این گریه ها به خاطر منه؟ به خاطر من این دو سال از زندگیش رو از دست داد؟! همه ی خوشی هاش و درسش و حتی شاید عشقش، همه نابود شد، چون قبل از اینکه رابطه ی من و نازنین تموم بشه، من حس می کردم که یه نفر توی زندگیشه، اما فرصت نشد که بفهمم. اون عوضی همه چیز رو خراب کرد و من رو از خانواده ام دور کرد، از خواهری که باید پشتش باشم.

بغض داشت خفه ام می کرد، اما نمی تونستم بذارم بباره. به پیشونیش بو*س*ه ای کوتاه زدم و گفتم:

-بس کن قربونت برم، آروم باش، به خاطر من.

ازم جدا شد و اشکای روی صورتش رو پاک کردم. چشمای عسلیش از گریه قرمز شده بود، آروم پلکاش رو *ب*و*سیدم و گفتم:

-این چشما حق نداره خیس بشه، تو باید زندگی کنی. اصلا این گریه ها چه معنی داره؟ اگه به خاطر منه که لازم نیست، من هنوز زنده ام و نفس می کشم، وقتی مردم...

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و با بغض گفت:

-تو رو خدا داداش! تحمل هر چی رو دارم جز این، پس بس کن و این حرف رو نزن الهی من فدات بشم...

دوباره کشیدمش توی آغوش و گفتم:

-تو حق نداری به خاطر من از زندگی دست بکشی، حق نداری!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-پس تو هم زندگی رو از اول شروع کن. من همون داداش مهربونم رو می خوام، همونی که یه لحظه هم خنده از رو لبش پاک نمی شد.

ازش فاصله گرفتم و خواستم حرفی بزنم که دیدم نیلوفر کنار در ایستاده و به ما نگاه می کنه، حس کردم چشماش گریونه.

نگاه ثابتم رو روی خودش حس کرد و با هول اشکاش رو پاک کرد. کیانا هم نگاه کرد که نیلوفر آروم به کیانا سلام کرد و کیانا هم با مهربونی جوابش رو داد.

نیلوفر نگاهی گذرا به هر دومون انداخت و گفت:

-ببخشید، نمی خواستم مزاحم بشم. من میرم توی اتاقم.

کیانا دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت:

-نه عزیزم بیا، تو مزاحم نیستی.

نیلوفر با لبخند معصومی گفت:

-پس برم واستون یه چیزی بیارم.

-لازم نیست، بیا اینجا.

دوباره نگاه کوتاهی به من انداخت و اومد سمتون، کنار کیانا روی مبل نشست و منم رو به روشون قرار گرفتم و بهشون نگاه کردم، باورم نمی شد این دو تا اینقدر به هم نزدیک شده باشن! هر دو با مهربونی و احترام با همدیگه حرف میزدن. نمی دونم چرا، ولی یهو احساس گرسنگی کردم و رو به دخترا گفتم:

-ببینم، شما گرسنه نیستین؟!

کیانا گفت:

-داداشم گرسنه شده؟

با لبخند گفتم:

-یه جورایی!

کیانا گفت:

-ولی من که چیزی بلد نیستم درست کنم!

بعد رو کرد به نیلوفر و گفت:

-تو چی؟

نیلوفر به من نگاهی انداخت و گفت:

-خب، یه چیزایی بلدم!

بهش خیره شدم، دست پختش عالی بود!

نیلوفر از روی مبل بلند شد و گفت:

-الان براتون یه چیزی درست می کنم.

با لبخند تشکر آمیزی نگاهش کردم، کیانا هم بلند شد و گفت:

-منم کمکت می‌کنم.

با خنده گفتم:

-وای! تو نه کیانا، تو توی آشپزی خیلی خنگی! دفعه ی پیش رو یادم نرفته که می‌خواستی همه

رو راهی بیمارستان کنی!

با اخم بانمکی گفت:

-ا...داداش!؟!

-مگه دروغ می‌گم؟! انقدر خنگی که به جای نمک، شکر ریخته بودی توی خورش!

با حرفم، نیلوفر خندید و منم مسخ لبخندش شدم.

با صدای کیانا بود که به خودم اومدم، مثل بچه ها گفت:

-داداش آبروم رو نبر دیگه، خب چیکار کنم!؟!

نیلوفر با لبخند دست کیانا رو گرفت و گفت:

-بیا بریم، خودم بهت یادم میدم.

با خنده به کیانا نگاه کردم، همراه نیلوفر رفت سمت آشپزخانه.

روی مبل لم دادم و دوباره به لبخندش فکر کردم، چه قدر این لبخندش شیرین و خواستنی بود!

ای بابا، بس کن کیان! چه مرگت شده؟! مگه قول ندادی که به نیلوفر کاری نداشته باشی، پس

دیگه چی می‌خوای؟! این دختر رو بازیچه ی خودت نکن؛ تو نمی‌تونی عاشقش باشی، پس نذار

این دختر هم مثل تو بشه و ضربه ببینه. کمکش کن تا آینده اش رو بسازه، بدون اینکه بخوای

بهبش حس داشته باشی؛ چون این یه چیز غیر ممکنه!

(نیلوفر)

رفتم سمت یخچال تا وسایل مورد نیاز رو بیرون بیارم. کیانا به میز تکیه داد و گفت:

-حرف کیان رو جدی نگیریا، بالاخره یه چیزایی بلدم!

-مثلا چه چیزایی؟

-خب...مثلا املت، نیمرو...

همونجور که سعی داشتیم جلوی خنده ام رو بگیریم، گفتم:

-آفرین، چه خوب!

با اخم گفت:

-تو هم مسخره ام می کنی!؟

-نه خب، ولی باید چیزای دیگه رو هم یاد بگیری تا وقتی ازدواج کردی، بتونی برای آقا بابک هر

چی دوست داشت رو درست کنی!

با عجله اومد سمتم، انگشت اشاره اش رو گرفت جلوی لبش و گفت:

-هییس، آرام باش، ممکنه داداشم بشنوه!

متعجب گفتم:

-خب بشنوه، مگه چیه؟! آقا بابک یه مرد فوق العاده هست و تو هم دوستش داری، مگه نه؟

-خب...خب نه، یعنی نه، دیگه دوستش ندارم، یه حس بچگانه بیشتر نبود!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-واقعا!؟!

-ای بابا، نیلوفر بیخیال شو دیگه! بیا شام رو حاضر کنیم!

حالا چی می‌خوای درست کنی؟

-ماکارونی، دوست داری؟

دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-ای جانم، عاشقشم! کیان هم دوست داره.

لبخند کمرنگی رو لبم نقش بست، حتی اسمش هم حس خوبی بهم می‌داد.

اون لحظه که کیانا رو بغل کرد و بهش دلداری می‌داد، دلم گرفت، من نمی‌تونستم ناراحتی این مرد رو ببینم. انگاری خیلی داره عذاب می‌بینم، کاش این عذاب‌ها هم یه روز تموم بشه.

کیانا با دقت به کارام نگاه می‌کرد، با خنده گفتم:

-امیدوارم اینجور نگاه کردنت باعث بشه که یاد بگیری!

پوفی کرد و گفت:

-من اصلا نفهمیدم چیکار کردی، چون فکر می‌کنم یه جای دیگه مشغوله.

چشمکی زدم و گفتم:

-پیش آقا بابک!؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه بابا، تمام فکر من داداشمه که داره ذره ذره جلوی چشمم آب می‌شه و از طرفی هم بابا و

مامانمون؛ مامان که مدام به عکس کیان نگاه می‌کنه و اشک می‌ریزه، بابام هم که بدتر از

اونه...بابام کمی غرور داره و حرفی نمیزنه، اما من با چشم خودم دیدم که گاهی اوقات به عکس

داداش خیره می‌شه، نمی‌دونم چیکار کنم!؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-متاسفم، می دونم سخته، کاش می شد یه کاری کرد.

با التماسی که توی نگاهش بود، گفت:

-نیلوفر، حس می کنم تو تنها فردی هستی که می تونه کمکش کنه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چه جوری آخه؟! می ترسم از رفتارم بد برداشت بکنه!

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-نیازی نیست کار خاصی انجام بدی، فقط باهاش مهربون باش، کاری کن که خوشحال بشه، چه

می دونم؟! یه کاری کن که فکر گذشته از سرش بیره.

متفکر نگاهش کردم، چشمکی زد و گفت:

-فقط مواظب باش که عاشق نشی!

با خجالت سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-این چه حرفیه بابا؟! قصد من فقط کمک کردن به آقا کیانه...

دستم رو با مهربونی فشرد و گفت:

-شوخی کردم! خب عاشق بشی، چی از این بهتر؟! تو هم خوشگلی و هم معصوم، شاید

داداشمم عاشقت شد!

با استرس نگاهش کردم، می دونستم که الان از خجالت گونه ام گل انداخته!

-چی می گی؟! ام..امکان..نداره...!

-واسه ی چی؟!!

مشغول پخت غذا شدم. سکوتم رو که دید، گفت:

-ببینم، نکنه الان هم عاشقشی؟!!

با خجالت نگاهش کردم، قلبم حسابی تند میزد! وا، چه مرگم شده؟! نکنه عاشقش شدم؟! ولی آخه کی؟ چه طور؟! چرا خودم نفهمیدم؟! یعنی الان این رفتارای من از نشونه های عشقه؟!!

کیانا با دست شونه ام رو تکون داد و گفت:

-با تو هستم دختر! به چی فکر می کنی؟ ببینم، حدسم درسته?!!

با دست موهام رو کنار زدم و گفتم:

-دیوونه شدی؟! نه بابا، من نه عاشق آقا کیانم و نه کسی دیگه؛ چون عشق برای من ممنوعه و تا آخر عمرم نمی تونم کسی رو توی قلبم راه بدم!

متعجب گفت:

-منظورت چیه؟ چرا نمی تونی عاشق بشی?!!

با صدایی که بر اثر بغض نشسته توی گلویم تغییر کرده بود، گفتم:

-چون من خودمم نمی دونم کیم، نمی دونم خانواده ام کجان، حتی.. حتی اسمم، محل تولدم، تاریخ تولدم، هیچ کدوم رو نمی دونم.. من با یه شناسنامه ی جعلی که مال خودم نیست زندگی کردم، خب کی می تونه با یه دختر بدون هویت زنگی کنه؟! هیچ کس، هیچ کس نمی تونه. الانم قصد من فقط کمک به آقا کیانه نه چیز بیشتری، چون لیاقت کیان بیشتر از این حرفاست. دوست دارم به کسی برسه که واقعا لیاقتش رو داشته باشه، نه من بی کس و کار! کیانا نگاه غمگینی بهم انداخت و حرفی نزد، انگار نمی خواست با حرفاش من رو بیشتر از این ناراحت کنه.

(کیان)

کیانا سوار ماشین شد و گفت:

-داداش، ببخشید اگه با گریه هام ناراحت کردم، اما باور کن که اگه تو خوب بشی، منم خوب می‌شم؛ مطمئن باش.

گونه اش رو کشیدم و گفتم:

-من خوبم دختر!

ماشین رو روشن کرد، خواست از خونه بیرون بره که گفتم:

-کیانا؟

نگام کرد و گفت:

-جانم داداش؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-خب...خب جای من مامان رو ب*ب*و*س!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چرا من ب*ب*و*سمش؟ خودت بیا پیشش. نمی‌دونی چه قدر از دوریت ناراحت و غمگینه، حتی بابا...

-برو کیانا، مواظب خودت باش!

ناامیدانه نگاه کرد و گفت:

-باشه، خداحافظ.

به رفتنش چشم دوختم. کاش..کاش می‌تونستم منم همراهش برم پیش مامان و پیش بابام، بابایی که بدون دلیل و منطق ازش رو برگردوندم و حالا روی رفتن پیشش رو ندارم. نمی‌تونم، نمی‌دونم چی مانع می‌شه؟ این قلب سنگیه یا شرمگینم!؟

خواستم برگردم داخل خونه که چشمم خورد به تراس، نیلوفر اونجا ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد که منم بی هوا بهش خیره شدم. موهاش طبق معمول روی شونه اش آزاد بود و وزش باد بود که اونا رو به حرکت در آورده بود و باعث شده بود که زیبایی این دختر چند برابر بشه! واقعا زیبا و خواستنی بود، اما مهربونیش از جذابیت چهره اش هم بیشتره.

مثل همیشه، لبخند معصومی تحویل داد، اما من فقط خیره بودم به موهای زیبایش که در جهت های مخالف در حرکت بود. بس کن مرد، خجالت بکش! تو برای این دختر زیادی بزرگی! اون فقط بیست سالشه، در حالی که تو سی دو سالته، شما باهم خیلی تفاوت دارین! ای بابا، اصلا چرا دارم به این چیزا فکر می‌کنم؟! کلافه رفتم سمت خونه. نمی‌خواستم به عشق کسی فکر کنم، نمی‌خوام به نیلوفر صدمه ای بزنم.

همزمان با ورود من، نیلوفر هم از تراس بیرون اومد. بی حرف نگاه می‌کرد که ازش چشم برداشتم و خواستم برم سمت اتاقم که گفت:

-از شام راضی بودین؟

همونجور که پشتم بهش بود، گفتم:

-آره، فوق العاده بود.

صدای قدماش رو به سمت خودم حس کردم. لعنتی، چرا داری اذیتم می‌کنی؟! نمی‌خوام کار اشتباهی کنم، اما تو نمی‌ذاری!

رو به روم ایستاد و با لبخند گفت:

-خوشحالم که خوشتون اومد.

بهش خیره شدم، این لبخند زیبا عذابم می‌داد.

با اخم گفتم:

-باشه، برو بخواب دیگه!

از حرفم جا خورد و گفت:

-فقط خواستم نظرتون رو بدونم!

-گفتم که خوبه!

دوباره لبخند زد و گفت:

-باشه، شبتون شکلاتی! خوابای خوب ببینی.

با حیرت به رفتنش چشم دوختم، چرا از رفتار من ناراحت نشد؟! چرا؟! باورم نمی‌شه که این دختر اینقدر پاک و مهربون باشه!

نمی‌خواستم با احم و عصبانیت باهاش برخورد کنم، اما دست خودم نیست! من نباید زیاد باهاش راحت باشم، اینا فقط به خاطر خودشه.

از اتاقش چشم برداشتم و رفتم سمت اتاق خودم.

بدون اینکه چراغ رو روشن کنم، افتادم روی تخت.

چشمام رو بستم، دوباره نیلوفر! لعنت بهت! باورم نمی‌شه که نیلوفر برام جایگزین نازنین شده! تا قبل از نیلوفر من تا چشمام رو می‌بستم، چشمای عسلی نازنین جلوم رژه می‌رفت، اما الان چشمای قهوه ای نیلوفر تنها چیز ممکنه که می‌بینم! خدایا، این چه بازی ایه که راه انداختی؟! آخه این رسمه؟ من هنوز توی گذشته موندم، هنوز دارم درد می‌کشم، آخه این چه رسمیه؟! چرا وسط این هیاهو، تو نیلوفر رو سر راهم سبز کردی؟ چرا آخه؟!

من عشقی نمی‌خوام، خودت دیدی و شاهد بودی که چه قدر بلا و مصیبت دیدم، الان من یه آدمی شدم که نمی‌تونه اعتماد کنه و بی دلیل به همه شک می‌کنه و از همه دل می‌کنه، پس نذار این دختر هم مثل من زخمی بشه و یکی بشه مثل خودم.

خواب از سرم پریده بود. رفتم سمت پنجره و پرده رو کشیدم. تکیه دادم به شیشه ی پنجره و از خدا خواستم کاری کنه که این حسی که هنوزم نمی دونم چیه، از دلم بیرن بره.

(کیان)

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم، از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخونه شدم و با تعجب بهش خیره شدم، این چرا اینجور غذا می خوره؟! شبیه آدمایی هست که انگار چندین ساله که غذا نخوردن!

به دیوار تکیه دادم و با خنده نگاهش کردم. با اینکه از اینجور غذا خوردنش خوشم نمی اومد، اما خداییش بامزه می شد! همین لحظه، سرش رو بالا گرفت و با دیدن من، لقمه ی توی دهنش پرید توی گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.

رفتم سمتش و یه لیوان آب بهش دادم.

کمی آب خورد، با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-چرا درست غذا نمی خوری بچه؟!

با خجالت شالش رو مرتب کرد و گفت:

-خب... خب چیزه... عجله ای بود؛ آخه دیرم می شه!

نشستم پشت میز، واسم چایی ریخت.

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و گفتم:

-چون عجله داشتی، لقمه هایی به اون بزرگی می گرفتی؟!

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-خب چیکار کنم؟! عادت کردم!

-بهبتره این عادت رو ترک کنی، به خاطر خودت.

از روی صندلی بلند شد، کیفش رو برداشت و گفت:

-چشم، هر چی شما بگید.

لبخندی زد و گفت:

-می بینمتون.

خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم:

-صبرکن، باهم می ریم.

-وای نه! خدایی نکرده یکی ما رو باهم می بینه و همین دیدن کافیه تا شروع کنن به چرت و پرت گفتن!

بعد با حالت مسخره ای گفت:

-وای، چرا با رییس اومده شرکت!؟

نکنه باهم نسبتی دارن؟

نکنه مخ رییس رو زده؟! آره، از اول معلوم بود باهم رابطه دارن!

وای! خودم دیدم با لبخند باهم حرف می زنن!

نکنه ازدواج کردن و چیزی نگفت؟! نه بابا، باهم دوستن، شاید هم آشنا هستن!

با تعجب به حرفاش گوش می دادم، پشت سر هم حرف میزد!

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-آروم دختر!

نفس بکش!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-آقا کیان باور کنین همین حرفا رو می‌زنن، پس بهتره که خودم برم، اینجوری شایعه ای درست نمی‌شه.

با خنده نگاهش کردم، واقعا بامزه حرف می‌زد!

-می‌بینمتون... فعلا.

این رو گفت و رفت.

(نیلوفر)

به سختی یه تاکسی گیر آوردم. وای که چه قدر کرایه ها بالاست! اینجوری که نصف حقوقم میره واسه ی کرایه ی تاکسی، چیکار کنم؟! کاش می‌شد زود از خواب بیدار بشم و پیاده پیام شرکت، اما نمی‌شه، چون مسافتش خیلی طولانیه.

با افکار زیادی که داشتم، وارد شرکت شدم. هنوز کسی نیومده بود. با لبخند به آبدارچی سلام کردم و اونم مثل همیشه، با مهربونی جوابم رو داد.

رفتم سمت میزم. با دیدن دسته گل بزرگی از گل های رز قرمز روی میز، خشکم زد! این دیگه از کجا اومده؟! برای منه؟! فکر نکنم... اما اگر برای من نیست، پس برای کیه؟ اصلا چرا روی میز منه؟!

متعجب آبدارچی رو صدا زدم، اومد پیشم و گفت:

-بله دخترم، چیزی شده؟

به گلای روی میز اشاره کردم و گفتم:

-این گلا از کجا اومده، از طرف کی؟!

-والا منم نمی دونم، یه پسر بچه آورد شرکت و هر چی گفتم از طرف کیه، چیزی نگفت و فقط گفت که واسه ی منشی شرکت، منم گذاشتم روی میزتون.

متعجب به دسته گل روی میز چشم دوختم، یعنی کار کی می تونه باشه؟! وای، نکنه کار سینا باشه؟! نه، اگه ردم رو پیدا کرده بود، حتما می اومد سراغم، نه اینکه واسم گل بفرسته! شونه ای بالا اندختم و نشستم پشت میز. خیره شدم به گلا، دیدنشون بهم روحیه می داد.

لبخند کمرنگی روی لبم جا گرفت. از گلا چشم برداشتم و مشغول کارم شدم.

کارمندا وارد شرکت شدن، همگی با تعجب به گل های روی میز نگاه می کردن. ای بابا، حتما الان شروع می کنن به چرت و پرت گفتن! آخه کار کی می تونه باشه؟! کیان هم وارد شرکت شد، اونم زود به گلا خیره شد. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-خوش اومدین.

اما نگاه اون به سمت گلا بود و اخم کمرنگی بین ابروش جا گرفت. ای بابا، همین رو کم داشتم! الان بازم راجبم فکر بد می کنه! لعنت به هر کی که این گلا رو آورده.

بدون اینکه نگام کنه، رفت سمت اتاقش. بادم خالی شد و افتادم روی صندلی. با ناراحتی دستم رو زیر چونه ام زدم و خیره شدم به گلا. اگه کیان بهم شک کنه چی؟ اگه فکر کنه دارم بهش دورغ می گم چی؟ اگه فکر کنه با کسی هستم چی؟ ای بابا، بس کن دیگه، اصلا چرا کیان و نظرش برای تو مهم شده؟!

این گلا هم بد جور فکر رو مشغول کرده!

بابک و بهزاد هم وارد شرکت شدن، اونا هم مثل بقیه، متوجه گلا شدن.

بابک با لبخند خاصی گفت:

-چه گلای خوشگلی!

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم.

بهزاد چشمکی زد و گفت:

-کاش یکی از هم اینا واسه ی ما می فرستاد!

با پر رویی گفتم:

-چشم نداری ببینی که یکی من رو دوست داره؟!!

لبخندی روی لبش جا گرفت. بابک نگاه خاصی به هر دومون انداخت و رفت سمت اتاق کیان.

بهزاد همونجور که نگام می کرد، گفت:

-هر کسی تو رو ببینه، همون لحظه ی اول بهت دل می بندد! این گل رو هر کی فرستاده، عاشقته!

متعجب نگاهش کردم.

نذاشت جوابش رو بدم، سریع رفت سمت اتاقش. پاک گیج شدم!

نباید اینقدر حساس بشم، چون بالاخره می فهمم این گل ها از طرف کیه؟

از فکر بیرون اومدم و مشغول تایپ یه نامه ی مهم شدم.

(کیان)

نگاهم سمت بابک بود، اما فکر سمت نیلوفر، آخه کی واسش گل آورده؟! نکنه خودش خریده؟

نه، فکر نکنم... نکنه عاشق کسی باشه؟! اگه عاشق بود که بهم می گفت، پس قضیه ی این گلا

چییه؟! لعنت بهت مرد، باز حساس شدی؟! آره، حساس شدم، نگرانشم، نباید به هر کسی

اعتماد کنه.

اما همه که مثل تو شکاک و بدبین نیستن، شاید واقعا طرف عاشقش باشه، یعنی نیلوفر هم

عاشقشه؟!!

با تکیون دست بابک، به خودم اومدم.

-کیان، حواست به حرفایی که میزنم هست؟!

-آر...آره، داشتی چی می گفتی؟!

با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

-تو که حواست بود، پس باید بدونی داشتیم راجب چی صحبت می کردم!

-ای بابا، بس کن! یه بار دیگه بگو چی می گفتی، یه لحظه حواسم پرت شد و نفهمیدم.

-دارم می گم که یه شرکت ناشناس داره کارامون رو به هم می ریزه! شرکتایی که باهاشون قرار داد

بسیتم، همه قرار دادها رو لغو کردن و با اون شرکت می خوان همکاری کنن!

متعجب گفتم:

-چی؟! منظورت چیه؟! چه شرکتی؟! درست حرف بزن ببینم!

-خودمم نمی دونم کدوم شرکته، فقط این رو می دونم که از ما قوی تر هست و کاراشون خیلی

دقیقه.

-باید اطلاع دقیق ازشون پیدا کنیم، باید بفهمیم با ما چه دشمنی ای دارن که باعث شده همه ی

قرار دادها لغو بشه، حدس تو چیه بابک؟

-به نظر من که هر کی هست، آشناست!

متفکر به رو به رو چشم دوختم، یعنی کی می تونه باشه؟! اینم یه دردسر دیگه! این زندگی

نمی خواد که من یه روز خوش داشته باشم!

-بابک تمام تلاشت رو بکن، نمی خوام شرکتمون ورشکست بشه.

-نگران نباش، ته توی همه چی رو در میارم و پیداش می کنم، باید بفهمم حرف حسابش چیه؟!

همزمان با نیلوفر بود که رسیدم خونه.

نیلوفر آروم بهم سلام کرد، به اجبار جوابش رو دادم و سریع رفتم توی خونه. دوست داشتم خودش بهم توضیح بده، قبل از اینکه من حرفی بزنم.

رفتم سمت اتاقم و لباسم رو عوض کردم.

وارد پذیرای شدم و روی مبل نشستم، اونم از اتاق بیرون اومد.

-چیزی می خورین واستون بیارم؟

-نه، میل ندارم.

تی وی رو روشن کردم و به اجبار به برنامه ای که در حال پخش بود، چشم دوختم.

روی مبل کنار دستم نشست و گفت:

-آقا کیان؟

همونجور که به تی وی خیره بودم، گفتم:

-بله؟

-راجب اون گلا...

-خب؟

-من نمی دونم اونا رو کی واسم فرستاده!

-واقعا نمی دونی کی فرستاده؟!

-نه، به خدا نمی دونم، خودمم گیج شدم!

-در هر صورت مراقب باش و زود به هر کسی اعتماد نکن؛ این زندگی خودته و به خودتم مربوطه.

-می دونم، ولی حس کردم که برای شما هم مهمه!

متعجب به چشمای خوش رنگش نگاه کردم، آره، انگاری زندگی این دختر غریبه برام مهم شده!
سرش رو پایین گرفت و گفت:

-من تا الان برای کسی مهم نبودم، اما فکر کردم که برای شما مهمم، شاید اشتباه کردم. شما راست می‌گین؛ زندگی خودم به خودم مربوطه.

این رو گفت و رفت سمت اتاقش.

فکر کنم ناراحتش کردم، خدا لعنتت کنه مرد، چرا دلش رو شکوندی!؟

انگار کار من شده شکستن دل آدم های بی گناه! این دختر گناهی نداره، دلش پاکه. شاید داره راست می‌گه، توی چشماش هیچ دروغ و کلکی نمی‌بینم.

مشکل از منه، منی که بی اعتماد شدم و بی دلیل دل آدمای رو به درد میارم، حتی دل این دختر رو، دختری که خودش پر از درد و رنجه و به من پناه آورده و منم اون رو از خودم می‌رنجونم!
لعنتی، تو از کجا پیدات شد؟! از بین این همه آدم، به من پناه آوردی،

به کسی پناه آوردی که قلب نداره!

(نیلوفر)

بس کنین دیگه، چی از جونم می‌خواین!؟

عجولانه اشکای روی صورتتم رو پاک می‌کردم، نمی‌دونم یهو چی شد که زدم زیر گریه! خیلی بی تفاوت باهام حرف میزد!

انگار اشتباه کردم، خب معلومه که من براش مهم نیستم، اصلا برای چی باید برای اون مهم باشم؟! اون یه لطفی کرد و من رو راه داد به خونه اش، دلیل نمی‌شه که فکر ای الکی به سرم بزنه! چرا اینقدر بی جنبه شدم؟! من از همه ی مردا نفرت داشتم، اما حالا یکی پیدا شده که نظراتش برام مهمه، دوست دارم جلوش خوب به نظر بیام، ولی همش دارم گند می‌زنم! وای خدا،

نکنه عاشقش شدم؟! یعنی واقعا عاشق اون بابابزرگ شدم؟! چشمام رو چند بار باز و بسته کردم، لبخندش یه لحظه هم دست از سرم برنمی‌داره، خاک بر سرت دختر!
نه... نه عاشق نشدم، معلومه که عاشق نشدم، فقط بهش وابسته ام. در ضمن، من قراره بهش کمک کنم که به زندگی برگرده، اگه اینجور پیش بره که خودم از زندگی خسته می‌شم! نه، نباید عاشقش بشم. اون مرد به هیچ عنوان عاشق من نخواهد شد، چون حتم دارم هنوزم زنش رو دوست داره. ای خدا، ببین چه گرفتاری شدم! آخه این دل بی صاحب دیگه چرا داره اذیتم می‌کنه؟! با خشم به بالشتم چنگ زدم، از دست خودم کفری بودم که به مردی وابسته شدم که نه دوستم داره و نه براش مهمم!

خیلی گرسنه بودم. خواستم از روی تخت بلند بشم که به در ضربه زدن، حتما کیانه. پس می‌خواستی کی باشه جز کیان دختر خنگ!؟

کمی خودم رو مرتب کردم و در رو باز کردم.

با حالتی معمولی گفتم:

-رفتم شام گرفتم، تو هم بیا.

-چرا زحمت کشیدین، خودم یه چیزی درست می‌کردم!

-تو که خدمتکار من نیستی!

-اما اینجوری که شما به زحمت می‌افتی!

-عیب نداره.

دوباره نگام کرد و گفتم:

-گرسنه نیستی!؟

زیر چشمی نگاش کردم و گفتم:

-خب...

قبل از اینکه حرفم رو تموم کنم، رفت سمت آشپزخونه و گفت:

-پس بیا!

یعنی فهمید گرسنه هستم؟! وای، چه قدر ضایع بازی در میارم!

به اجبار رفتم سمت آشپزخونه، با ولح به غذاها چشم دوختم.

اول خودش نشست پشت میز، بعد من.

(کیان)

باید یه جوری از دلش بیرون می آوردم، این دختر گناهی نداشت که مدام باید به من توضیح

می داد!

بدون اینکه به غذا دست بزنه، نشسته بود پشت میز.

-پس چرا چیزی نمی خوری؟

-باشه، می خورم.

انگاری هنوز ناراحت بود.

-من به تو شک ندارم، نیاز نیست چیزی رو توضیح بدی. هر کی اون گل رو آورده، بالاخره

مشخص می شه.

بی حرف نگام کرد، انگار منتظر شنیدن یه چیزی دیگه ای بود، حتما با خودش فکر کرده که الان

می گم تو برام مهمی، اما من نمی تونم همچین حرفی بزنم، نمی خوام نسبت به من حسی داشته

باشه و امیدوارم که نداشته باشه، چون من عاشق کسی نمی شم و نخواهم شد.

خودت رو گول نزن؛ تو هم حسایی به این دختر علاقه داری! نه ندارم، من هنوز عاشق نازنینم.
دورغه، تو عاشق اون نیستی!

با کلافگی از فکر بیرون اومدم، داشتم دیوونه می شدم و نمی دونستم باید چیکار کنم، ذهنم
حسابی درگیر بود.

غم توی نگاهش باعث می شد که دل منم بگیره.

دست از غذا خوردن کشیدم و گفتم:

-ببینمت...

آروم سرش رو بالا گرفت و خیره شد توی چشمام، چشمای خوش رنگش حسابی غمگین بود. با
لحن آرومی گفتم:

-اگه من باعث ناراحتیت شدم، معذرت می خوام. تو دختر پاک و مهربونی هستی و می دونم کار
خطایی انجام نمی دی، پس ناراحت نباش.

-نه آقا کیان، شما چرا عذر خواهی می کنی؟! من از یه چیز دیگه ای دلم گرفته، اصلا ربطی به
شما نداره.

-اون لبخند رو هیچ وقت از لبِت کم نکن، خیلی بهت میاد، خوشگل تر می شی!

نمی دونم چرا این حرف رو به زبون آوردم؟! با ذوق نگام کرد، دیدن چهره ی خندونش دلم رو گرم
کرد.

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

-آره، همیشه بخند و هیچ وقت اخم نکن، چون خیلی زشت می شی!

سرش رو پایین گرفت و ریز ریز خندید. چال کمرنگی که روی گونه اش شکل گرفت، من رو بیشتر
از قبل جذب این دختر کرد. دوست داشتم گونه های تپلش رو ب*ب*و*سم! ای بابا، به کجاها

داری کشیده می‌شی آقا کیان! خواست باشه که اون فقط یه بچه است، لطفا از این دختر معصوم استفاده نکن! ارزش این دختر بیشتر از این حرفاست. پدر و مادرش چه طور تونستن این طفل معصوم رو از خودشون دور کنن؟! آخه به چه دلیل؟ نکنه اصلا گم شده یا ... یا اصلا دزدیده شده؟! کاش می‌تونستم خانواده اش رو پیدا کنم و به اصل موضوع پی ببرم، کاش می‌شد این کار رو کرد و این دختر رو به آرزوش رسوند، ولی چه طوری آخه؟! از کجا؟

بعد از صرف شام، نشستم روی مبل.

نیلوفر خواست بره سمت اتاقش که گفتم:

-دوست داری باهم فیلم ببینم؟

از حرفی که زدم، تعجب کرد. خب مجبور شدم بهش بگم، چون تنهایی فیلم دیدن رو دوست نداشتم.

-دوست داری یا نه؟!

آروم گفتم:

-چرا که نه، حتما.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-چه جور فیلمی دوست داری؟

شونه ای بالا انداخت و گفتم:

-فرقی نداره، هر جور باشه نگاه می‌کنم.

با لبخند گفتم:

-حتی اگه ترسناک باشه؟!

روی مبل کنارم نشست و گفت:

-آره، من مثل دخترای دیگه نیستم که بخوام ناز کنم و از این جور فیلمایی که یه دروغ بیشتر نیست، بترسم! راحت باش.

با خنده ازش چشم برداشتم. هیچ کدوم از رفتاراش شبیه دخترا نبود و همین رفتارهای متفاوتش هم من رو جذب خودش می کرد؛ نه لوس بود و نه نازی نازی! رفتم سمت تی وی و فیلمایی رو که کیانا واسم آورده بود تا با دیدنشون سرگرم بشم رو برداشتم، تا الان هیچ کدوم رو تماشا نکرده بودم، آخه حس و حالش رو نداشتم؛ شاید هم چون تنها بودم، حوصله ی دیدنشون رو نداشتم... یکی از فیلما رو گذاشتم توی دستگاہ پخش، از اسمش معلوم بود که عاشقانه هست. نمی دونم چرا این فیلم رو انتخاب کردم؟! منی که از هر چی عشق و عاشقی بود، متنفر شده بودم... شاید به خاطر وجود نیلوفر بود، آخه اغلب دخترا این جور فیلما رو بیشتر می پسندن. با اینکه نیلوفر بهم گفت که از فیلمای ترسناک و خشن ترسی ندارم، اما خوب می دونم که روحیه ی دخترا از یه لحاظ مثل همه!

قبل از اینکه فیلم شروع بشه، از روی مبل بلند شد و گفت:

-من برم یکم تنقلات بیارم!

به رفتنش چشم دوختم، خوشحالی این دختر باعث می شد که منم بخندم، مثل بچه ها رفتار می کرد. تا اومدنش، نگاهم سمت آشپزخونه بود.

روی مبل که نشست، دوباره به تی وی چشم دوختم.

این فیلم بیشتر از چیزی که تصورش رو می کردم عاشقانه بود! اعصابم داشت خورد می شد! زیر چشمی نیلوفر رو زیر نظر گرفتم، همونجور که مشغول خوردن چیپس بود، به تی وی چشم دوخته بود، انگاری خیلی محو این فیلم شده بود. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به اجبار مشغول تماشای این فیلم شدم.

ای بابا، پس چرا تموم نمی‌شه؟! خمیازه ای از خستگی کشیدم. دوباره به نیلوفو چشم دوختم، این رو نگاه، مثل جغد خیره شده به فیلم! خنده ام گرفته بود. اصلا حواسش به من نبود. همونجور محو دیدنش بودم که دیدم یهو با تعجب چشماشو گرد کرد و دهنش هم باز موند! این چرا همچین کرد؟! مگه چی دید؟!!

به تی وی چشم دوختم، خودمم چشم گرد شد!

! منم محوشون شدم، فکر نمی‌کردم همچین صحنه هایی داشته باشه!

تمام بدنم گر گرفته بود و حس عجیبی داشتم، حسی که قصد سرکوبش رو داشتم، اما توانش رو نداشتم. حسابی گرم بود، نکنه به خاطر وجود نیلوفر باشه؟! لعنت بهت مرد! دوباره نگاهم به سمتش کشیده شد، هنوز با تعجب نگاهشون می‌کرد، انگاری اولین باری بود که همچین چیزایی رو می‌دید. چشمای درشتش برق خاصی داشت، شاید هم من اینجور حس می‌کردم!

بی هوا به سمتش خم شدم و با دستم جلوی چشمش رو گرفتم و با خنده گفتم:

-این صحنه برای بچه ها خوب نیست!

دستش روی دستم قرار گرفت، سعی داشت اینجوری دستم رو از جلوی چشمش کنار بزنه. گرمی دستاش باعث شد که باز اون حس بهم سرایت کنه.

دلم لرزید، بدجور هم لرزید!

-آقا کیان دستتون رو بردارین، بذار ببینم چی می‌شه؟! ای بابا!

به تی وی نگاه کردم، بالاخره تموم شد. ازش جدا شدم و گفتم:

-تموم شد، الان نگاه کن.

با اخم گفت:

-ای بابا، نصف فیلم پرید!

مثل خودش با اخم گفتم:

-اون صحنه ها مهم نبود، برای سن تو هم خوب نیست!

با همون اخمی که داشت، گفت:

-من که بچه نیستم، بیست سالمه.

-به نظر من که هنوز بچه ای، هنوز بعضی چیزا برات ممنوعه!

خیره شدم به فیلم و سعی داشتم جلوی خنده ام رو بگیرم که کوسن روی میبل به سمتم پرت شد!
با ناباوری نگاهش کردم، هنوز اون اخم روی صورتش جا داشت. نیلوفر با پر رویی گفت:

-من بچه نیستم، همه چی رو هم می دونم!

این رو نگاه، چی داره می گه؟!!

کوسن رو پرت کردم سمتش و گفتم:

-بشین بچه، دختره ی پر رو!

دوباره کوسن رو پرت کرد سمتم و گفت:

-تو پر رویی! نداشتی فیلم رو ببینم، اعصابم خورد شد!

متعجب نگاهش کردم، انگاری بازیش گرفته!

کوسن رو دوباره پرت کردم سمتش و گفتم:

-بذار فیلم رو ببینم، اذیت نکن بچه!

از روی میبل بلند شد و رو به روم ایستاد و مانع دیدم شد.

-برو کنار، چرا همچین می کنی دختر؟!!

دستش رو به کمرش زد و گفت:

-منم نمی‌دارم فیلم رو ببینی، این به اون در!

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-اون صحنه‌ها چیز جالبی نبود. الان قسمت حساسه فیلمه، برو کنار!

با سمجی گفتم:

-نوچ، نمیرم!

خم شدم سمتش و هولش دادم اون طرف تر.

این بار کنترل رو برداشت و تی وی رو خاموش کرد!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-ببینم بازیت گرفته؟!

-نه، تو من رو اذیت کردی و منم دارم همین کار رو می‌کنم! من اگه از یه فیلم خوشم بیاد باید تا آخرش رو بدون اینکه ازش چشم بردارم، ببینم، اما تو نداشتی، پس منم نمی‌دارم بفهمی آخرش چی می‌شه؟!

از روی مبل بلند شدم، دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-اون رو بده به من، یالا!

چند قدم ازم فاصله گرفت و گفتم:

-نمیدم!

یهو رفتم سمتش که اونم جیخ زد و رفت پشت میز توی راهرو، منم رو به روش بودم.

با جدیت گفتم:

-بس کن دختر جون، زود بده به من!

همونجور که می خندید، گفت:

-خودت رو خسته نکن آقا کیان، تو زورت به من نمی رسه، چون خیلی زرنگ و سریع!

با تهدید گفتم:

-حالا می بینی!

دوباره رفتم سمتش، اما این وروجک خیلی سریع بود!

مثل بچه ها دور میز چرخ می زدیم!

خسته شدم، اما نمی خواستم جلوش کم بیارم.

با خنده رفت سمت دیگه ای از سالن و گفت:

-دیدی نتونستی من رو بگیری؟ نمی تونی از پس من بریای!

دستم رو به کمرم زدم و همونجور که نفس نفس می زدم، نگاهش کردم. من رو ببین، شدم بازیچه

ی دست یه بچه! نشونت میدم وروجک!

با خنده نگام می کرد، دوباره رفتم سمتش که اونم از پله ها رفت بالا.

راهروی سمت بالا کمی کوچیک و تو در تو بود، برای همینم نمی دونست باید کجا بره؟

راحت می تونستم بگیرمش، اما باز از دستم در رفت. در اتاقم رو باز کرد و رفت داخل، دیگه راه

فراری نداری فسقلی!

خودش فهمید که راه رو اشتباه رفته.

رفتم سمت اتاق، از دویدن زیاد نفس نفس میزد و منم از اون بدتر بودم.

دوباره دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-یالا...زود باش بده، دیگه راه فراری نداری.

کنترل رو گرفت توی بغل و گفت:

-نمیدم، نمیدم!

دیگه داشت کفریم می کرد.

-ای بابا، بده به من دیگه بچه، چه گیری افتادما!

خواست از دستم در بره که بازوش رو گرفتم و گفتم:

-ببین، خودت فهمیدی که من از تو قوی ترم!

با پر رویی گفت:

-نیستی آقا کیان؛ چون الان باز هم فرار می کنم!

بازوش رو محکم تر گرفتم و با اون یکی دستم سعی داشتم کنترل رو بگیرم، اما زور این دختر بیشتر از این حرفا بود و با تمام قدرتی که داشت، کنترل رو توی مشتش نگه داشته بود!

باورم نمی شد که در برابر این دختر ضعیفم!

نیلوفر چند قدم رفتم عقب، منم بهش نزدیک تر شدم و در همون حالم تلاش می کردم.

به لبه ی تخت نزدیک شدیم، تمام حواسم به کنترل توی دستش بود که یهو به سمت تخت خم شد. نیلوفر یقه ی لباسم رو گرفت توی دست و منم کمرش رو گرفتم، طوری من رو به سمت خودش کشوند که تعادل من رو از دست دادم و باهم افتادیم روی تخت!

با ناباوری بهش خیره شدم، نمی دونستم چیکار کنم و اونم با چشمایی که کمی هم ترس درونش جا گرفته بود، نگام می کرد. هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم، قلبم به طور عجیبی به قفسه ی سینه ام می کوبید!

آروم نگاهم کشیده شد سمت لبش. دوست داشتم بهش نزدیک تر بشم،

اما نه، کارم درست نیست. دوباره نگاهم رفت سمت چشماش، نگاه اونم حالت خاصی داشت. چرا تلاش نمی‌کنه که ازم جدا بشه؟! چرا چیزی نمی‌گه؟! این بار موهایش من رو جذب خودش کرد، موهای بلندش روی تخت افتاده بود، عطر خوش بویی رو حس کردم.

انگاری به خودش اومد که با دست من رو هول داد عقب و گفت:

-ا...اصلا من غلط کردم، اینم کنترل. بلند شو آقا کیان!

با خجالت از روی تخت بلند شدم.

بهش پشت کردم و با کلافگی به موهام چنگ زدم.

حضورش رو پشت سرم حس کردم.

با صدای آرومی گفتم:

-دختر جون، خب از اول بهم می‌دادی تا کار به اینجا کشیده نشه!

حس کردم داره می‌خنده!

به سمتش برگشتم و متعجب گفتم:

-به چی می‌خندی!؟

-آقا کیان، اعتراف کن که کم آوردی! اون لحظه که داشتی سعی می‌کردی کنترل رو از دستم

بگیری، واقعا بامزه شده بودی! مثل پسر بچه های تخس، داشتی تمام تلاشت رو می‌کردی!

راست می‌گفت؛ شده بودم یه بچه ی کم سن و سال!

با خنده گفتم:

-از دست تو دختر، برو بگیر بخواب!

-پس فیلم چی می‌شه!؟

با اخم کم‌رنگی گفتم:

-تو که نداشتی ببینیم، دیگه هیجاننش رو از دست داد، برو بچه!

- ای بابا، اینقدر بهم نگو بچه، من بچه نیستم!

-از نظر من که هستی!

با اخم سرش رو پایین گرفت و گفت:

-باشه بابا، شب خوش!

-شب تو هم خوش.

با نگاهی که حس کردم پر از حرف ناگفته هست، از اتاق بیرون رفت.

خوابیدم روی تخت و چشمام رو بستم. اولین بار بود که بعد از نازنین به یه دختر نزدیک می‌شدم. لحظه ای که توی بغلم افتاد، صدای ضربان قلبش رو شنیدم، حسش کردم، بهم آرامش داد. چشمای معصومش که پر از ترس بود رو دوست داشتم. موهای بلند و مشکیش، من رو از خود بیخود می‌کرد. آه عمیقی کشیدم، نمی‌دونم داره چی به سرم میاد؟! لعنتی، چی از جونم می‌خوای؟! با من این کار رو نکن، من آدم ضعیفیم. نذار حسی بینمون شکل بگیره، نزار قلبت توسط من شکسته بشه!

با انرژی غیر قابل باوری که داشتم، از خواب بیدار شدم. اولین بار بود که بدون فکر به گذشته می‌خوابیدم و اینجوری با روحیه ای عالی از خواب بیدار می‌شدم. می‌دونستم به خاطر اتفاق دیشب و نزدیکی بیش از اندازه ام به نیلوفره که این حالو دارم. نمی‌تونستم انکار کنم، بدجور به وجودش وابسته شده بودم.

بعد از تعویض لباسم، از اتاق بیرون اومدم. طبق معمول، صبحونه رو هم برام حاضر کرده بود. حس می‌کردم براش خیلی مهمم، با لبخند به میز صبحونه چشم دوختم.

(نیلوفر)

بعد از اینکه صبحونه رو حاضر کردم، از خونه بیرون اومدم. اتفاق دیشب باعث شده بود که امروز پر از حس های خوب باشم. گرمی دستاش رو هنوزم حس می‌کنم، لحظه ای که کمرم رو گرفت. به گونه ام دست کشیدم، می‌دونستم الان از خجالت گل انداخته. بسه دیگه، کمی شرم و حیا داشته باش دختر! وارد شرکت شدم که دوباره چشمم خورد به دسته ای از گل های رز سفید!

بازم گل!؟

آبدارچی رو صدا زدم و گفتم:

-آقا رضا...بازم گل!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چی بگم والا؟! امروز هم یه پسر نوجوون این گل رو آورد و هر چی هم التماس کردم، چیزی نگفت.

متفکر به گلای روی میز چشم دوختم.

آقا رضا گفت:

-فکر کنم یکی خاطرخواهت شده، اما روش نمی‌شه که بیاد جلو!

خجالت زده نگاش کردم، با لبخند مهربونی گفت:

-بالاخره پیداش می‌شه!

بعد به گلای روی میز اشاره کرد و گفت:

-اصلا چه اشکالی داره؟ هم خوشگلن و هم دیدنشون روحیه ات رو عوض می‌کنه.

-حرفتون متین، اما خوب باید بدونم که به چه دلیل برای من گل میارن یا نه؟!

-بله خوب، اما هر کی هست، بالاخره پیدا می‌شه، ناراحت نباش دخترم.

نگاه متعجب کارمند هم آزارم می‌داد. با عصبانیت به گلای روی میز چشم دوختم و گفتم:

-آخه کدوم آدم احمقی همچین کاری رو می‌کنه؟! خب هر کی هستی، خودت رو نشون بده؛ چرا اذیتم می‌کنی؟!

اگه باز آقا کیان بهم شک کنه چی؟ دوست ندارم نسبت بهم بدبین بشه. با یادآوری اتفاق دیشب، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست. خودمم متعجب بودم از رفتارای این چند روز اخیرم؛ مدام به کیان فکر می‌کردم و مراقب بودم از دستم ناراحت نشه!

بالاخره وارد شرکت شد. با استرس از روی صندلی بلند شدم. با دیدن گلا، اخمی روی پیشونیش جا گرفت، اما زود از بین رفت. اومد سمت میز و همونجور که نگاهش به گلا بود، گفت:
-بازم گل؟!

بی اطلاع شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باور کنین که نفهمیدم کی این کار رو کرده؟!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-عیب نداره، گفتم که به تو شک ندارم، خودم این موضوع رو پیگیری می‌کنم.

با خوشحالی گفتم:

-ممنون آقا کیان...

همون لبخند کمرنگ رو تحویلیم داد و گفت:

-به کارت برس.

این رو گفت و رفت سمت اتاقش.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و نشستم پشت میز. وای خدا، این مرد واقعا مهربونه، خیلی دوستش دارم!

از حرفی که زدم، چشمام گرد شد! من الان چی گفتم؟! نه، الان چی گفتم؟! گفتم دوستش دارم؟! من این مرد رو دست دارم؟! وای، چی داره به سرم میاد?!

رفتم سمت سرویس بهداشتی و یه مشت آب پاشیدم به صورتم. نه...نه، این امکان نداره! من...من به کیان هیچ حس خاصی ندارم، اما...اما چرا گفتم که دوستش دارم؟! دوباره به صورتم آب پاشیدم. خیره شدم به تصویر خودم توی آئینه؛ این نیلوفر با نیلوفر چند ماه پیش خیلی فرق داره! اون دختری که شباهت زیادی به پسرا داشت، دیگه وجود نداره؛ اون دختری که از مردها نفرت داشت، دیگه وجود نداره. الان نیلوفر جدید پر از احساسه، الان یه نفر به اسم کیان وجود داره که قلب نیلوفر براش به تپش در میاد و ناآروم می شه!

نمی تونم انکارش کنم؛ کیان برام خیلی متفاوته. من هیچ وقت به هیچ مردی همچین احساسی نداشتم و از همشون نفرت داشتم، اما این مرد فرق داره؛ لبخندش، چشمای نافذش، اخماش و حتی جذبه ی نگاهش برام متفاوته! خیلی برام جذابه، یه مرد مهربونه که دردای زیاد رو تحمل کرده و به یه دختری مثل من پناه داد، بدون هیچ چشم داشتی.

خدا جون، کریمیت رو شکر، ببین چه به روز دلم آوردی؟! یه دختر بیست ساله بدون هیچ هویتی، حالا داره عاشق می شه، اونم عاشق ناجی زندگیش، کسی که کمکش کرد...عاشق مردی شده که هیچ حسی بهش نداره! اما...اما حس می کنم که یه جورایی براش مهمم، خب اینم برای دختری مثل من که تشنه ی محبت، غنیمته! آه عمیقی کشیدم و رفتم بیرون. امیدوارم حسم از

بین بره؛ چون نمی خوام یه دردسر جدید وارد زندگیم بشه، نمی خوام با آرزوی داشتن کیان زندگیم رو نابود کنم؛ کیان یه آرزوی دست نیافتنیه! ببین کارت به کجا کشیده شد دختر! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که بخوام عاشق بشم؛ اونم عاشق این مرد، مردی که از زنش دیده و هنوزم دوستش داره. ببین سرنوشت چه بازی هایی که با آدم نمی کنه!

کیان و آقا بابک رفتن یه کنفرانس مهم که با شرکت مقابل داشتن، اما بهزاد نرفت؛ با اینکه کمی دیوونه است، اما بیشتر کارای شرکت رو خودش انجام میده؛ یه مهندس عالی و نمونه ست. بعد از رفتن کیان، کار منم تموم شد. کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون. مثل همیشه، منتظر یه تاکسی بودم. هر روز باید زیر پام علف سبز می شد تا یه دونه پیدا بشه! با کلافگی نفسم رو بیرون دادم که یه ماشین پشت سرم ترمز کرد.

برگشتم سمتش، با لبخندی که روی لبش بود، برام دست تکون داد. به اجبار بهش لبخند زدم. ماشین رو کنارم نگه داشت و گفت:

-بفرما بالا خانم کوچولو!

-ممنون آقا بهزاد، خودم میرم.

عینک آفتابیش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

-وقتی می گم سوار شو، یعنی سوار شو! من نمی دونم چرا اینقدر تعارف می کنی؟! ما باهم دوستیم، بیا دیگه.

ای خدا، چیکار کنم حالا؟! اگه کیان بفهمه چی؟! خب بفهمه، مگه براش مهمه؟! در ضمن، بهزاد که آدم بدی نیست.

-بیا دیگه، نمی خوام که ب*خورمت!

به اجبار سوار شدم، نمی خواستم ناراحتش کنم. اگه سوار نمی شدم، زشت بود.

بی حرف به بیرون خیره بودم که گفت:

-ببینم، چی شد که کیان نظرش عوض شد و رفتی پیش اون؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم!

لبخند کجی زد و گفت:

-نکنه غیرتی شده؟!!

متعجب گفتم:

-چی؟!!

-هیچی!

دوباره نگاهم رو به بیرون دادم. ای بابا، کجا داشت می رفت؟!!

به سمتش برگشتم و گفتم:

-کجا داریم میریم؟!!

طولی نکشید که ماشین رو نگه داشت، به اطرافم دقیق شدم.

-پیاده شو!

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-کجا؟!!

با دست به سمت یه کافی شاپ که اون نزدیکی بود اشاره کرد و گفت:

-اونجا!

-اما من باید برم خونه.

-چرا!؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-چون به کیان خبر ندادم!

با اخمی که روی پیشونیش جا شده بود، گفتم:

-به اون چه اصلا!؟

در ضمن، مگه می‌خوایم کار خطایی انجام بدیم!؟

بی حرف نگاهش کردم، چه قدر رفتاراش عجیب بود! اصلا چرا می‌خواست با من بیاد همچین

جایی!؟ دلیلش چیه!؟

به چهره ی اخموش دقیق شدم و گفتم:

-آقا بهزاد، چرا من رو آوردین اینجا!؟

اخماش از هم باز شد و لبخندی گوشه ی لبش جا گرفت.

-پیاده شو تا بهت بگم!

ای بابا، چه گیری افتادما!

به اجبار همراهش رفتم سمت کافی شاپ.

پشت یه میز دو نفره نشستیم. اطراف رو دید زدم، چه جای رمانتیک و قشنگی! حتما اینجا برای

دختر و پسرای عاشقه، اما من و بهزاد که عاشق نیستیم! اصلا چرا من رو آورده همچین جای

رمانتیکی!؟

آروم برگشتم سمتش که دیدم دستش رو زیر چونه اش زده و به من خیره شده!

تعجب کردم، چرا چیزی نمی‌گه؟! دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-آقا بهزاد، خوبی؟! -

چند بار پلک زد، صاف نشست روی صندلی و گفت:

-آر...آره، خوبم!

گارسون رو صدا زد.

-چی می‌خوری عزیزم؟ -

چی؟ عزیزم؟! این چه مرگشه؟! -

نگاه کوتاهی به گارسون انداختم و گفتم:

-فرقی نداره.

چشمکی زد و گفت:

-بستنی شکلاتی خوبه؟! -

شوکه شده بودم، چرا رفتارش اینقدر عجیبه؟! -

آروم گفتم:

-خوبه.

دو تا بستنی شکلاتی سفارش داد.

دستم رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

-آقا بهزاد، حرفت رو بزن. من باید برم.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-ای بابا، کجا می‌خواهی بری؟! صبر داشته باش دختر!

با اخم ازش چشم برداشتم. اصلا دوست نداشتم بیشتر از این بهم نزدیک بشه، شاید به خاطر کیان بود، چون نمی‌خواستم فکر کنه که بین من و بهزاد چیزی وجود داره، شاید هم بهزاد قصد بدی نداره!

گارسون بستنی‌ها رو روی میز گذاشت و رفت.

بهزاد بستنی رو گذاشت جلوم و گفت:

-بخور عزیزم!

با عصبانیت گفتم:

-می‌شه به من نگی عزیزم?!

ابروه‌اش رو بالا داد و گفت:

-چرا? مگه اشکالی داره?!

به ظرف بستنی نگاه کردم و گفتم:

-آره، چون من عزیز کسی نیستم.

با صدای آرومی گفتم:

-اما عزیز من هستی!

شوکه از حرفی که زده بود، بهش نگاه کردم؛ با نگاه خاصش خیره بود توی چشمام. وای خدا، این

پسر چی می‌خواد از جونم?!

با استرسی که توی کلامم بود، گفتم:

-آقا... بهزاد.. می شه... حرفتون رو بزنین؟ منظورتون از این... کارا چیه؟ پاک گیج شدم!

خودش رو کمی به سمت من کشید و گفت:

-تو برای من خیلی عزیزی، من... من تو رو دوست دارم! نیلوفر... تو اولین دختری بودی که با شجاعت از پس یه پسر براومدی، هیچ کدوم از رفتارات هم تکراری و لوس نبود و من همیشه آرزو داشتم که با همچین دختری رو به رو بشم و عاشقش بشم. اول فکر کردم به خاطر زیباییت جذبت شدم، اما بعد فهمیدم که مهربونیت و پاکی قلبت بود که من رو به سمتت کشونده! با ناباوری نگاهش کردم، یعنی... یعنی بهزاد عاشقم شده؟! باور نمی شه که همچین پسر پولدار و جذابی، عاشق یه دختر مثل من بشه! نکنه گلا هم کار خودشه?!
ادامه داد:

-نمی دونستم چه طور عشقم رو بهت ابراز کنم؟ هر روز می دیدمت، اما نمی تونستم عشقم رو بیان کنم، پس تصمیم گرفتم که هر روز صبح واست گل بیارم؛ اینجوری می خواستم کم کم حسم رو بهت بگم، اما تو متوجه نشدی که اون گل ها کار منه و منم امروز تصمیم گرفتم که رو در رو باهات صحبت کنم.

بی حرف نگاهش می کردم، نکنه بخواد بازیم بده؟ نکنه داره بهم ترحم می کنه؟! آخه چه طور پسری مثل بهزاد می تونه عاشق من بشه؟! نه، امکان نداره!

با عصبانیت کیفم رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم.

بهزاد سد راهم شد و گفت:

-نیلوفر من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-برو کنار آقا بهزاد، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

-ولی چرا؟ من که حرف بدی نزد، من عاشقتم دختر! چشمای خوشگلت من رو عاشق کرد!

با عصبانیت نگاهش کردم، توی چشمش دروغی نمی دیدم. نکنه واقعا عاشقمه؟ وای نه، نباید همچین اتفاقی بی افته!

آروم گفتم:

-آقا بهزاد زشته، همه دارن به ما نگاه می کنن!

با صدای بلندی گفت:

-بذار نگاه کنن!

بعد رفت سمت بقیه و گفت:

-آره، من عاشق این دخترم؛ این دختر اولین عشق زندگیمه!

همه با لبخند به من و بهزاد نگاه می کردن. وای خدا، چه آبرو ریزی ای شده! با خجالت رفتم سمت در خروجی، بهزاد هم پشت سرم اومد.

از کافی شاپ بیرون اومدم که بهزاد بازوم رو گرفت و گفت:

-صبر کن، هنوز حرفم تموم نشده.

با عصبانیت بازوم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-خجالت بکشید آقا بهزاد، بس کنید لطفا! شما هیچ حسی به من ندارید، فقط دارین خودتون رو گول می زنین!

-من از احساساتم مطمئنم؛ من عاشقتم. هیچ وقت اینجوری به یه دختری علاقه مند نشدم، هیچ دختری من رو جذب خودش نکرده، هیچ دختری باعث نشده که شبا به یاد چشمش بخوابم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آخه چه طور توی این مدت کم عاشق شدی؟! اونم عاشق دختری که شناخت درستی ازش نداری!

-نمی دونم، ولی یه چیزی رو می دونم که بیشتر آدمای عاشق هم توی یه نگاه دل می بندن، فقط توی یه نگاه!

با حرفایی که زد، یاد چشمای کیان افتادم؛ از اول جذبشون شدم. راست می گه؛ عشق توی اولین نگاه اتفاق می افته. وای، ببین زندگی چه سرنوشتی رو برام رقم زده؛ از طرفی کیان که دارم عاشقش می شم و از طرفی هم بهزاد که دارم حس می کنم واقعا عاشقمه، باورم نمی شه! ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-آقا بهزاد بس کن، این حس باید از بین بره؛ چون شما لایق بهترین ها هستین، خیلی از دخترا آرزوی داشتن شما رو دارن. من...من یه دختر بی کس و کارم، حتی از هویت خودمم خبر ندارم، هیچ شناختی از خودم ندارم؛ بعد شما چه طور می تونی با یه نفر مثل من زندگی کنی؟! چه طور آخه؟! ببین آقا بهزاد، من نمی تونم عاشق کسی بشم و به کسی دل ببندم، چون به هیچ جا نمی رسه، چون زندگی شما هم خراب می شه. لطفا دیگه از این حس حرفی نزنین. خواستم از اونجا برم که دوباره جلوم رو گرفت. متعجب نگاش کردم، با ناراحتی خیره شد به چشمام و گفت:

-هر کاری بخوای برات انجام میدم، اصلا...اصلا تمام تلاشم رو می کنم تا خانوادهت رو پیدا کنم! با ناباوری نگاش کردم، باورم نمی شه که اینقدر عاشقمه که می خواد بهم کمک کنه! ادامه داد:

-اصلا...اصلا وجود خودته که برام مهمه، هویت و این چیزا برام ارزشی نداره! داشتم کلافه می شدم؛ آخه من به این پسر چی بگم که دست از سرم برداره؟! -من باید برم، لطفا بس کن آقا بهزاد.

-باشه، بیا خودم می‌رسونمت.

زیر چشمی نگاهش کردم، هم خجالت می‌کشیدم و هم یه حس عجیبی داشتم؛ چون تا حالا کسی بهم ابراز عشق نکرده بود و بهزاد اولین نفری بود که گفت دوستت دارم!

بینمون فقط سکوت بود، جرات نداشتم نگاهش کنم. می‌دونستم الان ناراحته، اما خب چیکار کنم؟ من بهش حسی ندارم و نمی‌خوام پسری مثل بهزاد بخواد اسیر من بشه، منی که زندگیم بین زمین و آسمون معلقه!

وقتی رسیدیم، تشکر کوتاهی کردم و خواستم پیاده بشم که گفت:

-من از این حس دست برنمی‌دارم، تمام تلاشم رو می‌کنم که به آرزوت برسی. از این علاقه به هیچ کس حرفی نمیزنم تا وقتی که بهم جواب مثبت بدی. راجبش فکر کن نیلوفر، باور کن هر کاری که بخوای برات انجام میدم. من نمی‌خوام فکر کنی که دارم بهت ترحم می‌کنم، هیچ وقت همچین کاری رو نمی‌کنم؛ من عاشقت شدم، اونم بدون اینکه خودم بفهمم!

با خجالت نگاهش کردم، دیدن نگاه عاشقش قلبم رو می‌لرزوند؛ ولی من بهش حسی نداشتم و تنها مردی که برام جذابه، کیانه.

باشه ای زیرلب گفتم و از ماشین پیاده شدم.

از استرس، دست و پام می‌لرزید. باورش برام سخت بود که بهزاد بخواد عاشقم بشه و خیلی راحت به عشقش اعتراف کنه!

وای، اگه کیان بفهه چی؟! یعنی چه واکنشی نشون میده؟ خوشحال می‌شه یا ناراحت؟ نه نباید بفهمه، من عاشق هیچ کس جز خودش نیستم! آره، عاشقشم و نمی‌دونم با این حس به وجود اومده باید چیکار کنم؟

رفتم سمت اتاقم و لباسم رو عوض کردم.

(کیان)

از خستگی زیاد، افتادم روی مبل. این شرکت ناشناس حسابی فکرم رو مشغول کرده. لعنتی، آخه کدوم آشغالی داره کارام رو خراب می‌کنه؟! شرکتی که باهاش کنفرانس داشتیم هم با اصرار زیاد باهامون قرارداد بست. دلم می‌خواست هر چی دم دستمه رو بکوبونم توی سرشون، خیلی خودم رو کوچیک کردم؛ اما چاره ای نبود، نمی‌خوام شکست بخورم.

چشمام رو برای یه لحظه بستم که صدای نیلوفر باعث شد که دوباره بازشون کنم.

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چهره ی ناراحتش، آرام سلام کرد و منم جوابش رو دادم. بی حرف بهم خیره شد که تعجب کردم، چرا اینجوری نگام می‌کنه؟! حس کردم یه چیزی می‌خواد بهم بگه.

صاف نشستم روی مبل و گفتم:

-چیزی شده؟!-

با لکنت گفتم:

-ن...نه، چیزی نیست!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-نگران به نظر می‌ای!

سرش رو پایین گرفت و گفتم:

-نه، چیزی نشده!

روی مبل رو به روی من نشست.

چهره ی ناراحتش عذابم می‌داد، من این دختر رو با اون لبخند شیرینش دوست دارم، دلم می‌خواد که همیشه بخنده.

-سرت رو بگیر بالا.

آروم نگاهش رو به من داد.

-لطفا اگه چیزی شده، به من بگو.

-باور کنین چیزی نیست آقا کیان، فقط کمی خسته ام، استراحت کنم خوب می‌شم.

-می‌خوای به کیانا بگم بیاد تا باهم برید بیرون؟ شاید یکم روحیه ات باز بشه...

باورم نمی‌شد این دختر اینقدر برام مهم شده باشه که برای خوشحالی‌ش بخوام هر کاری انجام بدم!

با خجالت نگام کرد و گفت:

-نه، نمی‌خوام کسی رو به زحمت بندازم. کمی استراحت کنم، خوب می‌شم.

بی توجه به حرفش، موبایلم رو بیرون آوردم و شماره ی کیانا رو گرفتم، بهش موضوع رو گفتم و

اونم از خدا خواسته قبول کرد، انگار نیلوفر رو دوست داشت. هر کی این دختر رو می‌دید،

عاشقش می‌شد. نکنه تو هم عاشقشی؟! نکنه آقا کیان سنگ دلش لرزیده؟!!

نمی‌دونم چی داره به سرم میاد، این وروجک تمام فکرم رو مشغول کرده!

متعجب بهم چشم دوخته بود، انگار خودشم فهمیده بود که نگرانشم.

-برو حاضر شو، الان کیانا میاد.

چشمی گفت و آروم از روی مبل بلند شد، اما بین راه ایستاد و برگشت سمتم.

-چیزی شده؟

همونجور که با انگشتای دستش بازی می‌کرد، گفت:

-می‌شه... می‌شه شما... شما هم با ما بیاین؟

تعجب کردم، آخه حضور من رو می‌خواست چیکار؟!!

-چرا؟

با استرسی که توی چهره اش مشخص بود، گفت:

-هیچی... فقط حس کردم که شما هم به کمی تنوع نیاز دارید.

راست می‌گفت؛ این روزا روحیه ام خیلی خسته بود و اون فرد ناشناس هم بدجور فکرم رو مشغول کرده بود؛ فقط وقتایی که با نیلوفر صحبت می‌کردم، لبخند روی لبم جا می‌گرفت؛ وگرنه وقتای تنهایی، دوباره اون صحنه های کثیف به یادم می‌اومد و زجرم می‌داد. شاید بهتره که منم همراهشون برم.

نمی‌دونم چرا نمی‌تونم به این فرشته ی زمینی نه بگم؟!

با لبخند کمرنگی نگاش کردم و گفتم:

-باشه میام، تو هم برو حاضر شو.

رنگ خوشحالی توی چهره اش نمایان شد و اون لبخند شیرین هم دوباره روی لبش جا گرفت.

رفت سمت اتاقش و منم به جای خالیش چشم دوختم، واقعا به خاطر من خوشحال شد؟! یعنی اینقدر حضور من برای این دختر مهمه؟! چرا...چرا آخه؟! وای خدای من! پاک گیج شدم! نکنه دوباره دارم عاشق می‌شم؟ اونم عاشق یه دختر بچه ی کم سن و سال! من یه مرد کامل با روحیه ای خراب، دارم عاشق یه دختر بیست ساله می‌شم!

نه، امکان نداره! چه طور به خودم جرات میدم به یه دختر با این سن کم دل ببندم؟! مگه می‌شه آخه؟! زندگی من حسابی به هم ریخته و آشفته هست و گاهی از یه سنگ هم سخت تر و بی احساس تر می‌شم؛ اما این دختر برعکس منه و پر از احساس خوبه، اون وقت چه طور می‌تونه کنار من دووم بیاره؟ این بیچاره به اندازه ی خودش درد داشته، حالا من چه طور می‌تونم به این درداش اضافه بشم؟! نه، من عاشقش نیستم، نباید باشم! همیشه براش یه حامی باقی می‌مونم، اما به عنوان معشوق نه، هرگز این اجازه رو ندارم که قلب مهربونش و زخمی کنم.

رفتم سمت اتاقم و لباسام رو عوض کردم.

از اتاقم بیرون اومدم و رفتم پایین.

نیلوفر هم همزمان با من، از اتاق بیرون اومد. با دیدنش، روی آخرین پله ایستادم، ناخودآگاه جذبش شدم...لباسی که پوشیده بود، اون رو خواستنی تر کرده بود و شال روشنی که روی سرش بود هم واقعا به پوست سفیدش می اومد. نگاهم کشیده شد سمت لبای کوچیکش که رنگ قرمز خوش رنگی رو به خودش گرفته بود.

اونم مثل من، بی حرف نگام می کرد، حتی پلک هم نمیزد. نگاهش اذیتم کرد، ازش چشم برداشتم که همین لحظه، آیفون به صدا در اومد.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-بیا بریم، کیاناست.

اما اون هنوز نگاهش به من بود، یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟ چیزی شده؟!

به خودش اومد و گفت:

-نه، بهتره بریم.

و زودتر از من رفت بیرون.

کیانا با دیدن من، با خوشحالی خودش رو پرت کرد توی بغلم و گفت:

-قربون داداشم برم، خوشحالم که می خوام بیای.

گونه اش رو *ب*و*سیدم و گفتم:

-خوبی جوجه؟

باخوشحالی خندید و گفت:

-آره، از این بهتر نمی‌شم!

من جلو کنار کیانا نشستم، نیلوفر هم عقب.

کیانا با خوشحالی یه آهنگ شاد گذاشت، انقدر صدایش بلند و کر کننده بود که اخمام رفت توی هم.

-این چیه بابا؟ ردش کن! حس می‌کنم شنواییم رو از دست دادم! من نمی‌فهمم که چه طور اینجور آهنگا رو گوش میدی؟!

صدای این موزیک انقدر بلند بود که به سختی فهمیدم چی گفت:

-بیخیال داداش، یه امشب رو خوش باش!

از رفتارش خنده ام گرفته بود. می‌دونستم به خاطر وجود منه که اینقدر خوشحاله، دلم برای خنده های این دختر تنگ بود.

دوست داشتم ببینم که نیلوفر هم خوشحاله یا نه؟ چهره اش رو نمی‌دیدم، ولی حسم می‌گفت که خوشحاله و داره می‌خنده.

رو کردم به کیانا و گفتم:

-ببینم، کجا داری میری؟

با خوشحالی گفت:

-شهربازی!

متعجب گفتم:

-چی؟ شهربازی؟! ببینم بچه شدی؟!

با لحن بچگانه ای گفت:

-خوب بچه ام دیگه!

-دختر دیوونه، شما دو تا بچه اید، من چیکار کنم؟! یه مرد گنده پیام با شما بازی کنم؟!!

-ای بابا! داداش، شهربازی که فقط مال بچه ها نیست! اذیت نکن دیگه، خیلی وقت بود که می خواستم برم شهربازی.

از آیینه ی جلو به نیلوفر نگاه کرد و گفت:

-نظر تو چیه نیلو؟

نیلوفر با صدای آرومی گفت:

-خوبه، موافقم.

کیانا هم با خوشحالی گفت:

-ببین داداش، ما دو نفریم ولی تو یه نفر، پس باید با ما موافقت کنی!

-من رو تنها گیر آوردین! باید بابک و بهزاد رو با خودم می آوردم، اونوقت نمی تونستی حرف زور بزنی.

خندید و گفت:

-ما اینم دیگه، باید با ما راه بیای!

به اجبار، قبول کردم که بریم شهربازی.

نیلوفر با ذوق به اطراف چشم دوخته بود، حس کردم اولین باره که اینجا رو می بینه!

کیانا مثل دختر بچه های هفت ساله، دست نیلوفر رو گرفت و رفتن سمت شهربازی.

به اجبار پشت سرشون راه افتادم.

با خنده به رفتارهای بچگانشون نگاه می‌کردم، انگار بابا بودم و اونا هم دخترام! نیلوفر از کیانا خوشحال تر بود و هر وسایلی رو می‌دیدن، سوار می‌شدن. تصمیم گرفتم ازشون فیلم بگیرم، چون قیافه هاشون واقعا دیدنی بود!

همونجور که داشتم فیلم می‌گرفتم، اسمشون رو صدا زدم، اونا هم با خنده به دوربین چشم دوختن و شکلک های مسخره ای از خودشون بیرون می‌آوردن و منم همراهشون می‌خندیدم. بعد از دو سال، از ته دل می‌خندیدم!

از ماشین پیاده شدم و رو به کیانا گفتم:

-مواظب خودت باش و وقتی رسیدی هم یه زنگ بزن.

از این حرفی که زدم، خنده ای روی لبش نقش بست و گفت:

-چشم داداش.

با رفتن کیانا، نگاهم کشیده شد سمت نیلوفر که سریع ازش چشم برداشتم و رفتم سمت خونه.

قبل از اینکه برم سمت اتاقم، گفتم:

-امشب واقعا خوش گذشت!

-آره، البته به شما دو تا بیشتر خوش گذشت!

به حرفم خندید؛ خنده هایی که بی هوا جذبش می‌شدم و دل کندن ازش هم برام سخت می‌شد.

نگاه خیره ام رو که دید، گفتم:

-من برم بخوام، شبتون خوش.

خواست بره سمت اتاقش که تازه یادم به یه چیزی افتاد و گفتم:

-صبر کن، کارت دارم.

دوباره به سمتم برگشت و گفت:

-چیزی شده؟

-اصلا یادم نبود، یه موضوعی هست که باید بهت بگم!

متعجب گفت:

-چه موضوعی؟!؟

-راستش، می‌خوام کمکت کنم که درست رو ادامه بدی!

هیجان زده شد و منتظر باقی حرفم شد.

ادامه دادم:

-تو خودت گفتی که به درس خوندن علاقه ی زیادی داری، منم تصمیم گرفتم که کمکت کنم؛

البته نیازی به مدرسه رفتن نیست و فقط باید درسای هر سال رو امتحان بدی.

خوشحالی توی چهره اش بیشتر شد و منم با اشتیاق بیشتری که پیدا کرده بودم، حرفم رو ادامه

دادم:

-یعنی هر سه سال رو باید باهم امتحان بدی،

سه سال دوره ی متوسطه هم همینجور، البته بعد از سال اول متوسطه، باید رشته ی تحصیلت

رو انتخاب کنی و درسای مربوط به اون رشته رو امتحان بدی. می‌دونم سخته، ولی اینجوری دیگه

نیاز به مدرسه رفتن نیست.

بابک یه دوست نزدیک توی آموزش و پرورش داره و می‌تونه کمکت کنه، البته باید خیلی تلاش

کنی تا بتونی هر سه سال رو باهم امتحان بدی. خب، نظرت چیه؟

با خوشحالی ای که مانع صحبت کردنش می شد، گفت:

-آره...آره...خیلی.. خیلی خوبه! این یکی از آرزوهام بود که درسم رو ادامه بدم، نمی دونم چه طوری ازتون تشکر کنم!؟

-فقط یه چیزی می مونه، باید مدارک مربوط به نمره های سال قبل رو داشته باشی.
-آره، دارم.

اما یهو حالت چهره اش ناراحت شد و گفت:

-انگار بازم باید با اسمی که مال خودم نیست، درسم رو ادامه بدم...

اصلا یادم به این موضوع نبود، ولی چاره ای نبود؛ نیلوفر جز این هویت، هویت دیگه ای نداشت.
-چاره ای نیست، ولی ناامید نباش، شاید پدر و مادرت رو پیدا کردی و تونستی هویت اصلیت رو به دست بیاری. ناامید نشو، خدا بزرگه.

این حرف رو که زدم، اومد سمتم و با ناباوری بغلم کرد؛ مثل اون روز ل**ب دریا، کمرم رو محکم گرفته بود.

از حرکتش حسابی جا خوردم، نمی دونستم چیکار کنم؟ ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود و محکم به سینه ام می کوبید. این دختر داره چیکار می کنه؟! چه طور جرات کرده به من نزدیک بشه!؟

اما نه، این دختر هیچ قصد و نیت بدی نداره و از خوشحالی این کار رو کرده. آرامش این دختر، من رو هم بی تاب می کرد.

همونجور که سرش روی سینه ام بود، گفت:

-آقا کیان تو...تو خیلی خوبی، خیلی مهربونی.

هر کلمه ای که به زبون می آورد، قلبم رو بیشتر از قبل می لرزوند. تمام بدنم گر گرفته بود؛ آغوش این دختر گرم بود و من رو آتیش میزد.

ادامه داد:

-من... من خوشحالم که شما رو دیدم. شما برای من حکم یه فرشته و یه ناجی رو دارین.

بس کن، بس کن! این حرفا رو نزن، من رو بی تاب نکن، من کم طاقتم! دور شو، من این نزدیکی رو نمی خوام؛ نمی خوام با نزدیک شدن به من ضربه بخوری.

از خودم جداش کردم، صورتش خیس اشک بود.

با نگرانی گفتم:

-گریه برای چی!؟

با لبخند کمرنگی گفتم:

-این گریه ها از خوشحالیه و من همه ی این خوشحالی ها رو مدیون شما هستم، نمی دونم چه طور این خوبی هاتون رو جبران کنم!؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نیاز نیست چیزی رو جبران کنی، تو فقط تمام تلاشت رو بکن تا بتونی درست رو تموم کنی؛ سخت تلاش کن. حالا هم اون اشکا رو پاک کن.

با پشت دستش اشک روی صورتش رو پاک کرد و گفت:

-باشه، هر چی شما بگید.

-آفرین دختر خوب، حالا هم برو بخواب و دیگه هم گریه نکن.

لبخند بزرگی زد و گفت:

-چشم، شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

خواستم برم سمت اتاقم که دوباره اسمم رو صدا زد، به سمتش برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم.

انگاری از حرفی که می خواست بگه، پشیمون شد.

-چیزی شده؟

با لکنت گفت:

-ن..نه، چیزی نیست! شب بخیر.

این رو گفت و رفت سمت اتاقش.

باورم نمی شد که این دختر اینقدر باهوش و سخت کوش باشه!

خیلی زود درسا رو شروع کرد، حتی خواستم واسش معلم خصوصی بگیرم، اما قبول نکرد و گفت که خودم می خوام تلاش کنم؛ البته منم توی بعضی از درسا کمکش می کنم، کیانا هم همینجور. هنوزم اون فرد ناشناس براش گل میاره! خیلی کلافه ام و براش نگرانم، البته یه جورایی هم حسادت می کنم، نمی تونم ببینم کسی نیلوفر رو دوست داره. می دونم همچین حقی رو ندارم؛ نیلوفر حق زندگی داره، اما منم به وجود این دختر تو خونه عادت کردم و می دونم اگه نباشه، بازم می شم اون کیان سابق. وجود این دختر، من رو خوشحال می کنه، ولی این رو هم می دونم که موندنش اینجا همیشگی نیست و بالاخره یه روز میره که اون روز، من برای موندش اصرار نمی کنم، چون می ترسم یه زندگی جدید رو شروع کنم، می ترسم قلب کسی رو بشکنم. هنوزم نمی دونم که حسم به نیلوفر عشقه یا نه، اما هر چی هم باشه، نمی تونم پیش خودم نگهش دارم.

توی اتاقم بودم که به در ضربه زدن.

-بیا تو.

آروم در رو باز کرد.

ازل**ب تاب چشم برداشتم، نیلوفر با کتاب ریاضی توی دستش، جلوی در ایستاده بود.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-چیزی شده؟

مدادش رو گوشه ی لبش گذاشت و گفت:

-آقا کیان، من توی درس ریاضی خیلی خنگم! هر کاری می‌کنم، این مسئله تو مخم نمیره!

لبخند زدم و گفتم:

-بیا ببینم چی می‌خوای؟

روی صندلی کنار دستم نشستم، کتابش رو گذاشت روی میز و مسئله ی مورد نظرش رو نشونم داد. کمی بهش نزدیک شدم، چون اینجوری راحت تر می‌تونستم براش توضیح بدم.

تمام مدتی که داشتم براش توضیح می‌دادم، با دقت به کتاب نگاه می‌کرد، اما من گاهی بی‌هوا مسخ چشم‌اش می‌شدم و یادم می‌رفت که دارم چی می‌گم، اونم متعجب از سکوت‌م نگام می‌کرد و بی‌حرف خیره می‌شد توی چشم‌ام.

سریع مسئله رو براش توضیح دادم تا از این نزدیکی‌مون نجات پیدا کنم!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-خب، ببینم یاد گرفتی یا نه؟

لبخند بانمکی زد و گفت:

-آره، مرسی.

-صبر کن برات یه نمونه بنویسم تا حلش کنی، اینجوری بهتر توی ذهنت می‌مونه.

براش نمونه سوال رو نوشتم و گفتم:

-خب، حل کن.

هیجان زده، مداد رو گرفت توی دستش و مشغول شد، منم به حرکاتش خیره بودم که موبایلم زنگ خورد، بابک بود.

برای اینکه مزاحم تمرکز نیلوفر نباشم، از اتاق بیرون رفتم.

رفتم سمت تراس طبقه ی پایین و تماس رو وصل کردم.

-سلام بابک جان...

-سلام رییس بزرگ، مزاحم که نشدم!؟

-نه، چیزی شده؟ خبرای جدید چی داری؟

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-خبرای مهم!

-خب، چی فهمیدی؟

-امروز تونستم با یکی از طرف قراردادهای اون شرکت ناشناس صحبت کردم.

-خب چی می‌گفت!؟ رییس شرکت کی هست؟

به سختی حرف زد؛ انگار بهش گفته بودن که راجب این قرارداد و اون شرکت صحبتی نکن!

متعجب منتظر ادامه ی صحبتاش شدم.

-اونجور که فهمیدم، تمام قراردادهای شرکتشون توسط معاونش انجام می شه!

-به چه دلیل؟!

-نمی دونم، رییس خودش رو نشون نمیده؛ یا خارج از کشوره، یا وقتی هم اینجاست؛ توی کنفرانسا و بستن قرارداد ها حضور نداره! همه چیز رو به معاونش سپرده. به طور کلی، توی تمام قراردادهای انجام شده هم حضور نداشته و تنها معاون و مهندسین شرکت حضور دارن!

به فکر فرو رفتم، نمی تونستم حدس بزنم که چه کسی می تونه باشه که فقط با ما دشمنی داره! بابک ادامه داد:

-ولی ما می تونیم تا چند روز دیگه بفهمیم که اون کی می تونه باشه؟!

متعجب گفتم:

-چه طور؟!

-از طرف کسی که به این موضوع پی بردم، اون ما رو به یه مهمونی دعوت کرد و بهم اطمینان داد که اون فرد ناشناس برای صحبت با یکی از شرکت های معتبر حضور داره. یه جور مهمونی خصوصی و بیشتر افراد توی این مهمونی هم از افراد سرشناس شهرن. وقتی قضیه رو بهش گفتم، گفت کمکتون می کنم.

-تو که گفتی خودش رو نشون نمیده، پس چرا حالا می خواد توی اون مهمونی شرکت کنه؟!

-چون رییس شرکت مقابلش که یکی از افراد معروفه، گفته حتما باید

با خود اون فرد ناشناس صحبت کنه تا راضی به بستن قرارداد بشه. چون این مهمونی خصوصی هست و کم تر کسی حضور داره، به همین دلیل این مهمونی رو قبول کرده. پنج شنبه ی همین هفته مهمونیه و اگه خواستی، می تونی با خودت دو نفر همراه هم بیاری.

-باشه، ممنون بابک جان.

خداحافظی کوتاهی کردم و تماس رو قطع کردم.

متفکر نشستم روی صندلی تراس و به رو به رو خیره شدم، ذهنم یاریم نمی‌کنه تا بفهمم کی می‌تونه باشه؟!

نمی‌دونم چه مدت بدون هدف به رو به رو خیره بودم که تازه یادم به نیلوفر افتاد، چرا از اتاق بیرون نیومده؟!

رفتم سمت اتاق، اول به در ضربه زدم که جواب نداد. دستگیره رو فشردم و وارد شدم. متعجب نگاه کردم، دستش رو زیر سرش تکیه داد بود! حس کردم خوابه، آروم به سمتش قدم برداشتم.

بالای سرش ایستادم، موهای جلوش ریخته شده بود توی صورتش.

دستم رو به سمتش دراز کردم، اما وسط راه پشیمون شدم.

موهای لخت و مشکیش، من رو وسوسه می‌کرد تا لمسشون کنم.

دوباره دستای لرزونم رو بردم سمتش و لمسش کردم؛ نرم و لطیف بود، مثل ابریشم.

آروم اونا رو از جلوی صورتش کنار زدم، دیدن چهره ی جذابش هم من رو از قبل وسوسه تر می‌کرد. پوست سفیدش به سفیدی برف و بدون هیچ نقصی بود.

قلبم ناآروم به سینه ام می‌کوبید، ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود.

خم شدم سمتش و فاصله ام رو باهاش کم کردم، حالا نفسای گرمش به صورتم می‌خورد.

چشمام رو بستم، این نزدیکی رو دست داشتم، اما با این حال، عذاب هم می‌کشیدم.

پلکام رو باز کردم، نگاه روی لبش زوم شدن. لبهای کوچیک و صورتیش واقعا نوشیدنی کننده بود!

الان راحت می‌تونستم ب*ب*و*سمش، اما نه...!

ازش فاصله گرفتم. نکن مرد، با این دختر این کار رو نکن! به موهام چنگ زدم. ای خدا، چی داره

به سرم میاد؟! چرا من رو به این دختر وابسته کردی، چرا!؟!

نشستم روی صندلی و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم. هر چی فکر می‌کنم، می‌بینم که این حس من عادت نیست، وابستگی نیست، چیزی فراتر از اینه! حتی از حسی که به نازنین هم داشتم قوی تره!

دوست دارم بدون پلک به هم زدن، فقط نگاهش کنم...

نگاهم رفت سمت دفترش، سوال رو بدون کوچکترین اشتباهی حل کرده بود. لبخندی از سر رضایت زدم و زیر لب گفتم:

-وروجک دوست داشتنی، تو از کجا پیدات شد آخه؟! چی از من می‌خوای؟ داری تمام وجودم رو به نام خودت می‌کنی، چیکارم کردی که حسم به نازنین داره روز به روز کم رنگ تر می‌شه، اما حضور تو هر روز پر رنگ تر! همیشه فکر می‌کردم نازنین تنها عشقم می‌مونه، اما نه، انگاری حس من به اون فقط وابستگی بوده و بس، اما حسم به تو... انگاری برای اولین باره که عاشق شدم!

من نمی‌تونم تو رو داشته باشم؛ تو حیفی، خیلی هم حیفی. نمی‌تونم بی انصاف باشم، چون تو می‌تونی در آینده بهترین زندگی رو داشته باشی، اما با در کنار من موندن نه؛ من یه آدم بی اعتمادم و تو رو نابود می‌کنم.

کمی بهش نزدیک شدم و اسمش رو صدا زدم، آروم چشمش رو باز کرد و با دیدن من، صاف نشست روی صندلی.

خجالت زده شد و سرش رو پایین گرفت، موهایش رو پشت گوشش قرار داد و گفت:

-نمی‌دونم یهو چی شد که خوابم برد؟! -

-عیب نداره.

دفتر رو گرفت سمتم و گفت:

-حلش کردم؛ ببینید درسته یا نه؟

با لبخند کمرنگی که روی لبم بود، گفتم:

-دیدم، درست حل کردی.

متعجب گفتم:

-کی نگاه کردی!؟

-وقتی خواب بودی.

دوباره سرش رو پایین گرفت، حتی وقتی خجالتی می کشید هم دوستش داشتم.

خیره به صورتش گفتم:

-حتما خسته ای...

-آره، دیشب تا صبح مشغول درس بودم.

باورم نمی شد که داره اینجوری بی وقفه تلاش می کنه!

-نیاز نیست زیاد به خودت فشار بیاری، تو هنوز دو ماه دیگه فرصت داری، پس بدون استرس و

نگرانی کارت رو انجام بده.

لبخند شیرینی زد و گفت:

-اگه کمک های شما و کیانا جون نبود، نمی تونستم راحت چیزی یاد بگیرم.

-همه ی اینا به خاطر تلاش خودته؛ مطمئنم بدون وجود ما هم می تونی موفق بشی.

با لبخند زیبایی که روی لبش بود، بهم خیره بود. لعنتی، اینجوری نگام نکن!

ازش چشم برداشتم و گفتم:

-برو کمی استراحت کن.

از روی صندلی بلند شد، وسایلاش رو برداشت و تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت.

آه عمیقی کشیدم، چشمام رو بستم و تکیه دادم به پشتی صندلی. نمی‌تونم باور کنم که به این دختر علاقه مند شدم! یعنی اونم دوستم داره یا نه؟ توی چشماش حس خوبی رو می‌بینم، حسی که بهم بی توجه نیست، اما بازم شک دارم... شاید کسی توی زندگیش باشه، همون کسی که واسش گل میاره، اما خودش گفت که نمی‌دونم کیه و اگر هم کسی توی زندگیش نباشه، دلیل نمی‌شه که من رو بخواد! من براش زیادی بزرگم، خودش بهم می‌گه بابابزرگ! آخه چرا با دل بیچاره ی خودم این کار رو می‌کنم؟! من یه بار توی عشق ضربه خوردم، اما عاقل نشدم و دوباره دارم به کسی وابسته می‌شم که نمیدونم دوستم داره یا نه؟ اگر بفهمم که دوستم نداره، باز هم شکست می‌خورم و اگر هم دوستم داشته باشه، باز هم کنار هم بودن ما ممکن نیست. این زندگی باهام لج کرده و تا من رو از پا در نیاره، ول کن نیست!

(نیلوفر)

از خستگی زیاد، دلم نمی‌خواست برم شرکت. دیشب تا خود صبح بیدار بودم. با اینکه آقا کیان گفت به خودت فشار نیار، اما من نمی‌تونم، باید حتما موفق بشم. دوباره نگاهم افتاد به گلای روی میز، این بهزاد هم بدجور روی اعصابمه! آخه به چه حقی این کار رو می‌کنه؟! باید باهاش صحبت کنم، خب من دوستش ندارم و نمی‌خوام منتظرم بمونه؛ من عاشق کیانم. آره عاشقم، ولی عشقم به هیچ جا نمی‌رسه، اون عاشقم نیست. اما چرا حس می‌کنم که نگاهش با روزای اول فرق داره؟! از فکر بیرون اومدم، کتابم رو از توی کیفم بیرون آوردم و مشغول شدم.

بهزاد وارد شرکت شد، با اخم ازش چشم برداشتم، اما اون بدون توجه به عصبانیت، مثل همیشه بهم صبح بخیر گفت و رفت سمت اتاقش. باید حتما باهاش صحبت کنم. رفتم سمت اتاقش و به در ضربه زدم، اجازه که داد، وارد شدم.

از دیدنم تعجب کرد و گفت:

- کاری داری عزیزم؟

عزیزم؟! چرا نمی فهمه بهش حسی ندارم؟! آخه این کارا چه فایده ای داره؟!!

در رو پشت سرم بستم و رو به روش ایستادم.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

- چیزی شده؟!!

سعی کردم خونسرد باشم و محترمانه ازش بخوام که این مسخره بازیا رو تموم کنه.

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- آقا بهزاد، چرا این کار رو می کنین؟!!

دستش رو روی میز قرار داد و گفت:

- مگه چیکار کردم؟!!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- این که هر روز واسم گل میارین!

- خب چه عیبی داره؟!!

از خونسردیش حرصم گرفت.

- چه عیبی داره؟ آخه بقیه راجبم چه فکری می کنن؟! من دوست ندارم برام گل بیارین، لطفا

دیگه این کار رو نکن، خواهش می کنم.

اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست، از پشت میز بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

- چرا نمی فهمی که دوستت دارم دختر؟ بذار همه بفهمن! بسه دیگه، دارم عذاب می کشم! من

واقعا می خوامت، حرفام همه از روی صداقته.

من تا الان عاشق نبودم، تو اولین عشقمی نیلوفر.

نمی خواستم به حرفاش ادامه بده.

-بسه آقا بهزاد، من الان تمام فکرم مشغول درسمه و به هیچ چیز جز این درسم فکر نمی کنم.

به موهایش دست کشید و گفت:

-باشه...باشه، بازم بهت فرصت میدم. تا هر وقت بخوای، می تونی فکر کنی، منم منتظر می مونم.

یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-مزاحمتون نمی شم.

خواستم از اتاق بیرون برم که بازوم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد. ترسیدم، نگاهش

روی اجزای صورتم در گردش بود.

با عصبانیت گفتم:

-ولم کن آقا بهزاد!

بی توجه به حرفم، گفت:

-تو مال من می شی، هیچ کسی نمی تونه تو رو به اندازه ی من دوست داشته باشه، بفهم دختر!

می دونم تو هم عاشقم می شی!

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:

-بس کن آقا بهزاد، مواظب رفتارات باش!

این رو گفتم و از اتاق بیرون اومدم. پسر احمق، نمی دونم چیکار کنم؟! آخه اون چه حقی داره که

با من همچین رفتاری می کنه؟! احمق بیشعور!

همین که نشستم روی صندلی، تلفن داخلی شرکت زنگ خورد، کیان بود و بهم گفت:

-بیا اتاقم.

بعد از اینکه اجازه داد، وارد اتاق شدم.

با لبخند گفتم:

-خسته نباشی.

زیر ل**ب تشکر کرد.

-امری داشتین؟

نگام کرد و گفت:

-چند روز دیگه یه مهمونی دعوتم، تو هم دوست داری بیای؟

با هیجان نگاه کردم.

-خب...بدم نیامد.

لبخندی گوشه ی لبش جا گرفت و گفت:

-خوبه، زنگ می‌زنم به کیانا تا باهم برید خریدای لازم رو انجام بدید، اونم به این مهمونی میاد تا تنها نباشی.

با خوشحالی نگاه کردم. وای خدا، من واقعا این مرد رو با تمام وجود دوست دارم! ممنون مهربونم، ممنون کیان مهربونم.

با همون لبخندی که روی لبش بود، گفت:

-فقط خواستم همین رو بگم. بعد از تموم شدن کارت، با کیانا برید خرید. کیانا همین جا میاد دنبالت.

تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

می‌دونم، می‌دونم کیان هم نسبت به من بی میل نیست؛ اما چه فایده؟ من دختری نیستم که بتونم اون رو خوشبخت کنم؛ دختری بدون هویت، هرگز نمی‌تونه کسی رو خوشبخت کنه.

بعد از اتمام ساعت کاری، از شرکت بیرون رفتم

و منتظر کیانا موندم. همونجوری که منتظر بودم، ذهنم کشیده شد سمت سینا و جلال.

خوشحال بودم که ردم رو گم کردن، اما هنوزم ترس دارم از اینکه من رو پیدا کنن. دلم برای دخترای اون خونه تنگ شده، معلوم نیست تا الان چه بلایی به سرشون اومده؟! کاش می‌تونستم کمکشون کنم، اما چه طوری آخه؟ اگه من به اون خونه نزدیک بشم، سینا سریع می‌فهمه و کارم ساخته است، ولی نمی‌تونم بی معرفت باشم و دوستای قدیمیم رو فراموش کنم؛ باید هر طور شده بهشون یه سر بزوم، شاید به پولی چیزی احتیاج داشته باشن. آره، یه زمان مناسب میرم. با بوق یه ماشین، به خودم اومدم.

کیانا داشت برام دست تکون می‌داد، بهش لبخندی زدم و رفتم سمتش.

با لبخند مهربونی که شباهت زیادی به کیان داشت؛ سلام کرد و منم جوابش رو دادم.

-خب خانم خوشگله، کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم، هر جایی که خودت می‌دونی.

-اکی، پس بزن که بریم!

وارد یه پاساژ بزرگ شدیم. بعد از دیدن چند مدل لباس، بالاخره یکیشون چشممون رو گرفت؛ هر دومون از یه لباس خوشمون اومد.

لباس مورد نظرمون، لباس عروسی ای بود که دامنش چین داشت، اما بالا تنه اش پوشیده بود و آستیناش هم سه ربع بود.

تصمیم گرفتیم هر دومون همین رو بخریم، البته مال کیانا سفید و مال منم صورتی بود.

خواستم پول لباسم رو حساب کنم، اما کیانا نداشت و هر چی هم اصرار کردم، بازم قبول نکرد و پول هر دو لباس رو خودش حساب کرد. یه جفت کفش خوشگل هم خریدیم.

بعد از خرید لباس، رفتیم کافی شاپ و بستنی خوردیم. کیانا دختر خوب و مهربونی بود، مثل برادرش.

بعد کافی شاپ، رفتیم آرایشگاه و کمی به خودمون رسیدیم. مثل دفعه ی قبل، حسابی تغییر کردم! کیانا ازم تعریف کرد و گفت:

-واقعا خوشگل شدی!

با اینکه خودش یه تیکه ماه شده بود!

جلوی یه داروخانه نگه داشت و گفت:

-الان میام.

بعد از چند دقیقه، برگشت توی ماشین؛ توی دستشم یه کیسه پر از دارو بود.

کیسه رو گذاشت صندلی عقب و حرکت کرد.

- کیانا، این داروها برای کیه؟ چرا اینقدر زیاد؟!

با غمی که توی چشماش بود، گفت:

-برای مامانمه. دو شب پیش، حالش بد شد و دکتر گفت که یه سکتی خفیف کرده، گفت باید خیلی مراقبش باشیم.

-وای خدای من! الان حالشون خوبه؟

-آره، خدا رو شکر به خیر گذشت، اما مامانم مدام گریه می‌کنه. با اینکه قلبش ناراحته، باز لج می‌کنه؛ بهمون می‌گه که من فقط پسر رو می‌خوام، پاره ی تنم رو می‌خوام. نیلوفر، شب تا صبح به خاطر مامان و بابام و کیان گریه می‌کنم. نمی‌تونم ناراحتی این سه نفر رو ببینم؛ چون تنها کسایی هستن که دارم.

بغض کرده، سرم رو پایین گرفتم.

سکوت رو که دید، گفت:

-نیلوفر خوبی؟!!

نگاهم رو به رو به روم دادم و گفتم:

-خوبم، فقط به این فکر می‌کردم که اگر جای تو بودم؛ به جای گریه کردن، یه کاری می‌کردم.

-مامانم دلتنگ کیانه، باور کن هر کاری که بگی برای خوشحالی‌ش انجام دادم. نمی‌دونم چرا کیان لج کرده و راضی نیست بیاد دیدن بابا و مامان؟!!

-من باهاش صحبت می‌کنم.

خوشحال شد.

-جدی می‌گی؟!!

-آره، سعیم رو می‌کنم. آقا کیان باید قدر داشتن پدر و مادرش رو بدونه، نباید به خاطر یه اتفاق اونا رو کنار بذاره. به خدا خیلی‌ها حسرت داشتن پدر و مادر رو دارن؛ یکیش خود من، منی که دلم می‌خواد فقط برای یه لحظه اونا رو ببینم، حتی از دور.

سعی کردم جلوی گریه ام رو بگیرم.

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

-من آدم حسودی نیستم، اما توی یه مورد حسودم؛

به کسای که پدر و مادر دارن حسودیم می شه و حسرت می خورم که ای کاش... من جای اونا بودم.

کیانا دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-امیدوارم تو هم به آرزوت برسی گلم، ناامید نشو.

کیانا من رو رسوند و رفت، قبلش بهش اطمینان دادم که کیان رو هر جور شده راضی می کنم تا این لچ و لجبازی رو کنار بذاره، فقط امیدوارم موفق بشم.

ماشین پارک شده توی حیاط هم نشون می داد که خونه هست.

دستی به موهام کشیدم و وارد خونه شدم.

روی مبل توی پذیرایی نشسته بود، تی وی هم روشن بود.

آروم بهش نزدیک شدم، ای جانم! این که خوابیده!

دستش زیر چونه اش بود و خوابیده بود. رو به روش ایستادم و به چهره ی مردونه و جذابش خیره شدم؛ نمی تونستم از این مرد دوست داشتنی چشم بردارم. یه قدم بهش نزدیک شدم. چه قدر دوست داشتم نوازشش کنم، اما من حقی نداشتم. کاش می شد توی آغوش گرمش خودم رو گم کنم، ولی این حق رو هم ندارم. من نسبت به این مرد، هیچ حقی ندارم و نخواهم داشت... مردی که بی هوا عاشقش شدم، اما اون...

بغض دوباره راه گلوم رو بست. بسه دیگه نیلوفر، نگاش نکن! نذار بیشتر از این اسیرش بشی! تو یه روزی از اینجا میری و...

آره، میرم و یه عمر بدون وجود این مرد زندگی می کنم، اما مگه می شه؟! من انقدر به وجود و مهربونی این مرد عادت کردم که انگار نیمی از وجودمه. بدون حضور کیان، من ناقصم؛ چون تنها کسی بود که بهم اهمیت داد و پناهم شد. کمی به سمتش خم شدم و دستم رو به صورتش نزدیک کردم، می ترسیدم بهش دست بزنم، اما دلم یه فرمان دیگه ای بهم می داد. همین لحظه،

سر جاش تکون خورد و منم سریع ازش فاصله گرفتم. طولی نکشید که چشمای خوش رنگش رو باز کرد و از دیدن من رو به روش متعجب شد.

هنوز گیج خواب بود، موهای آشفته اش رو مرتب کرد، صاف نشست روی مبل و گفت:

-کی اومدی؟

-الان!

چه دروغ بزرگی!

بدون هیچ حرفی، خیره شد به صورتم، خجالت زده شدم و سرم رو پایین گرفتم.

-خوشگل شدی!

بهش خیره شدم، یعنی فهمیده تغییر کردم؟! خب مگه خنگه!؟

لبخند روی لبش باعث شد که دوباره از خجالت سر به زیر بشم. می دونستم پیام گل انداخته،

وقتایی که خجالتی می شدم، همین حالت بهم دست می داد. با صدای آرومی تشکر کردم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم، اما نمی تونستم اون نگاهش رو تحمل کنم، خیلی در برابرش ضعیف بودم.

-خب چی خریدی!؟

یعنی براش مهمه!؟ اگه مهم نبود که نمی پرسید!

ذوق زده کنارش نشستم و با هیجان لباسی رو که خریده بودم رو نشونش دادم. هنوز اون لبخند

خاص و دلنشین روی لبش بود و با حوصله به حرفم گوش می داد. باورم نمی شد که برای کسی

مثل کیان مهم باشم، اما دوست دارم بدونم از چه نظر براش مهمم؟ اگه از روی ترحم باشه چی!؟

اما نه، کیان همچین آدمی نیست، هرگز به من ترحم نمی کنه.

بعد از صرف شام، رفت سمت تراس. وقتایی که می‌خواست فکر کنه، می‌رفت سمت تراس؛ عادتش رو فهمیده بودم. بعد از شستن ظرفا، براش قهوه درست کردم. باید یه جوری سر صحبت رو راجب پدر و مادرش باز کنم.

سینی قهوه رو برداشتم و رفتم سمت تراس.

آروم صداش زدم، به سمتم برگشت و با مهربونی نگاه کرد.

سینی رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-منم می‌تونم بشینم؟

-البته!

روی صندلی کنار دستش نشستم، دوباره به رو به روش خیره شد.

توی نگاهش هنوز اون غم جا داشت، پس یعنی هنوزم عاشقه؟! دوست ندارم ناراحتیش رو ببینم. نگاه خیره ام رو حس کرد، با خجالت سرم رو پایین گرفت.

-نیلوفر؟

آروم سرم رو بلند کردم و گفتم:

-بله؟

-چیزی شده؟!!

-نه، چه طور؟

-چیزی می‌خواستی بگی؟!!

انگاری می‌تونست ذهنم رو بخونه؛ آخه هر دفعه مچم رو می‌گرفت!

-آره!

-خب بگو، می شنوم.

هنوز بهم خیره بود، منم صاف زل زدم توی چشماش و گفتم:

-می خوام حرفی رو بزنم که امیدوارم ناراحتتون نکنه!

پرسشگرانه نگام کرد و گفت:

-راحت حرفت رو بزن!

-خب راستش...یه سوال برام پیش اومده!

منتظر نگام کرد، ادامه دادم:

-شما چرا...چرا به پدر و مادرتون سر نمیزنین؟!

خیلی وقت بود می خواستم این سوال رو بپرسم، اما خجالت می کشیدم.

ازم چشم برداشت، نگاهش رو به زمین زیر پاش دوخت و گفت:

-چون شرمنده ام، از جفتشون شرمنده ام. من بهشون بی احترامی کردم، به خاطر یه آشغال

پست فطرت!

-فکر می کنی از دستت ناراحتن؟

بی حرف سرش رو تگون داد.

-اما به نظر من که اشتباه فکر می کنین!

متعجب نگام کرد.

-هیچ پدر و مادری از بچه هاشون ناراحت نمی شن، درسته کمی دلخور می شن اما زود فراموش می کنن. من پدر و مادر نداشتم، اما حسشون رو درک می کنم؛ چون دیدم پدر و مادرهایی رو که با عشق بچه هاشون رو نوازش و گاهی سرشون داد می زنن، اما به یه ثانیه نمی کشه که اونا رو دوباره توی آغوش می گیرن و بو*س*ه بارونشون می کنن!

با ناپاوری نگام کرد، ادامه دادم:

-آقا کیان، حیفه به خاطر یه اشتباه پدر و مادرت رو کنار بذاری! می دونم اونا شب تا صبح چشم انتظارن تا تو رو ببینن، شما باید قدر وجودشون رو بدونین. باور کن اگه من جای شما بودم، یه لحظه هم تنهاشون نمی داشتم و تمام عمرم بهشون خدمت می کردم؛ چون اونا تمام وقتشون و فکرشون و تمام زندگیشون رو برای شما صرف کردن؛ وقتایی که مریض می شدین، تا خود صبح چشماشون رو روی هم نداشتن و اگه دست یا پاهاتون زخمی می شد، بیشتر از شما ناراحت می شدن و غصه می خوردن یا اگه توی زندگیتون مشکلی پیش می اومد، اولین نفری بودن که غصه می خوردن. همه ی پدر و مادر ها همین شکلین، حتم دارم پدر و مادر منم مهربونن و اینکه واسه کاری که با من کردن، شاید دلیلی داشتن. من با تمام وجودم دوستشون دارم، حتی با اینکه نمی دونم کجان و چه شکلی هستن!

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

-باور کنین اونا از دست شما ناراحت نیستن، برعکس نگرانن. مطمئنم که بیشتر از شما غصه می خورن.

لجبازی رو بس کن آقا کیان! وجود پدر و مادر یه نعمته که خیلی ها ازش محرومن و حسرتش رو می خورن، اما شما خوش شانسیین که اونا رو دارین؛ پس بی معرفت نباش و بهشون سر بزن و از دلشون در بیار. با رفتنت پیششون، لبخند رو به لبشون بیار، باور کن سخت نیست.

هنوزم بی حرف نگام می کرد.

-ببخشید اگه زیاد...

حرفم رو برید و گفت:

-خیلی بهت حسودیم می شه!

متعجب گفتم:

-چرا؟! من چیزی ندارم که بخواین حسودی کنین!

-خیلی چیزا داری دختر! یه قلب مهربون، یه دل پاک و شجاعتی که من ندارم!

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و گفتم:

-شما هم پدر و مادری دارین که من ندارم، کسایی رو دارین که نگرانتون و انتظار می‌کشن تا

شما رو ببینن، اما من ندارم؛ پس قدرشون رو بدون.

با لبخندی که گوشه ی لبش بود، گفت:

-نمی‌دونی حرفات چه قدر آرومم کرد!

وجودت پر از آرامشه دختر، پر از حس های خوبی. هر کی تو رو داشته باشه، غم نداره!

ضربان قلبم با حرفاش دوباره بالا رفت. حس خوبی رو توی نگاهش دیدم، انگار اونم همین حسی

رو داشت که من داشتم!

-حرفات باعث شد دلتنگیم چند برابر بشه؛ دلتنگ آغوش پر مهر مادرم و محبت های بابام،

بابایی که از خودم رنجوندمش.

-آقا کیان، تا دیر نشده برید پیششون؛ مطمئنم با دیدنشون، این دلخوری ها هم از بین میره.

(کیان)

حرفاش بدجور دلتنگم کرد. باورم نمی‌شه که یه دختر با این سن کم، کاری کنه که یه مرد کامل

مثل من اینجوری به خودش بیاد و بفهمه که چه قدر اشتباه کرده! دوست داشتم بازم برام حرف

بزنه و منم با تمام وجودم بهش گوش بدم. هیچ وقت، هیچ کسی اینجور با حرفاش آرومم نکرده

بود، اما این دختر موفق شد!

کاش می‌تونستم اون رو برای همیشه داشته باشم، اما هنوز ترس دارم که کیان سابق پیداش بشه

و با شک و بی اعتمادی هاش، دل این دختر رو برنجونه.

حرفای نیلوفر باعث شد که بفهمم چه قدر در حق پدر و مادرم بی انصافی کردم. امروز تصمیم رو گرفتم که برم سراغشون. هنوز کمی ترس دارم از اینکه من رو پس بزنن، اما باید تلاشم رو بکنم.

نیلوفر با دیدنم، لبخندی زد و گفت:

-موفق باشین.

به مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

-حرفای تو باعث شد دل و جرات پیدا کنم.

یه قدم بهش نزدیک شدم. نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم، کارام دست خودم نبود! بدجور به آغوشش احتیاج داشتم!

بدون اینکه ازش اجازه بخوام، بغلش کردم و خودم رو توی آغوش گرمش گم کردم. صدای ضربان قلبش رو به خوبی حس می‌کردم. چشمام رو بستم و آرامش وجودش رو به خودم منتقل کردم. طولی نکشید که اونم دستش رو دور کمرم حلقه کرد. آرام کنار گوشش گفتم:

-وجودت پر از آرامشه، آرامشی که خیلی وقت بود ازش محروم بودم. خیلی خوبه که هستی نیلوفر، خیلی خوبه. خودت رو از من دور نکن، چون... چون بهت احتیاج دارم!

همونجوری که توی آغوشم بود، گفت:

-تا وقتی بخوای، من کنارت هستم کیان.

اولین بار بود که به اسم کوچیک صدام میزد. از خودم جداش کردم و بهش خیره شدم، لبخند روی لبش دیوونه ام می‌کرد!

آروم گونه هاش رو *ب* و *سیدم* و گفتم:

-آره، بهت احتیاج دارم!

از خونه بیرون رفتم.

از سر خوشحالی ای که داشتم، آهنگ شادی رو پلی کردم. بعد از دو سال، به خودم اجازه ی شنیدن اینجور ترانه ها رو داده بودم! می دونستم به خاطر وجود نیلوفره که اینجوریم. برای یه ثانیه، چشمام رو بستم و دوباره خودم رو توی آغوشش تجسم کردم؛ آرامشی که آغوشش داشت رو تا به حال هیچ کجا تجربه نکرده بودم، حتی آغوش نازنین هم بهم همچین حس خوبی رو نداده بود! این دختر متفاوت بود، دختری از جنس آرامش و خوبی و پاکی و مهربونی.

لبخندش به آدم حس زندگی می داد. می دونم اونم نسبت به من بی تفاوت نیست، این رو از چشماش می خونم. یعنی می شه... می شه در کنار نیلوفر دوباره زندگیم رو ادامه بدم؟! می تونم همچین جسارتی رو به خودم بدم تا ازش بخوام کنارم بمونه؟ اما اگه راضی نشد چی؟ اگه فکر کرد پیشنهادم از روی ترحمه، اون وقت چی؟! اون دختر هنوز هم منتظر پیدا کردن ردی از خانواده اش هست، پس اول اون رو به آرزوش می رسونم، بعد تصمیم رو باهاش درمییون می ذارم. حسم می گه که قبولم می کنه. باورم نمی شه که عشق نازنین برام تموم شده! اما شک و بی اعتمادیام چی؟ اونا هم تموم شده یا نه؟! می تونم اونا رو هم مثل عشقم به اون لعنتی از بین ببرم؟

آره، اگه بخوام می شه؛ وجود نیلوفر بهم کمک می کنه، همونطور که کمک کرد عشق نازنین رو از سرم بیرون کنم.

کنار یه گل فروشی نگه داشتم، برای عذرخواهی لازم بود.

بعد از خرید دسته گل، رفتم سمت خونه ی پدریم، جایی که خیلی وقت بود دلم می خواست داخلش قدم بذارم.

با استرس از ماشین پیاده شدم، دسته گل رو گرفتم توی دست و به سمت خونه ی پدرم حرکت کردم.

با دستای لرزون، زنگ در رو فشردم.

طولی نکشید که صدای کیانا توی گوشم پیچید و با دیدن تصویرمم جیغی زد که باعث شد کمی از آیفون فاصله بگیرم.

-آروم دختر، کر شدم!

با خوشحالی ای که توی کلامش جا شده بود، گفت:

-وای! داداش کیان، خودتی!؟

-نه، پس روحمه!

دوباره جیغ زد و مامان و بابا رو صدا زد.

با حرص گفتم:

-کیانا، در رو باز کن!

با خنده گفت:

-وای ببخشید!

در باز شد، نفس عمیقی کشیدم و بعد از دو سال، پام رو جایی گذاشتم که همینجا رشد کردم و قد کشیدم.

استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود و مانع از حرکت پاهام می‌شد؛ همونجا وسط حیاط بزرگی که درختای تنومند و گلای خوشبو اون رو به احاطه در آورده بودن، ایستادم.

خاطره های گذشته برام زنده شد؛ خاطره های کودکی خودم و کیانا و وقتایی که به خاطر بازی با توپ من میزد زیر گریه و منم تسلیم می‌شدم، روزایی که حس بیرون رفتن رو نداشتیم و بساط کباب رو همینجا پهن می‌کردیم،

وقتایی که مادرم با حوصله به گل و درختای باغ می‌رسید و خلوت های پدری و پسری که تا ساعت ها طول می‌کشید. آه، چه قد دور شدم از این همه خوبی و محبت!

با صدای آشنای یه زن، از افکارم دست کشیدم. با بغض خیره شدم به زنی که تفاوت زیادی با مادر من داشت! مادر من، یک زن زیبا بود، هیچ وقت سفیدی موهاش رو ندیده بودم، اما این زن چین و چروک با چهره ی خسته اش برام خودنمایی می کرد. دلم گرفت از این دنیای بی رحم، از خودم و از آدمای پست اطرافم که مقصر اصلی این همه دوری بودن.

قدمام یاریم نمی کرد. تمام بدنم می لرزید، نمی دونم از استرس بود یا از شرمندگی؟

دستهاش رو به روی من باز کرده بود، گلای توی دستم افتاد روی زمین و مثل بچه های هفت ساله، به سمتش قدم برداشتم و خودم رو توی آغوش پر از مهرش گم کردم. با عشقی که توی صداش موج میزد، گفت:

-الهی دورت بگردم مادر، الهی قربون قد و بالات بشم من، کجا بودی تو؟ نگفتی یه مادر پیر دارم که چشم انتظاره؟! با خودت نگفتی یکی هست که شب و روز به خاطرت گریه می کنه؟ چشمام خسته شد بس که انتظار کشیدم، اما تو نیومدی.

با صدایی که حالا با گریه مخلوط بود، گفت:

-ترسیدم بمیرم و صورت ماهت رو نبینم، ترسیدم بمیرم و نتونم یه بار دیگه بغلت کنم.

با حرفاش، منم گریه می کردم.

گریه مانع از حرف زدنم می شد. چشمام رو که باز کردم، بابام رو دیدم که با ابهت همیشگی، با فاصله از ما ایستاده بود و نگامون می کرد.

مادرم ازم فاصله گرفت و با دستش صورتم رو نوازش کرد.

با شرمندگی ای که داشتم، پشت دستش رو بو*س*ه زدم، اونم موهام رو نوازش کرد.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت پدرم، پدری که شور و نشاط گذشته رو نداشت و گرد پیری روی موهاش نشسته بود و دلم رو به درد می آورد.

مادرم رو به بابا گفت:

-بین جمشید، پسرت بالاخره اومد. دیدی گفتم ما رو فراموش نمی‌کنه و یه روز میاد؟

با شرمندگی به مادرم نگاه کردم، دوباره پشت دستش رو *ب* و *و* سیدم و گفتم:

-قربونت برم مامان، مطمئن باش دیگه هیچ وقت تنهاتون نمی‌ذارم.

گونه ام رو *ب* و *و* سید و گفتم:

-دورت بگردم مادر، خوش اومدی؛ به خونه ی خودت خوش اومدی.

بعد آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-برو پیش پدرت. خجالت نکش، اونم مثل من بی تابتبه. نگاهش نکن که الان با عصبانیت رو به روت ایستاده، باور کن که بیشتر از من دلتنگته.

دستش رو پشت سرم قرار داد و من رو به جلو هدایت کرد.

نگاه گذرای به کیانا که از خوشحالی گریه می‌کرد، انداختم و با قدمایی که به سختی یاریم می‌کرد، رفتم سمت پدرم.

پدرم اخم کمرنگی بین ابروهاش جا گرفته بود که شباهت زیادی به خودم داشت، بغض راه گلوم رو بسته بود.

با فاصله ی اندکی، رو به روش قرار گرفتم.

باورم نمی‌شد مردی که الان رو به روم ایستاده، پدرمه! لعنت به من، می‌دونم همه ی این سختی ها به خاطر منه.

با شرمندگی سرم رو پایین گرفتم و زیر لب

گفتم:

-بابا...

طولی نکشید که کشیده ی محمکی به صورتم خورد و اشکام چکید روی گونه ام.

سرم رو بلند کردم، توی چشماش هاله ای از اشک رو دیدم .

با صدای بغض داری گفتم:

-حقمه، این سیلی حقمه؛ بازم بزن بابا، بزن. هر بلایی که سرم بیاری، بازم حق داری.
می دونم...می دونم بی معرفتی کردم، در حقتون بی انصافی کردم؛ من سزاوار بدترین بلا هستم.
لعنت به من، اشتباه کردم بابا.
کاش به حرفاتون گوش می دادم و...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-بسه دیگه، نمی خوام راجب گذشته چیزی بشنوم. این سیلی رو زدم تا بفهمی که هنوزم برام مهمی.

هر بار با خودم می گفتم که من دیگه پسری به اسم کیان ندارم، دیگه نمی خوام ببینمش، اما خیلی زود از حرفم پشیمون می شدم و با دلتنگی خیره می شدم به عکست. پسره ی بی عقل، چیکار کردی با زندگی خودت؟! چه طور دلت اومد مادرت رو فراموش کنی؟

دوباره سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-به خدا شرمنده ام؛ باور کنین نیومدنم به همین خاطر بود، خجالت می کشیدم توی چشمتون نگاه کنم بابا.

با لبخند کمرنگی نگاه کرد و گفت:

-دوریت سخت بود پسر بابا!

خواستم خم بشم و پشت دستش رو ب*ب*و*سم که مانع شد و منو کشید توی آغوش.

همونجور که همدیگه رو در آغوش گرفته بودیم، گفتم:

-غلط کردم بابا، غلط کردم. من رو ببخش، خواهش می‌کنم؛ قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم.
پسر گناهکارت رو ببخش بابا.

آروم به کمرم زد و گفت:

-تو کاری نکردی پسرم، کاری نکردی که حالا بخوام ببخشم. هر چی بوده، دیگه تموم شد.

آروم ازش جدا شدم و پشت دستش رو *ب* و *سیدم. سرم رو نوازش کرد و گفت:

-خوش اومدی کیان جان، خوشحالم کردی.

دوباره نگاهم کشیده سمت کیانا، با خوشحالی ای که توی چشمای عسلیش موج میزد، بهم نگام می‌کرد. بالاخره خواهرم خندید، اونم رنگ شادی رو دید!

(نیلوفر)

با رفتن کیان، مثل بچه‌ها بالا و پایین پریدم. باور نکردنی بود که کیان من رو بغل کنه و گونه‌ام رو نوازش کنه! مثل احمقا به گونه‌ام دست کشیدم؛ گرمی دستاش رو حس کردم. وای خدایا، یعنی عاشقمه؟! اونم من رو می‌خواد؟ گفت بهت احتیاج دارم، گفت بمون؛ آره همین رو گفت. کیان عاشقتم، خیلی دوست دارم؛ تو دوست داشتنی‌ترین فرد زندگیمی. امیدوارم با خوشحالی برگرده. رفتم سمت اتاقم، کتابم رو برداشتم و برگشتم توی پذیرایی.

اصلا نکنه این در آغوش گرفتن من یه تشکر ساده بوده؟! نه، امکان نداره؛ چون گفت بهت نیاز دارم و این یعنی براش مهمم، یعنی دوستم داره، آره دوستم داره و می‌دونم که دیر یا زود بهم می‌گه و منم منتظر اون روزم، ولی از خدا می‌خوام کاری کنه تا بابا و مامان رو پیدا کنم و با هویت اصلی خودم پیش کیان عزیزم بمونم.

(کیان)

به اجبار ازش فاصله گرفتم. از نگاه کردن به چشمای معصومش شرم داشتم، می‌ترسیدم ناراحتیش رو ببینم. سرم رو پایین گرفتم که بی هوا من رو توی آغوش کشید و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. دوباره صدای ضربان قلبش بود که من رو سرمست کرد؛ پس اونم من رو می‌خواد. حدسم درست بود، اونم عاشقمه.

موهای نرم و لطیفش رو نوازش کردم. چی می‌شد اگه تا خود صبح توی آغوشم می‌موند و بهم آرامش رو هدیه می‌کرد؟!

دستش رو از دور کمرم باز کرد و با همون لبخند همیشگی ای که روی لبش بود، گفت:
-من...

انگشت اشاره ام رو روی لبش قرار دادم و گفتم:

-هیس، هیچی نگو؛ فعلا نمی‌خوام چیزی بشنوم! صبر داشته باش دختر، چون من هنوز با خودم درگیرم، هنوز پر از شک و تردیدم و نمی‌خوام تو بازیچه ی بی اعتمادی های من باشی!

چشماش غمگین شد. گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-ازم دلخور نشو نیلوفر، باور کن به خاطر خودت دارم می‌گم. تو برام خیلی با ارزشی، همه ی اینا به خاطر خودته.

کمی تحمل کن، واسه خاطر هر دومون دختر گل، باشه؟

با صدای آرومی گفت:

-اما چرا؟! نکنه من واسه شما کم هستم؟ چون کسی رو ندارم، خجالت می‌کشی من رو به بقیه نشون بدی؟!

بخشش کردم و یه بو*س*ه ی کوتاه به موهاش زدم و گفتم:

-این حرف رو نزن! وجودت برای من کافیه، غیر از اینم دیگه چیزی نمی خوام. در واقع، این منم که برای تو کم هستم، از همه نظر... من یه بار ازدواج کردم، یه مرد کامل و سنم چند برابر تو هستش؛

می ترسم اون چیزی نباشم که...

این بار نیلوفر بود که مانع از ادامه ی حرفم شد و گفت:

-تو برای من همه چیزی، تو فرشته ی زندگی و تنها تکیه گاهم هستی؛ منم جز وجودت، چیز دیگه ای برام مهم نیست. باز هم می گم؛ این منم که لایق تو نیستم. تو لایق بهترین ها هستی، یکی که بهتر از من باشه و اصل و نصب داشته باشه.

بخض کرده، سرش رو پایین گرفت و گفت:

-ولی چیکار کنم که عا...

نداشتم حرفش رو بزنه، چون هنوز وقتش نبود!

-بس کن دختر گل! تو لایق بهترین ها هستی، تو خیلی چیز های خوب داری.

تو یه فرشته ی پاک هستی و قلب مهربونت بود که باعث شد قلب سنگی منم نرم بشه.

صورتش رو بین دستم قاب گرفتم و گفتم:

-تو فرشته ای هستی که یهو توی زندگیم سبز شد، انگار خدا تو رو برای من آفریده تا همه ی غصه هام رو از بین ببری! آره، گذشته ی نحسم با وجود تو کم رنگ شد، اما هنوزم ترس دارم نیلوفر. من یه بار دیدم، اونم از طرف نزدیک ترین شخص زندگیم! نمی گم تو هم مثل اونی، هرگز! تو پاک و زلالی، این منم که قلبم سنگی شده، این منم که دیگه نمی تونم مثل قبل اعتماد کنم و اگر هم کاری نکنی، من بی جهت شک می کنم! پس صبر کن، بذار خوب بشم، بذار این شک و دو دلی رو از دریچه ی قلبم بیرون بکشم؛ اون وقت با تمام وجودم به سمتت میام، با اعتماد کامل.

دستش رو روی دستم قرار داد، گفت:

-هر چی تو بگی کیان.

خیره شدم توی چشماش و گفتم:

-تو کمکم می‌کنی تا خوب بشم؟ تا دوباره اون کیان سابق بشم؟

با لبخند شیرینی گفت:

-آره، قول میدم کمکت کنم، یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم.

چه قدر دلم می‌خواست عشقم رو اعتراف کنم... با اینکه هر دو به حسمون آگاه بودیم، اما دلم می‌خواست اون رو به زبون بیارم، ولی هنوز زود بود. این دختر نباید از طرف من اذیت بشه، تمام تلاشم رو برای به دست آوردنش انجام میدم.

-حالا هم برو بخواب عزیزم.

این بار، این نیلوفر بود که به خودش اجازه ی *ب* و *سیدن من رو داد، با لحن خاصی گفتم:

-نکن و روجک، با دل من این کار رو نکن! برو بخواب!

ازم فاصله گرفت و گفت:

-شب بخیر، خواب من رو ببینی!

با ناباوری بهش چشم دوختم، وارد اتاق شد و در رو بست. و روجک دوست داشتنی!

خیلی می‌خوامت لعنتی، خیلی هم می‌خوامت!

(نیلوفر)

از هیجان، تمام دست و پام می‌لرزید. هنوزم باورم نشده، این خوابه یا واقعیت؟! به لبم دست کشیدم، باور نکردنی بود! چشمام رو بستم و دوباره لحظه ی *ب* و *سیدنم توسط کیان رو به یاد آوردم؛ این بو*س*ه ها هم مثل خودش بود؛ دل چسب و دلنشین!

اما نمی‌داشت حسم رو بهش بگم! اه،

اینقدر عجله نکن دختر! به اون روزم میرسی. ببین... ببین خدا چه قدر دوست داره که مردی مثل کیان رو توی سرنوشتت قرار داده. ممنون خدا جونم، امیدوارم کیان زود خوب بشه و اعتمادش رو به دست بیاره؛ خودمم بهش کمک می‌کنم.

خودم رو ولو کردم روی تخت و همونجوری که تصویرش جلوی چشمم بود، گفتم:

-تو دوست داشتنی ترین مرد دنیایی، خیلی دوستت دارم کیان.

(کیان)

تمام شب رو با یاد نیلوفر خوابیدم، حتی توی خواب هم چشمای معصومش دست از سرم برنمی‌داشت! امروز حس خوبی دارم. بعد از مدت ها، با انگیزه چشمام رو باز کردم. از دیشب تا الان، همه چیز برام قشنگ شده!

حضور اتفاقی نیلوفر بود که باعث شد زندگیم تغییر کنه. کاش... کاش زودتر از این با نیلوفر آشنا شده بودم! امیدوارم بتونم خوشبختش کنم، اما اولین هدفم باید از بین بردن این شک و تریدها و پیدا کردن پدر و مادرش باشه. با اینکه هویتش برام اهمیتی نداره، اما برای شادی دل کوچیکشه که این کار رو انجام میدم.

مثل همیشه، واسم صبحونه حاضر کرده بود. دیدن یه یادداشت روی میز، باعث تعجبم شد. یادداشت رو از روی میز برداشتم و خوندمش؛ با هر کلمه که می‌خوندم، لبخند روی لبم بیشتر می‌شد:

صبحث بخیر، دیشب بهم گفتمی که هنوز برای بیان احساساتمون زوده و منم قبول کردم، اما می‌خوام یه تقلب کوچولو کنم! می‌خوام روی این کاغذ احساسم رو بهت بگم، چون من کمی کم طاقتم! دوستت دارم کیان، با تمام وجودم دوستت دارم. تو اولین عشق منی و آخرین هم می‌مونی. خیلی دوستت دارم مرد من.

به نوشته اش بو*س*ه ای زدم و گفتم:

-منم دوست دارم دختره ی دیوونه، خیلی هم دوست دارم. می پرستم فرشته ی من، خوشحالم که وارد زندگیم شدی.

(نیلوفر)

خوشحال بودم که دیگه از گلای رز روی میز خبری نبود، اما انگار این بهزاد دست بردار نیست، بازهم بهم گفت که مال من می شی!

حرفاش باعث می شه که پر از دلهره بشم؛ می ترسم، نمی خوام باعث بشه رابطه ی من و کیان به هم بخوره؛ به کسی این حق رو نمیدم.

نمی تونستم عشقم رو از کیان مخفی کنم، باید یه جورى بهش می فهموندم و واسه ی همینم براش یه یادداشت نوشتم. وقتی وارد شرکت شد، بدون اینکه کسی متوجه بشه، نوشته ی من رو از توی جیب کتش بیرون آورد و بهش بو*س*ه زد. با شرم و خجالت نگاهش کردم. وای! این مرد پر از احساسه! با لبخند پر از محبتی نگام کرد و رفت سمت اتاقش.

بعد از شرکت هم باید سریع حاضر می شدیم، چون شب به اون مهمونی ای که کیان گفته بود دعوت بودیم. کیانا باخوشحالی ای که می دونستم به خاطر آشتی باباش با کیانه، اومد خونه. چه قدر دلم می خواست کیانا هم از احساسم خبر داشته باشه، اما خجالت می کشیدم؛ نمی خواستم راجبم فکرای بد کنه. با مهارت زیادی که داشت، صورتم رو آرایش کرد. موهام که لخت و صاف بود رو روی شونه ام رها کردم. کیانا بهم گفت که خوشگل شدی، دوست داشتم نظر کیان رو هم بدونم. با ذوق به خودم توی آینه خیره بودم.

(کیان)

کراواتم رو محکم کردم و به خودم توی آینه دقیق شدم؛ کت و شلواری که پوشیده بودم، جذاب ترم کرده بود! به این همه اعتماد به نفسی که داشتم، لبخندی زدم! موهام رو مرتب کردم و طبق معمول، عطر تلخم رو روی خودم خالی کردم. دلم می خواد ببینم که نیلوفر با دیدن من توی این کت و شلوار رسمی چه واکنشی نشون میده؟

نفسم رو بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم، انگاری این دو تا دختر هنوز کارشون تموم نشده!
رفتم طبقه ی پایین و روی مبل نشستم و منتظر شدم تا این دو تا وروجک هم بالاخره بیان
پایین.

موبایلم زنگ خورد، بابک بود.

-سلام بابک جان.

-سلام کیان، کی راه می افتی؟

-فعلا که منتظر این دو تا دخترم تا کارشون تموم بشه، خودت که بهتر خانما رو می شناسی!

-مگه به غیر از نیلوفر، کس دیگه ای هم میاد؟!

-آره، یادم نبود بگم. کیانا هم میاد، نمی خواستم نیلوفر تنها باشه.

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-چه خوب، پس منتظرم. منم با بهزاد میام، می بینمت.

-فعلا.

تماس که قطع شد، صدای خنده ی دخترا رو از بالا شنیدم. با هیجان از روی مبل بلند شدم،
کمی خودم رو مرتب کردم و

خیره شدم به دختری که آروم از پله ها پایین می اومد، اونم نگاهش رو به من داد. واقعا خواستنی
شده بود! این فرشته ی زمینی، واقعا زیبا بود! کلمه ای برای توصیف زیبایی این دختر به ذهنم
نیومد!

چشمام قصد نداشت ازش دل بکنه!

با صدای کیانا بود که به خودم اومدم، این وروجک هم خوشگل شده بود! چشمای عسلیش،
زیبایی بیشتری رو به خودش گرفته بود.

رو به روم ایستاد و گفت:

-داداش، خوشگل شدم؟

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-آره، محشر شدی!

دوباره خیره شدم به نیلوفر که هنوز به من خیره بود.

-تو هم خوشگل شدی!

با این حرف، سرش رو پایین گرفت و گفت:

-ممنونم.

-وای داداش، امشب فوق العاده شدی! هر کی تو رو ببینه، قطعاً دلش رو می‌بازه!

به حرفش لبخند زدم، اما تمام فکر و ذهنم سمت نیلوفر بود.

کیانا پالتوش رو پوشید و گفت:

-بیا بریم دیگه، دیر می‌شه.

این رو گفت و زودتر از ما رفت بیرون.

نیلوفر هم پالتوش رو پوشید. وقتی مطمئن شدم کیانا بیرون رفته، آروم به سمتش قدم برداشتم.

سرش رو بالا گرفت و خیره شد به چشمام. موهای لختش که روی شونه اش رها بود رو نوازش

کردم و گفتم:

-می‌دونستی که امشب مثل ستاره می‌درخشی؟

لبخندی زد و گفت:

-تو... تو هم خیلی خوشتیپ شدی، خیلی بیشتر از خیلی!

صورتش رو بین دستم قاب گرفتم. دوباره دلم می‌خواست که ب*ب*و*سمش،

به لبم دست کشیدم، نیلوفر بهترین حس دنیا رو بهم می داد.

چیکار کردی با من دختر، هان؟! نمی تونم پیشت دووم بیارم!

کیانا جلو نشست و نیلوفر هم عقب.

آینه رو تنظیم کردم روی نیلوفر که متوجه ام شد، با شرم نگام می کرد.

لعنتی، نمی تونم ازش چشم بردارم، خودشم خنده اش گرفته بود. براش چشمکی زدم و ماشین رو حرکت دادم.

کیانا ترانه ی شادی رو گذاشته بود و همراهش می خواند.

هر از چند ثانیه، خیره می شدم به فرشته ی پشت سرم، اونم نگاهش روی من ثابت بود. مطمئن باش هر کاری می کنم تا به دستت بیارم، نمی تونم ازت بگذرم. نمی دونم یهو چی شد که دل بسته ات شدم، اما این رو خوب می دونم که عشقم نسبت به تو واقعیه و یه حس عمیقه، انگاری اولین باره که دارم عاشق می شم!

وارد ویلایی بزرگ شدیم.

طبق حرف بابک، جمعیت محدودی اینجا بود. ماشین رو توی باغ بزرگ پارک کردم و به رو به روم دقیق شدم، عمارت نوسازی وسط این باغ بزرگ خودنمایی می کرد.

از ماشین پیاده شدیم. امیدوارم بتونم اون فرد ناشناس رو پیدا کنم، امشب باید بفهمم ازم چی می خواد و به چه دلیل با من دشمنی داره!؟

نگاه گذرایی به نیلوفر انداختم و به سمت عمارت قدم برداشتم.

خدمتکاری که جلوی در ورودی بود، بهمون خوش آمد گفت.

دختر پالتوشون رو به خدمتکار دادن و پشت سر من راه افتادن.

بابک مشغول صحبت با یه مرد نسبتا میان سال بود، بهزاد هم مشغول خوش و بش با چند نفر دیگه بود. انگار همه از افراد سرشناس بودن.

بابک متوجه من شد، به اون مرد اشاره ای کرد و باهم به طرف من اومدن.

با مردی که بابک اون رو مهندس بدیعی معرفی کرد، دست دادم. مهندس بدیعی همون شخصی بود که قصد کمک به ما رو داشت تا اون شخص ناشناس رو ببینم، در واقع میزبان این مهمونی بود.

بعد از صحبت های اولیه، من رو برای آشنایی با افراد دیگه ی این مهمونی دعوت کرد که

قبلش از بابک خواستم تا مواظب دخترا باشه.

(نیلوفر)

این خوشی برای من غیرقابل باوره! بعد از سال ها سختی، تازه دارم طمع خوشبختی رو می چشم؛ فقط امیدوارم چیزی باعث از بین رفتن این خوشی نشه. این مرد جذاب چشم هر بیننده ای رو به خودش جذب کرده بود! با عصبانیت به دخترایی که به کیان خیره بودن، نگاه کردم. کیان مشغول صحبت بود، اما دخترا نگاهشون سمت اون بود و کنار گوش هم پیچ می کردن.

با صدای بهزاد بود که به خودم اومدم، کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-ببخشید، متوجه نشدم چی گفتین آقا بهزاد!

کلافه نگام کرد و گفت:

-چون اصلا حواست به من نیست! یک ساعته دارم نگات می‌کنم، اما تو انگار نه انگار!

با خونسردی گفتم:

-چرا من باید حواسم به شما باشه؟!

با اخم کمرنگی گفتم:

-چون دوستت دارم، چون عاشقتم؛ تو هم باید عاشقم بشی!

نگاه گذرای به کیانا انداختم، داشت با بابک صحبت می‌کرد؛ انگار رابطشون داره خوب می‌شه.

نمی‌خواستم مزاحشمون بشم، رو به بهزاد گفتم:

-لطفا بس کن آقا بهزاد! راستش... راستش من... من به شما علاقه ای ندارم و نمی‌تونم علاقه

مند بشم.

-چرا؟ مگه من چی کم دارم، هان؟!

-شما هیچی کم ندارین، این منم که لیاقت

شما رو ندارم. لطفا فراموشم کنید.

این رو گفتم و ازش فاصله گرفتم، کمی احساس تشنگی داشتم.

رفتم سمت نوشیدنی ها، خواستم یه نوشیدنی بردارم که قبل از من، یه نفر نوشیدنی رو به

سمتم گرفت.

متعجب نگاهش کردم، یه مرد جوون بود و از سر و وضعش معلوم بود که آدم حسابیه؛ چهره ی

جذابی هم داشت.

مرد جوون یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-بفرمایید خانم زیبا!

متعجب نوشیدنی رو گرفتم و تشکر کردم.

براندازم کرد و گفت:

-شما واقعا زیباییین!

با اخم کمرنگی که داشتم، ازش فاصله گرفتم و خواستم اونجا رو ترک کنم که دوباره مانع شد و گفت:

-قصد مزاحمت ندارم، جذب زیباییتون شدم! می‌تونم بپرسم اسمتون چیه؟!

منتظر بهم چشم دوخته بود که میزبان مهمونی با یه مرد دیگه اومد سمتش، مرد جوون گفت:

-ایشون هم رامین بزرگمهر!

میزبان از خوشحالی دیدن این فرد، دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت:

-واقعا باعث سعادتته که بالاخره شما رو دیدم! باید بهم حق بدین که موقع ورود به مهمونی ازتون استقبال نشد؛ چون شما رو زیارت نکرده بودم.

با لبخند کمرنگی که شباهت زیادی به پوزخند داشت، گفت:

-خودم خواستم که ناشناس وارد مهمونی بشم، می‌دونم که افراد زیادی منتظر منن!

نگاه گذرایی به جمعیت انداخت و بعد با لبخند رو به من گفت:

-این دیدار ادامه داره خانم زیبا!

این رو گفت و همراه اون مرد جوون رفت سمت دیگه ای از مهمونی.

متعجب به رفتنش چشم دوختم، انگار داشت می‌رفت سمت کیان و کیان هم با حالتی که اولین بار بود می دیدم، به اون مرد چشم دوخته بود؛ نمی‌دونم چرا حس کردم عصبانیه؟!

(کیان)

این مهمونی از یه طرف هم برام خوب بود، اما فکرم هنوز سمت اون فرد ناشناسه، منتظر بودم تا ازش خبری به دست بیارم. توی جمعیت چشم چرخوندم که نگام روی نیلوفر ثابت موند، رفت سمت میز نوشیدنی ها، ناراحت به نظر می اومد. نباید نیلوفر رو بیشتر از این تنهاش بذارم. خواستم برم سمتش که یه مرد بهش نزدیک شد، پشتش به من بود و نمی فهمیدم که کی می تونه باشه؟ یه لیوان نوشیدنی گرفت سمت نیلوفر که عصبی شدم. نیلوفر نوشیدنی رو ازش گرفت، از این کارش خوشم نیومد، چرا باید از یه مرد غریبه چیزی بگیره؟! نیلوفر خواست از اون فرد فاصله بگیره که اون شخص جلوی نیلوفر رو گرفت و باعث شد چهره اش رو ببینم.

با ناباوری خیره شدم به مردی که رو به روی نیلوفر بود. نه، این... این امکان نداره! اون عوضی، اون کار، رامین آشغال بود! بعد از دو سال، اونم اینجا توی این مهمونی؟! حالا فهمیدم، پس... پس اون فرد ناشناس که با من دشمنی داره، خود خودش! لعنتی حرومزاده! خشم تمام وجودم رو فرا گرفته بود، نمی دونستم چیکار کنم؟ دیدن رامین، دوباره من رو یاد اون صحنه ای انداخت که زن من، نازنین من توی. این مرد عشقم رو ازم گرفته بود؛ در حقم نامردی کرد و از پشت بهم خنجر زد. من رامین رو مثل برادر خودم می دونستم، اما اون بدترین کار ممکن رو در حقم کرد! دستم رو با عصبانیت مشت کردم، انقدر

عصبی و شوکه شده بودم که نمی تونستم از سر جام تکون بخورم، با خشم خیره بودم به اون پست فطرت. اصلا اون اینجا چیکار داره؟! پس زن آشغالش کجاست؟! رامین اومد سمت من. با عصبانیت بهش خیره بودم.

بابک زودتر از رامین اومدم سمتم، انگار اونم متوجه حضور رامین شده بود.

بازوم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم کیان تا...

مانع حرفش شدم و گفتم:

-نه، من با این کثافت حرف دارم!

-ولی آخه...

-من با این پست فطرت یه خورده حسابی دارم که باید حل بشه!

-بس کن کیان! اون قضیه تموم شده.

با خشم گفتم:

-نه تموم نشده، نشده!

نگاهم رو دادم به رامین، با پوزخندی که روی لبش بود، اومد سمت من. آخ که چه قدر دوست دارم با همین دستام خفه اش کنم! بازم حس نفرت توی وجودم بیدار شده بود.

بابک کنار گوشم زمزمه کرد:

-کیان، اینجا جاش نیست. لطفاً به خودت مسلط باش و به خاطر موقعیت شغلیت کاری نکن. هدف این آشغال همینه که تو رو خراب کنه، پس داداشم آروم باش، آروم.

به حرفایی که میزد، هیچ توجه ای نمی کردم. انقدر عصبی بودم که کاری جز کشتن این آدم از دستم برنمی اومد؛ هم کشتن اون و هم زن کثافتش!

با فاصله رو به روم قرار گرفتم. حالم خیلی خراب بود؛ درست مثل اون روز، اون روز نحس که نازنین و رامین رو توی بغل هم دیدم.

شوکه بدی بهم وارد شده بود. با پوزخند نگاه کوتاهی به بابک انداخت و خیره شد به من. انگار نه انگار که چیزی بین ما وجود داشته، خیلی عادی نگاه کرد و گفت:

-خوشحالم از دیدنت کیان! بعد از دو سال، رفیق قدیمیم رو دیدم!

خواستم به سمتش خیز بردارم که بابک مانع شد. رامین با تمسخر خندید و گفت:

-آروم باش داداش!

با عصبانیتی که صدام رو دورگه کرده بود، گفتم:

-دهن کثیفت رو ببند، به من نگو داداش! خفه شو، وگرنه خلاصت می‌کنم!

دوباره خندید و گفت:

-مگه جراتش رو داری!؟

لحن صداسش رو آرام کرد و گفت:

-اگر جرات این کار رو داشتی، اون روزی که عشقت توی بغلم بود، خلاصم می‌کردی!

دیگه تحملم تموم بود، داشت به طور غیرمستقیم بهم می‌گفت بی غیرت! خواستم برم سمتش که بابک جلوم رو گرفت و گفت:

-کیان نظر همه داره به سمت ماجلب می‌شه، بیا بریم.

رامین با همون پوزخند روی لبش گفت:

-می‌دونستم همه ی تلاشت رو می‌کنی تا اون فرد ناشناس رو پیدا کنی! آره، خواستم اذیتت کنم، می‌خواستم تمام فکرت درگیر من بشه و از کارات عقب بمونی، می‌خواستم تو یه موقعیت خوب خودم رو بهت نشون بدم و امشب همون موقعیتی بود که به دست آوردم! تنها هدفم از اومدن به این مهمونی هم این بود که من رو ببینی! حتم داشتم تو هم اینجا هستی.

چشمکی زد و گفت:

-می‌بینم که عشق جدید پیدا کردی!

نکنه منظورش به نیلوفره!؟ نکنه بخواد اذیتش کنه؟ واسه همین رفت سراغش! نه، نمی‌ذارم. اون دختر نباید به خاطر من چیزیش بشه، نمی‌ذارم!

تمام بدنم از خشم می‌لرزید. بابک همونجوری که من رو گرفته بود، رو به رامین گفت:

-گورت رو گم کن رامین، چی از جونش می‌خوای!؟

رامین دستش رو توی جیبش قرار داد و گفت:

-با این دوست قدیمی یه حرفایی دارم، اما اینجا نه!

بعد رو به من گفت:

-می دونم دلت می خواد بدونی واسه چی برگشتم ایران و چرا دارم کارات رو به هم می ریزم؟
می دونم توی سرت این سوال پیش اومده که نازنین کجاست؟! اگه می خوای جوابش رو پیدا کنی،
با من بیا...

از بابک جدا شدم و گفتم

-آره، خیلی سوال توی سرمه، اما با زن آشغال تو کاری ندارم؛ با خودت می خوام تسویه حساب
کنم.

دوباره خندید و گفت:

-من رو نترسون کیان، تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

این رو گفت و همراه اون مرد به سمت درب خروجی رفت، منم خواستم پشت سرش برم که
بابک گفت:

-کیان لطفا!

با تهدید دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-توی کار من دخالت نکن!

این رو گفتم و از سالن بیرون رفتم.

پشت ماشین رامین حرکت کردم.

بغض بدجور راه گلوم رو گرفته بود، سخت بود برام. لعنتی! تازه داشتم اون گذشته ی تلخ رو
فراموش می کردم، تازه داشتم به زندگی برمی گشتم، چی از جونم می خواین؟! تمام فکرم بیهو رفت
سمت نازنین، پس اون کجاست؟! نکنه رامین بلایی به سرش آورده؟

با خشم به موهام چنگ زدم، من حق ندارم به اون زن ه*رز فکر کنم! اون زن دیگه عشق من نیست. لعنت بهت رامین که دیدنت تمام خاطره ها رو برام زنده کرد! دوباره غم از دست دادن بچه ام برام تازه شد، باورش هنوزم برام سخته که نازنین به خاطر اون رامین عوضی، بچه ی من رو به کشتن داد!

آره، من بی غیرتم؛ بی غیرتم که رامین رو همون روز نکشتم! بی غیرتم که نازنین رو زنده به گور نکردم!

اما قسم می خورم هر دوشون رو بکشم، نمی دارم راحت به زندگیشون ادامه بدن! آره، دوباره شدم اون کیان سابق! دیدن رفیق کارم، من رو دوباره تبدیل کرد به همون کیان سنگ دل و بی رحم!

کنار یه جاده ی خلوت نگه داشت، منم ماشینم رو پشت سرش نگه داشتم.

پیاده شد، دو نفر از آدماشم پشت سرش به سمت من راه افتادن. با خشم در ماشین رو به هم کوبیدم و رو به روش ایستادم.

سیگاری رو از جیب کتش بیرون آورد و روشن کرد، پوکی به سیگارش زد و گفت:

-خیلی داری حرص می خوری که الان رو به روت ایستادم و تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی، نه؟

با این حرف، عصبی به سمتش خیز برداشتم که آدماش من رو هول دادن سمت ماشین؛ یکشویون یه مشت حواله ی شکمم کرد و بعد دوباره بهم حمله کرد، این بار یه مشت زد به صورتم. گرمی خون رو از بینیم حس کردم. از درد صورتم رو جمع کردم و افتادم روی زمین، نمی تونستم در برابرشون مقاومت کنم.

رامین کنارم روی زمین زانو زد و گفت:

-تو هیچی نیستی کیان! قبول کن که خیلی ضعیفی!

با خشم سرم رو بلند کردم و خیره شدم به صورتش، بریده بریده گفتم:

-اگه...اگه راست.... می گی، بدون وجود آدمات باهام تنها شو؛ اون وقت می فهمی که من ضعیفم یا نه؟!

از روی زمین بلند شد، قهقهه ای سر داد و گفت:

-باور کن تنها هم باشیم، تو هیچ کاری از دست برنمیاد؛ چون تنها بودیم و تو کاری نکردی! اون روز، عشقت توی بغل من بود با خشم غریدم، از روی زمین بلند شدم و دوباره به سمتش خیز برداشتم که بازهم مورد حمله ی اون آشغال قرار گرفتم.

به دستور رامین، ازم جدا شدن. از درد زیاد، نفسم بالا نمی اومد.

رو به روم ایستاد. با تمام نفرتی که توی وجودم بود، نگاهش کردم و گفتم:

-یه روزی بالاخره می کشمت، با همین دستام خفه ات می کنم!

لبخند کجی زد و گفت:

-شاید این منم که تو رو می کشم و نمی ذارم به زندگیت ادامه بدی!

-چی می خوای آشغال؟! تو که زخم رو ازم گرفتی، بهم کردی، بچه ام رو هم ازم گرفتی؛ دیگه چی مونده که می خوای؟!

اشاره کرد به آدماش و گفت:

-تنهامون بذارین.

اونا هم رفتن سمت ماشین. دوباره سیگاری رو روشن کرد و گفت:

-نازنین رو می خوام!

به حرفش پوزخندی زد و گفتم:

-نازنین؟! اونم از من؟! اون که الان باید پیش تو و توی آغوش گرمت باشه!

با خشم سیگارش رو زیر پاش له کرد، یقه ی لباسم رو گرفت و گفت:

-اون...اون پیش من نیست!

با ناباوری، منتظر ادامه ی حرفش شدم.

با خشم گفت:

-بعد از اینکه از تو طلاق گرفت، خیلی زود ازدواج کردیم.

چند ماه اول با عشق باهام رفتار می کرد، اما یهو رفتارش تغییر کرد! توی خواب هم مدام اسم تو رو صدا میزد! روزا بی دلیل گریه می کرد و حتی نمی داشت بهش نزدیک بشم! چند بار به خاطر این رفتارش زیر مشتی و لگد گرفتمش، اما اون هیچی نمی گفت. آره، من عاشقش بودم. از همون روز اول که دیدمش، می خواستمش! هر کاری کردم که نظرش به سمتم جلب بشه و از تو دوری کنه که موفق هم شدم!

با بغض نگاش کردم و گفتم:

-چه...چه بلایی به سرش آوردی نامرد!؟

ازم فاصله گرفت، کمی قدم زد و گفت:

-بعد از مدتی، بالاخره حرف زد؛ می گفت عذاب وجدان دارم و هر شب خواب بچه ای رو می بینم که کشتمش! هر شب چشمای گریون کیان توی خوابمه! می گفت حالا می فهمم که عشقم نسبت به کیان واقعی بوده و تو واسم هوس بودی، تو گولم زدی!

نازنین به خاطر تو بود که از من دور شد و ازم طلاق خواست، منم طلاقش دادم؛ چون من زنی رو نمی خواستم که بهم توجه ای نداره، اما هنوز عاشق بودم. بعد از طلاق، برگشت شمال؛ می خواست بیاد سراغ تو، ولی انگار هنوز جرات رو به رو شدن با تو رو نداره!

تصمیم گرفتم برگردم و هست و نیست رو ازت بگیرم!

نمی تونستم حرفاش رو باور کنم. با تهدید دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-ببین رامین، پات رو از زندگی من بیرون کن، هم تو و هم اون زنت؛ چون گول حرفات رو نمی خورم. این بار چه نقشه ای برام دارین؟ چی از جونم می خواین؟!

پوزخندی زد و گفت:

-هیچ کدوم از حرفام دروغ نیست! ازم جدا شد تا برگرده پیش تو، پیش عشق سابقش، اما من نمی دارم دوباره نازنین مال تو بشه!

باورم نمی شه! یعنی... یعنی حرفاش راسته؟! نازنین هنوزم عاشقمه؟! پس این لعنتی باعث شد زخم ازم فاصله بگیره، پس اونم عذاب وجدان داره! نه، امکان نداره؛ امکان نداره که هنوزم عاشقش باشم، الان تنها فرشته ی من نیلوفره.

-من با نازنین هیچ کاری ندارم، نمی تونم یه زن کار رو دوباره به زندگیم برگردونم. یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-می دونم، چون عاشق اون دختر ناز و خوشگلی؛ واقعا خوشگله!

یقه اش رو گرفتم و گفتم:

-دهنت رو ببند، حق نداری به اون نزدیک بشی.

دستم رو پس زد و گفت:

-بهت قول نمی دم،

شاید به خاطرت اذیت بشه!

غریدم و گفتم:

-خفه شو رامین! می کشمت؛ اگه دستت بهش بخوره، نابودت می کنم!

-باشه، پس یه شرط داره!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-حرفت رو بزن!

-شاید نازنین بخواد بیاد سراغت، باید کاری کنی که برگرده پیش من.

یعنی ممکنه نازنین بیاد پیش من؟! دلم لرزید، لعنت به من!

ادامه داد:

-تو داری می گی که عاشق اون دختر خوشگلی، پس نباید به نازنین کاری داشته باشی یا بخوای

کمکش کنی، وگرنه با من طرفی. نازنین باید برگرده پیش من!

-تو نمی تونی به اجبار اون رو برگردونی!

با تهدید گفت:

-ببین کیان، نباید عشقت به نازنین دوباره زنده بشه، وگرنه اون دختر ضربه می بینه.

حواست به کارات باشه! نازنین مال منه؛ غیر از این باشه، اون خوشگله هم آسیب می بینه!

این رو گفت و رفت سمت ماشینش.

تکیه دادم به ماشینم. چشمای نازنین دوباره به یادم اومد، باورم نمی شه که هنوزم عاشقمه! آخه

چرا این کار رو با زندگیمون کردی؟ چرا عشق من رو فروختی به اون آشغال که حالا بخوای

پشیمون بشی؟! من چی؟ عاشقشم یا نه!؟

لبخند نیلوفر به یادم اومد؛ حتی الان هم با یادآوریش آرامش پیدا می کنم.

آره، من عاشق نیلوفرم؛ اون تنها عشقمه که بدون اون نمی تونم.

اما نازنین چی؟ نمی تونم بذارم به اجبار با رامین باشه! باورم نمی شه نگران کسی هستم که بهم

کرده؛ ولی شاید اونم گول خورده.

(نیلوفر)

با رفتن کیان از مهمونی، ما هم اونجا رو ترک کردیم. باورم نمی‌شد اون مرد رامین باشه، کسی که به کیان کرده! خیلی نگرانشم، می‌ترسم بلایی به سرش بیارن؛ از طرفی هم می‌ترسم دوباره زنش پیداش بشه و بخواد عشقم رو ازم بگیره. نه، امکان نداره که کیان بخواد دوباره اون زن رو برگردونه؛ چون اون وقته که من می‌میرم!

(کیان)

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و با قدمایی سنگین، رفتم سمت خونه.

بدنم بدجور درد می‌کرد. یه روز، همه ی این کارها رو جبران می‌کنم و رامین رو به خاک سیاه می‌شونم.

از پله ها بالا رفتم.

درد بدی رو توی شکمم احساس کردم. خواستم برم سمت اتاقم که نگاهم روی اتاق رو به روم ثابت موند و نازنین جلوی چشمم ظاهر شد!

اون رو توی لباس خواب زیبایی که به تن داشت دیدم، موهایش رو آزاد روی شونه هاش رها کرده بود و به من اشاره می‌کرد که برم پیشش!

نمی‌دونم چرا به سمت اون اتاق کشیده شدم؟! چه مرگم شده!؟

کلید رو از توی جیبم بیرون آوردم و در اتاق رو بعد از دو سال باز کردم. ضربان قلبم به طور عجیبی بالا و پایین میزد، جوری که انگار نازنین واقعا توی این اتاقه و منتظرمه!

آروم دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم.

اولین تصویری که به ذهنم اومد، شب عروسیمون بود؛ من با عشق نازنین رو بغل کردم و آوردم توی اتاق و نشوندمش روی تخت، خودمم رو به روش زانو زدم و پشت دستش رو بو*س*ه ای کوتاه زدم. سرم رو بلند کردم، با لبخند زیبایی بهم خیره بود.

همونجور که محو صورت زیباش بودم، گفتم:

-قول میدم خوشبخت کنم، قول میدم تا آخر عمرم، تو تنها عشقم باشی.

رو به روم نشست، گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-منم قول میدم که تو تنها مرد من باشی!

چشمام رو با عصبانیت به هم فشردم. قولت رو زیر پا گذاشتی لعنتی؛ من تنها مرد تو نبودم و تو به مردت کردی، بدجور قلبم رو شکوندی. تمام خاطرهامون دوباره برام زنده شد؛ لحظه هایی که توی آغوشش به خواب می رفتم.

با خشم رو به روی تخت بزرگی که وسط اتاق قرار داشت، ایستادم.

آخرین صحنه ای که یادم اومد، صحنه ی نازنین بود که همین جا با اون عوضی بود!

با عصبانیت فریاد زدم:

-لعنتیا، خدا ازتون نگذره که زندگیم رو به باد دادین و تمام خوشی هام رو ازم گرفتین!

رفتم سمت کمد دیواری که چیزای مربوط به نازنین رو اونجا گذاشته بودم؛ انقدر احمق بودم که به جای از بین بردنشون، اونا رو نگه داشتم!

از بین خرت و پرت ها، قاب عکسی که مربوط به نازنین بود رو برداشتم.

دستم از شدت عصبانیت می لرزید. همونجور که خیره به عکس بودم، گفتم:

-چرا...چرا با من و خودت این کار رو کردی؟! مگه چی برات کم گذاشتم؟ اون لعنتی چی داشت که جذبش شدی و گولش رو خوردی؟! به چه قیمتی بچمون رو، ثمره ی عشقمون رو از بین بردی؟!!

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

-حالا چی شده که پشیمونی و دوباره می‌خوای بیای سراغ من؟! اومدی که بازم عذابم بدی؟ فکر کردی می‌تونم اون همه بدی رو که در حق خودم و خانواده ام کردی رو از یاد ببرم؟ نمی‌تونم... نمی‌تونم آشغال، هیچ وقت نمی‌بخشمت نازنین؛ هیچ وقت به خاطر کشتن بچمون نمی‌بخشمت.

با درموندگی افتادم روی زمین، عکسش رو گذاشتم رو به روم و گفتم:

-چرا برگشتی؟! چرا؟ چی می‌خوای؟

چشمام رو بستم و با خودم گفتم:

-نکنه عشقم دوباره زنده شده؟! نه، غیرممکنه! نمی‌تونم... نمی‌تونم، نباید دوباره اشتباهم رو تکرار کنم.

با صدای یه نفر، چشمام رو باز کردم. از دیدن نیلوفر متعجب شدم. وای! اصلا یادم به این بیچاره نبود! از ترس جلوی ذهنش رو گرفته بود و به من نگاه می‌کرد. با عجله رو به روم نشست. نگرانی توی چهره اش رو دوست داشتم، چه قدر خوبه که نگرانم شده. هاله ای از اشک رو توی چشماش دیدم. دستش رو به سمت صورتم دراز کرد، اما نمی‌دونم چی شد که یهو دستش رو عقب برد! متعجب بهش خیره شدم، نگاهش روی قاب عکس نازنین ثابت مونده بود؛ قطره اشکی از چشماش چکید. خدا

لعنتم کنه! سکوتش اذیتم کرد. سریع از کنارم بلند شد، خواست از اتاق بیرون بره که صداش زدم.

-نیلوفر، صبر کن!

آروم از روی زمین بلند شدم و به سمت خودم برگردوندمش، با اخم کمرنگی که روی پیشونیش بود نگام می‌کرد و آروم آروم اشک می‌ریخت.

-گریه نکن، به خاطر من اشک نریز! من لیاقت ندارم!

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-من... من نگران‌تون بودم و الان هم به خاطر وضعیتتون دارم گریه می‌کنم. چه بلایی به سرتون اومده؟!

-چیزی نیست، تو نگران نباش.

-دستشون بشکنه، درد دارین؟

لبخند ساختگی ای زدم و گفتم:

-نه، چیزی نیست!

دوباره نگاهش افتاد روی قاب عکس، اما سریع ازش چشم برداشت و گفت:

-الان خوبین؟

-آره، می‌گم خودت رو اذیت نکن دخترا!

دوباره سرش رو پایین گرفت و گریه کرد.

دلایلش رو می‌دونستم، انگاری حسودی می‌کرد!

کشیدمش توی بغلم و گفتم:

-گریه هات من رو اذیت می‌کنه نیلوفر، تمومش کن.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-من... من دوست ندارم ناراحت باشین؛ هر کاری می‌کنم که خوشحال باشین، حتی اگه قرار باشه

ازتون دور باشم!

از حرفی که زد، دلم لرزید. من دوری این دختر رو هیچ جوره نمی‌تونم تحمل کنم! حتما فکر کرده

هنوزم عاشق نازنینم! نازنین برام یه خاطره هست. وقتی نیلوفر کنارمه، می‌فهمم که حسی به

نازنین ندارم.

با اخم کمرنگی گفتم:

-کی گفته تو باید از من دور بشی؟! دیگه این حرف رو نشنوم، فهمیدی؟

با خجالت سرش رو تگون داد.

با جدیت گفتم:

-هیچ وقت ظاهر قضیه رو نگاه نکن! اگه الان توی این اتاقم، دلیل دیگه ای داره؛ زخم بهم کرد،

همینجا جلوی چشم من با رفیقم بهم کرد!

امشب اون عوضی رو که دیدم، عذاب کشیدم. نیلوفر، دوباره یاد اون لحظه ها افتادم!

من نسبت به اون زن کار حسی جز نفرت و کینه ندارم، می‌دونی چرا؟ چون بچه ام رو کشت،

بچه ای که حقم بود رو از بین برد. باورکن دیگه حسی بهش ندارم.

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-این اتاق بهم حس خفگی میده، نمی‌تونم بیشتر از این دووم بیارم.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-پس چرا هنوز اینجا ایستادی؟! بیاین بریم بیرون!

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-آروم کن نیلوفر!

سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-هر چی تو بخوای کیانم...

به خودم فشردمش و گفتم:

-خیلی می‌خواهت؛ دوستت دارم نیلوفر، دوستت دارم!

ازم جدا شد و گفت:

-شما... شما چی گفتی!؟

با خنده گفتم:

-دوستت دارم و روجک، دوستت دارم!

با هیجان گفتم:

-من... منم دوستت دارم، دوستت دارم کیان!

دستش رو گرفتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.

رفتم سمت اتاقم، در رو باز کردم و باهم وارد شدیم. با ترس و دلهره نگام می‌کرد، بهش خندیدم و گفتم:

-چیه؟ ترسیدی؟! من که باهات کاری ندارم دیوونه!

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-می‌خوام با وجودت بهم آرامش بدی، باور کن چیز دیگه ای نمی‌خوام!

گونه هاش از شرم گل انداخته بود و من چه قدر این حالتاش رو دوست داشتم. وجود نیلوفر باعث شده بود یادم بره که چند ساعت پیش کتک خوردم! الان در کنار نیلوفر، دیگه هیچ دردی نداشتم!

-به وجودت نیاز دارم نیلوفر، خیلی هم نیاز دارم!

با لبخند کمرنگی نگام کرد.

نشست روی تخت، رفتم سمتش و کنارش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. دستش رو برد لای موهام و نوازش کرد.

پلکام رو بستم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. حرفای رامین به یادم اومد؛ نمی‌ذارم دستش به نیلوفر برسه. پس نازنین چی؟ لعنت بهت، نازنین بره به جهنم! اما اگه بخواد اذیتش کنه، به عنوان یه انسان نباید بذارم.

نازنین یه ه*رز ست که بهم کرد، نباید نیلوفر رو از دست بدم. امیدوارم رامین واسم دردمسری درست نکنه، امیدوارم نازنین نیاد سراغم؛ چون نمی‌خوام ببینمش.

دستم رو دور کمرش محکم کردم. می‌خواستم برای یه لحظه هم که شده، کنار این فرشته آرامش داشته باشم!

(نیلوفر)

به موهای نرم و لطیفش، بو*س*ه ای کوتاه زدم. چه قدر معصوم بود! به صورت زخمیش دست کشیدم، قلبم درد اومد. لعنتی ها، ببین چه بلایی سر مرد من آوردن! آروم گونه اش رو ب*و*سیدم و گفتم: -خوب بخوابی عشقم.

از روی تخت بلند شدم، نگاه کوتاهی بهش انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهم کشیده شد به اتاق رو به رو، بغضم گرفت. وقتی کیان رو اینجا دیدم، دلم گرفت؛ ترسیدم که هنوزم عاشق اون زن باشه؛ چون داشت به عکسش نگاه می‌کرد، اما بهم گفت که من رو دوست داره و عاشق منه. بالاخره به عشقش اعتراف کرد، ولی هنوز دلم شور می‌زنه و امیدوارم اون زن پیداش نشه؛ ازش متنفرم، بهش حسودیم می‌شه؛ چون هم خوشگله و هم عشق اول کیان بوده و معلوم نیست دوباره بخواد کیان رو به سمت خودش بکشونه!

نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

-امیدوار باش دختر! الان کیان تو رو می‌خواد، پس نگران نباش!

خواستم برم سمت اتاقم که تلفن خونه زنگ خورد، کیه این موقع شب؟! تماس رو وصل کردم، کیانا با نگرانی گفت:

-نیلوفر، داداشم اومد؟

-آره عزیزم، آروم باش.

-چیزیش که نشده؟

نمی خواستم نگرانش کنم، برای همین گفتم:

-نه عزیزم، الانم خوابه، نگران نباش.

-نیلوفر؟

-جانم؟

-مواظب داداشم باش، امیدم به تو هستش دختر، نذار داداشم بازم گیر اون آشغال بی افته.

-مطمئن باش تمام تلاشم رو می کنم، نمی ذارم آقا کیان آسیبی ببینه.

منتظر کیان بودم تا نتیجه ی اولین امتحانم رو برام بیاره، مثل دیوونه ها قدم می زدم و با خودم حرف می زدم. امتحان آسون بود و منم به نصف سوالا جواب دادم.

صدای ماشینش رو از توی حیاط شنیدم.

با استرس جلوی در ایسامم. با اخم کمرنگی که روی پیشونیش بود، اومد سمتم. بهش سلام کردم که با سردی جواب داد و روی مبل نشست. وای خدا! چی شده؟ چرا اینقدر ناراحته؟! نکنه امتحان رو گند زدم؟ یعنی واسه ی همین ناراحته؟! شاید چیز دیگه ای شده! روبه روش ایستادم.

-کیان، چرا ناراحتی؟

به موهاش دست کشید، نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-ازت توقع نداشتم!

اینجور حرف زدنش، بیشتر از قبل باعث دلهره ام شد.

-چی...چی شده؟ مگه...مگه چی کار کردم؟! نکنه امتحان رو خراب کردم؟

از روی مبل بلند شد، رو به روم ایستاد و با اخم گفت:

-تو...

باقی حرفش رو خورد!

-ای بابا، چرا حرف نمی‌زنی؟ چی شده آخه؟!

با تاسف سرش رو تکون داد. دیگه داشت گریه ام می‌گرفت، یقه ی لباسش رو چنگ زدم و گفتم:

-ای بابا، می‌گم چی شده؟ چرا جواب نمیدی آخه؟! جون به لبم کردی کیان! حرف بزن!

حس کردم می‌خواد بخنده!

ازش فاصله گرفتم، چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-کیان، داری اذیتم می‌کنی؟!

یهو زد زیر خنده! متعجب نگاهش کردم، چرا همچین می‌کنه آخه؟!

مثل بچه ها پام رو کوبیدم به زمین و گفتم:

-کیان نخند! تو رو خدا بگو دیگه، امتحانم چی شد؟

-وای نیلوفر! خیلی حال میده اذیتت کنیا! خیلی بامزه می‌شی!

با اخم گفتم:

-مسخره ام می‌کنی؟! باشه، عیب نداره!

خواستم از اونجا برم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

-باشه بابا، قهر نکن خوشگله!

-تو رو خدا بگو، جون به ل**ب شدم!

این بار، مهربون زل زد توی چشمام و گفت:

-تبریک می‌گم، تو موفق شدی! امتحان رو قبول شدی!

وای خدای من، باورم نمی‌شه!

از هیجان شنیدن این قبولی، جیغ زدم. دست از بالا و پایین کردن برداشتم و کیان رو بغل کردم و
گفت:

-خیلی خوشحالم کیان و همه ی این خوشحالی ها هم به خاطر تو هستش، ممنون!

سرم رو *ب*و*سید و گفت:

-اینا همش به خاطر تلاش خودته، من هیچ کاره ام.

سرم رو بالا گرفتم و خیره شدم به چهره ی مهربونش و گفت:

-دوستت دارم کیان.

-منم دوستت دارم جوجه!

خب، این امتحان رو که با موفقیت پشت سر گذاشتی، اما این تازه اول راهه؛ باید ادامه راه رو هم
همینجور با انرژی طی کنی، قول میدی؟

-آره، قول میدم؛ به خاطر تو، فقط به خاطر تو!

-نه، باید به خاطر خودت این کار رو بکنی، فقط به خاطر خودت، باشه؟

-باشه کیان، هر چی تو بگی.

با خوشحالی نگاهش کردم، این همه خوشبختی برام غیر ممکن بود! با یادآوری چیزی، ازش فاصله
گرفتم. متوجه نگرانیم شد و گفت:

-چی شده!؟

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-اما کیان من...من خودمم نمی دونم کی هستم؟ تو چه طور می خوای با آدمی زندگی...

انگشت اشاره اش رو جلوی لبم قرار داد و گفت:

-هیچی نگو، این چیزا برای من مهم نیست.

-اما برای من مهمه کیان! من اول باید بفهمم کی هستم تا بتونم با تو باشم، می فهمی؟ نمی خوام

بدون هویت با تو زندگی کنم، نمی شه!

دوباره بغلم کرد و گفت:

-بس کن! نمی خوام تو رو ناراحت ببینم، حق نداری ناراحت باشی! باشه گلم، هر چی تو بخوای؛

خودم تو رو به آرزوت می رسونم!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-راست می گی؟!

-آره.

-ولی چه طوری؟!

-تو به اونش کاری نداشته باش!

اصلا به خاطر قبولی تو، با بچه ها شام می ریم بیرون، چه طوره؟ دوست داری؟

با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

-خوبه، اما اونا چه فکری می کنن؟!

-اونا فکری نمی کنن! در ضمن، خیلی زود می فهمن که ما همدیگه رو دوست داریم، پس به این

چیزا فکر نکن!

موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و به بچه ها زنگ زد.

با عشق بهش خیره شدم؛ بدون شک، این مرد دوست داشتنی ترین مرد روی زمین بود، اونم برای من! امیدوارم چیزی من رو از این مرد دور نکنه!

چند روز پیش، رفتم برای خودم چند دست لباس خریدم. یکی از مانتوها رو برداشتم و پوشیدم؛ خیلی بهم می‌اومد. شلووار جین رو هم پوشیدم، اصلا من عاشق شلووار جین بودم! موهای جلوم رو با تل خوشگلی زدم بالا. شال خوش رنگم رو پوشیدم، حس کردم این رنگ فیروزه ای خیلی بهم میاد! یه آرایش ملایم هم انجام دادم.

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم، باورم نمی‌شد که اینقدر وسواس شده باشم! اونم من، کسی که اصلا به خودش و پوشش اهمیت نمی‌داد و شبیه پسرا لباس می‌پوشید! خب چاره ای هم نداشتم؛ میون اون همه گرگ، مجبور بودم همچین کاری کنم. از خدا ممنونم، اما یه چیزی ازش می‌خوام؛ خانواده ام رو! می‌دونم... می‌دونم اونا من رو نمی‌خوان، اما من فقط ازشون یه هویت می‌خوام تا اینجوری کنار عشقم بمونم؛ هر چند دوست دارم اونا رو بشناسم و کنارشون بمونم؛ ولی حقیقت اینه که اونا من رو نمی‌خوان و منم نمی‌خوام خودم رو به کسی تحمیل کنم. نفس عمیقی کشیدم و این فکرای الکی رو از سرم بیرون کردم.

از اتاق بیرون اومدم که همزمان، کیان هم اومد پایین.

خوشحال بودم که به خاطر من معطل نشده. وای خدا! این مرد واقعا جذاب و خواستنیه! این تیپ اسپرت، بیش از حد اون رو جذاب کرده! با دل من این کار رو نکن آقای!

اونم خیره به من، نزدیکم ایستاد و گفت:

-خواستنی شدی وروجک!

سرم رو پایین گرفتم و لبخند عشوه داری زدم که یهو گونه ام رو *ب* و *سید* و گفت:

-عاشقتم خوشگله!

هیجان زده سرم رو بالا گرفتم که این بار، *ب* و *سیدم*. با خجالت ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-ا...کیان نکن!

من رو کشید توی آغوش و گفت:

-خجالت اصلا بهت نمیاد سیبیلو!

با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم:

-هنوزم سیبیل دارم؟!

خنده ی دل نشینی سر داد و گفت:

-نه بابا! ولی خداییش اون سیبیل واقعا افتضاح بود!

با حالت قهر نگاش کردم و گفتم:

-ولی دیدی که عاشق همین دختر سیبیلو شدی!

لبخندش رو جمع کرد و با لحن پر معنایی گفت:

-آره، عاشق شدم، اونم یهوویی و بدون مقدمه! راستی نیلوفر، چی شد که عاشقت شدم؟ چه

طوری خودت رو توی دلم جا کردی دختر؟!

با من چیکار کردی که نمی‌تونم یه ثانیه هم بدون وجودت دووم بیارم؟! بدجور بهت وابسته ام،

بدجور به بودنت عادت کردم دختر! بگو چه طور این کار رو با من کردی؟

لبخند پر از عشقی نثارش کردم و گفتم:

-من کاری نکردم، این دلامون بود که راه همدیگه رو پیدا کردن و به هم وابسته شدن. قلب

مهربون و پاک تو بود که من رو عاشق کرد. قلب بی پناه من تا قبل از تو کسی رو نداشت، اما تو

کاری کردی که قلب من واست نا آروم بشه کیان.

تو پناهم شدی، تکیه گاهم شدی؛ اما من کاری نکردم، هیچ کاری نکردم؛ این تو بودی که واسه ی

من همه کاری کردی. شاید همین مهربونیاات باعث شد که عاشقم بشی.

دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت:

-نه دختر، تو بزرگترین خوبی رو در حق من کردی؛ اول اینکه تنه‌ایم رو با اومدنت از بین بردی و این خونه ی تاریک رو با وجودت روشن کردی، با حرفات بهم جرات و جسارت دادی که بعد از دو سال بالاخره برم پیش خانواده ام و کاری کردی که قلب سنگیم نرم بشه و دوباره عشق رو باور کنه؛

اما نیلوفر می ترسم، می ترسم کاری کنم که تو رو...

نمی خواستم باقی حرفش رو بشنوم، نمی دونم چرا؟ شاید هم نمی خواستم خوشی این لحظه ها رو با حرفایی که من رو می ترسوند از بین ببره!

-بس کن کیان! تو کاری نمی کنی که من ناراحت بشم، مطمئنم؛ پس چیزی نگو.

-باشه، هر چی تو بگی. بهتره بریم و بچه ها رو معطل نکنیم.

قبل از ما، بابک و کیانا میزی رو رزرو کرده بودن. حس کردم هماهنگ اومدن اینجا؛ چون کیانا با استرس دیدن کیان کمی از بابک فاصله گرفت؛ اما انگار کیان متوجه یه چیزایی شد. امیدوارم این دو تا هم به هم برسند. بهزاد رو ندیدم و نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ دوست نداشتم ببینمش. امیدوارم که امشب نیاد و منم با خیال راحت کنار کیان باشم.

آ

بابک و کیانا بهم تبریک گفتن.

کنار کیان نشستیم، کیان گفت:

-بهزاد کجاست؟

قبل از اینکه بابک حرفی بزنه، یه نفر از پشت سرمون گفت:

-من اینجا!

وای خدا، ای کاش نمی‌اومد! رو به روی من و کیان ایستاد. با تعجب به گلای رز قرمز و سفیدی که توی دستش بود، نگاه کردم. لعنتی، آخه چرا این کار رو می‌کنی!؟

با اخم نگاه کردم، امیدوارم کیان متوجه چیزی نشه.

با استرس نگاهم رو دادم به کیان، با اخم ریزی به گلا خیره بود.

خدا لعنتت کنه بهزادِ احمق!

(کیان)

گل رز! نمی‌دونم چرا یهو فکرم کشیده شد سمت اون گلایی که هر روز روی میز نیلوفر بود! یه روز رنگ گلا قرمز بود و یه روز هم سفید!

با اخم به بهزاد و نیلوفر نگاه کردم، نیلوفر با دلهره ای که حسش می‌کردم نگام می‌کرد.

نکنه اون گلا کار بهزاد بوده؟ نکنه نیلوفر هم از این قضیه خبر داشته؟

اگر خبر داشته، پس چرا به من حرفی نزد؟ چرا چیزی نگفت؟ شاید هم خبر نداره، اما ترس توی چهره اش یه چیز دیگه ای می‌گه! دستم مشت شد. دوباره شک کردم؛ حق این کار رو نداشتم، اما دست خودم نبود.

بهزاد خیره به نیلوفر گلا رو به سمتش گرفت و گفت:

-تبریک می‌گم نیلوفر، خیلی خوشحال شدم!

با خشم نگاهم رو دادم به نیلوفر، با ترس به من نگاه می‌کرد، انگاری ازم اجازه می‌خواست.

لبخند ساختگی ای زدم و گفتم:

-خب بگیر دختر خوب!

اونم گلا رو گرفت و تشکر کرد. سعی کردم عصبانیت رو کنترل کنم؛ چون نمی‌خواستم نیلوفر توی این شب که براش مهم بود ناراحت باشه، اما ذهن خودم حسابی آشفتنه بود. این گلای رز و نگاهای پر از معنای بهزاد به نیلوفر، بدجور اذیتم می‌کرد. یاد رامین و نازنین افتادم؛ اونا هم

همینجوری به هم نگاه می‌کردن! لعنت بهت مرد! این دختر رو با اون عوضی مقایسه نکن، قلبش رو نشکون! این دختر پاکه، قلب تو هستش که هنوز پر از شک و تردیده. اذیتش نکن کیان، بس کن! بذار خوشحال باشه.

با صدای بهزاد، از فکر بیرون اومدم. این بار، جعبه ی قرمزی رو به سمت نیلوفر گرفت و گفت:
-اینم ناقابله، امیداورم خوشت بیاد!

نه، دیگه تحمل این یکی رو نداشتم! دوست داشتم بهزاد رو خفه کنم، اما شاید اونم قصد بدی نداره!

نیلوفر جعبه رو گرفت و دوباره تشکر کوتاهی کرد. اخمام رفت توی هم و به نیلوفر خیره شدم.
جعبه رو باز کرد، یه دست بند نقره ای برام چشمک زد.
کیانا با هیجان گفت:

-چه خوشگله! دستت کن نیلوفر.

نیلوفر نگاه کوتاهی به من انداخت و به کمک کیانا، دستبند رو دست کرد.

بهزاد کنار بابک نشست و رو به نیلوفر گفت:

-خیلی به دستت میاد!

نیلوفر با لبخند کمرنگی تشکر کرد و زیر چشمی به من نگاه کرد.

کیانا و بابک هم هدیه هاشون رو دادن؛ اما من نه، چون دوست داشتم وقتی تنها شدیم بهش بدم، اما کار بهزاد حسابی عصبیم کرده بود!

هیچ کدوم از حرفاشون رو نمی‌شنیدم! بی حرف سرم پایین بود، حتی به نیلوفر هم نگاه نمی‌کردم. از دستش عصبانی نبودم، بلکه از خودم عصبی بودم؛ نباید با شک های بیهوده ام این دختر رو اذیت کنم.

با شنیدن جشنی که بهزاد چند شب دیگه می‌خواد بگیره، از فکر بیرون اومدم؛ اصلا حوصله ی این جور چیزا رو نداشتم، اما نمی‌شد بهونه آورد و دعوتش رو رد کرد.

نگاهم رفت سمت بابک، نمی‌دونم چرا حس می‌کنم نگاهش به کیانا متفاوته؟! هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش، شاید هم توجه ای نکرده بودم! کیانا هم نسبت به بابک بی تفاوت نبود! باید سر در بیارم و با کیانا راجبش صحبت کنم. بابک پسر خوبییه، اما با این حال، باید بدونم چیزی بینشون هست یا نه؟

بالاخره از اون جا خلاص شدم. بین راه حرفی نمیزدم و توجه ای هم به نیلوفر نداشتم؛ دست خودم نبود!

دست گرمش رو روی شونه ام قرار داد، به سمتش برگشتم.

-کیان، چیزی شده؟

-چه طور؟

-آخه امشب یهو ساکت شدی و نگران شدم، نکنه من کاری کردم که ناراحت شدی؟!

با لحن سردی گفتم:

-چیزی نیست!

از برخورد و لحن حرف زدنم جا خورد، چون دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزد.

زیر چشمی به گلای رز روی پاش خیره شدم؛ دیدنشون بیشتر از قبل عصبانیم می‌کرد، اما نمی‌خواستم بیشتر از این نیلوفر رو ناراحت کنم؛ چون شاید فکرام اشتباه باشه و شرمنده بشم.

از چهره اش مشخص بود که ازم ناراحته. حالم از خودم به هم می‌خوره؛ بی جهت این شب رو به خودم و نیلوفر زهر کردم!

گلا رو توی گلدون گذاشت، به منم نگاه نمی‌کرد و این بی توجه بودنش اذیتم می‌کرد؛ حق نداشت این کار رو کنه!

عصبی کتم رو بیرون آوردم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-شب بخیر!

پوزخندی زدم و گفتم:

-فقط همین؟!!

متعجب گفت:

-چیز دیگه ای باید بگم؟!!

-چی شد یهو؟ از چی ناراحتی؟

رو به روم ایستاد و گفت:

-این منم که باید بگم از چی ناراحتی؟ تو که خوشحال بودی، یهو چی شد که...

-گفتم که چیزی نیست؛ کمی خسته بودم، فقط همین!

-راست می‌گی؟!!

-آره.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بابت امشب ممنون.

بی حرف نگاش کردم. نمی‌دونم چه مرگم شده بود؟! نمی‌خواستم کیان سابق برگرده، اما اون گلا نمی‌داشت؛ اون نگاهای پر معنای بهزاد و اون ترس و دلهره ی نیلوفر، نمی‌داشت مهربون باشم! نمی‌تونستم راجب این موضوع ازش چیزی بپرسم، نمی‌خواستم بفهمه بهش شک کردم!

سکوت‌م رو که دید، ناامید خواست ازم فاصله بگیره که مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-یه چیز یادم رفت!

-چی؟

-بیا بریم تا بهت بگم!

بی حرف پشت سرم راه افتاد.

جعبه ای رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-ناقابل!

با لبخند شیرینی نگام کرد و گفت:

-ممنونم.

-خب باز کن دیگه!

جعبه رو باز کرد و با دیدن گوشی موبایل، لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-این... این برای منه!؟

-خب آره، خوشت نیومد؟

-معلومه که خوشم اومد، خیلی خوشگله!

-مبارکت باشه،

بذار بهت یاد بدم چه جور باهاش کار کنی...

بی حرف به گوشی موبایل خیره بود که گفتم:

-چیزی شده؟

-می‌گم... این گوشی یه چیزی کم داره!

متعجب گفتم:

-چی؟!

با شیطنت نگاه کرد و گفت:

-عکس تو رو!

از حرفی که زد، ذوق زده شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم و با جدیت گفتم:

-عکس من؟ برای چی؟!

بدون اینکه بهم جواب بده، ازم فاصله گرفت و گوشی رو گرفت رو به روم.

با اخم نگاه کردم و گفتم:

-چیکار می‌کنی؟!

-بخند، می‌خوام ازت عکس بگیرم!

-بس کن بچه! الان وقت عکس گرفتنه آخه؟!

اما اون بی توجه به حرفم بود و کار خودش رو می‌کرد؛ از همه حالت ازم عکس گرفت!

خنده ام گرفته بود، با خوشحالی گفتم:

-آهان، حالا شد، بالاخره خندیدی!

وای، چه عکس قشنگی شده! کیان خیلی خوشگل می‌خندی!

لعنت بهت مرد، این دختر توی دلش هیچی نیست، چرا باورش نداری؟! چه طور می‌تونی با اون عفریته مقایسه اش کنی؟! این دختر توی زندگیش همیشه سختی داشته، همیشه زور و اجبار رو تحمل کرده، حالا چه طور می‌تونه به تو کنه؟! این دختر عشقش پاکه،

اما اگه آسایش و راحتی باعث بشه که اونم بهم کنه، اون وقت چی؟!

ای خدا، دارم دیوونه می‌شم! نمی‌تونم اعتماد کنم، اما می‌ترسم نیلوفر رو اذیت کنم؛ می‌ترسم بدبختش کنم! اون نباید کنار من ناراحت بشه، ولی چیکار کنم که عاشقشم!

با صدای نیلوفر، به خودم اومدم.

اومد کنارم و عکس رو بهم نشون داد.

-نگفتی عکس من رو می‌خوای چیکار؟

با چشمایی که پر از محبت بود، گفت:

-می‌خوام هر شب قبل خواب نگاه کنم، می‌خوام هر جا میرم و وقتای دلتنگی، به این عکس نگاه کنم!

-تو قرار نیست ازم دور بشی که بخوای دلتنگ بشی و مجبور باشی به این عکس نگاه کنی!

-خب آره، اما من هر لحظه دلتنگ می‌شم! باید هر لحظه جلوی چشمم باشی! منظورم وقتایی هست که کار داری و کنارم نیستی؛ منم به این عکس نگاه می‌کنم.

یعنی این دختر اینقدر عاشقه؟! اینقدر به من وابسته است؟! خب منم بهش وابسته ام و دوست دارم واسه ی همیشه کنارم باشه، اما اگه در کنار من بودن باعث ناراحتیش بشه و عذاب بکشه چی؟!

سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-کیان دوستت دارم.

از خودم جداش کردم و گفتم:

- نیلوفر؟

- جانم؟

- من... من می ترسم ناراحتت کنم! این فکر داره عذابم میده، نمی خوام...

با ناراحتی ازم فاصله گرفت و گفت:

- بس کن! چرا امشب همش داری راجب این موضوع صحبت می کنی؟ آخه چرا کیان؟!

- دست خودم نیست؛ نگرانتم، نمی خوام به خاطر من اذیت بشی و در کنار من بودن تو رو ناراحت و افسرده کنه؛ نمی خوام یکی بشی مثل من! تو دختر شاد و سرحالی هستی، اما من یه مرد زخمیم، یه مردی که توی زندگیش دروغ دیده و دیده و هیچی رو باور نداره؛ بعضی وقتا مثل یه سنگ بی احساس می شه و گاهی وقتا حتی احساسات تو رو هم نمی بینه! دست خودم نیست نیلوفر!

- تو رو خدا بس کن کیان! اصلا می دونی چی من رو ناراحت می کنه و عذاب میده؟

اینکه یه روز بی تو باشم، اینکه یه روز از خواب بیدار بشم و ببینم تو نیستی. کیان، تو من رو عاشق خودت کردی و بهم گفتی دوستم داری و من رو می خوای، پس این حرفا چه معنی ای داره؟! الان این حرفاته که داره ناراحتت می کنه. بس کن لطفا، گفتم که کمکت می کنم تا این تردیدها رو از دلت بیرون بیاری، پس دیگه چی می خوای کیان؟ دل من طاقت دوری تو رو نداره، به خدا نداره!

آروم گریه کرد، دلم گرفت.

بغلش کردم و گفتم:

- باشه، گریه نکن دختر، غلط کردم!

بی توجه به حرفم، هنوزم گریه می کرد.

اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-گریه نکن!

-کیان، من بدون تو نمی‌تونم.

-منم بدون تو نمی‌تونم.

-پس این حرفا رو نزن، تو رو خدا!

برای اینکه آرومش کنم، گفتم:

-باشه، دیگه چیزی نمی‌گم. به کمک تو خوب می‌شم، اینجوری خوبه؟

سرش رو تکون داد، گونه اش رو *ب*و*سیدم و گفتم: -می‌دونی چی بیشتر از همه باعث شد که عاشقت بشم؟

-چی؟

- لبخندت! پس برام بخند!

همون لبخند شیرین رو تحویلیم داد و گفت:

-چشم.

پلکاش رو *ب*و*سیدم و گفتم:

-آفرین!

با التماس نگام کرد و گفت:

-قول میدی من رو از خودت دور نکنی؟

به چهره ی معصومش خیره شدم و گفتم:

-قول میدم بهت، تا ابد پیش خودم می‌مونی.

(نیلوفر)

دیشب خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا اون دسته گل رو نزنم فرق سرش! نمی شد، نمی خواستم کسی راجب احساس بهزاد به من چیزی بدونه؛ چون قرار نیست به جایی برسه. چند بار بهش اخطار دادم که این کار رو نکنه، اما گوشش به این حرفا بدهکار نیست؛ پس باید یه جور دیگه ای باهاش برخورد کنم!

بعد از تایپ یه نامه ی مهم، رفتم سمت اتاق بهزاد و به در ضربه زدم.

-بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل. مشغول بررسی نقشه ای روی میزش بود که با دیدن من، از نقشه چشم برداشت و لبخند پر معنایی زد و گفت:

-دیدنت خستگی رو رفع کرد!

در رو پشت سرم بستم و به سمت میزش حرکت کردم.

با حالت سردی بهش چشم دوختم و گفتم:

-آقا بهزاد، تو چرا با من این کار رو می کنی؟! بس کن!

یه تایی ابروش رو بالا داد، از پشت میز بلند شد و مقابل من ایستاد و گفت:

-باز چیکار کردم که خودم خبر ندارم!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-بازم گل!

-اون فقط به خاطر قبولیت بود، می خواستم خوشحالت کنم؛ چه ایرادی داره؟! اصلا ببینم، تو از چی می ترسی؟!

-من از چیزی و کسی نمی ترسم آقا بهزاد، فقط نمی خوام خودتون رو معطل من کنید؛ این کارا باعث نمی شه که...

با خشم بهم نزدیک شد، اولین بار بود که اینجوری عصبانی می شد!

با تهدید دستش رو سمتش دراز کرد و گفت:

-ببین دختر خوب، من اولین بارمه که عاشق شدم و تا الان هیچ دختری من رو جذب خودش نکرده، اما الان عاشق تو هستم، بدجور هم عاشق شدم و تا به دستت نیارم، ول کن نیستم نیلوفر!

از رفتارش بدم اومد. ترسیدم و یه قدم ازش فاصله گرفتم.

متوجه شد که اشتباه کرده، به موهایش دست کشید و گفت:

-معذرت می خوام؛ می دونم تند رفتم، اما باور کن دست خودم نیست! تو نمی دونی عشقت چه به روز من آورده! خودمم باورم نمی شه که اینجوری عاشق شده باشم! لعنتی، بفهمم... بفهم که دوستت دارم. نیلوفر... با من ازدواج کن! باور کن خوشبختت می کنم؛ تو رو خوشبخت ترین دختر دنیا می کنم! باور کن تا آخر عمر، همین جوری عاشقت می مونم!

وای خدای من! ازدواج؟! انگار واقعا عاشقم شده! اگه کیان از این موضوع چیزی بفهمه، خیلی بد می شه! نه، نباید بذارم به اون جا کشیده بشه، باید خودم حلش کنم.

با خونسردی گفتم:

-آقا بهزاد، من دارم می گم به شما هیچ حس خاصی ندارم، اونوقت داری بهم درخواست ازدواج میدی؟! بس کن آقا بهزاد!

-نه، بس نمی‌کنم! آره، دوستت دارم و با تنها کسی هم که ازدواج می‌کنم تو هستی! تو مال خودمی، مطمئن باش!

دیگه داشت عصبانیم می‌کرد. اگه توی موقعیت دیگه ای بود، حتما یه مشت جانانه نثارش می‌کردم!

-چی داری می‌گی؟! برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟! فکر کردی چون پولداری، می‌تونی من رو به دست بیاری؟! کور خوندی، من عمرا با تو ازدواج کنم؛ چون دوستت ندارم، حالیت شد؟
چشماش رو ریز کرد و گفت:

-نکنه عاشق کسی دیگه ای هستی؟

حیف که کیان بهم گفته فعلا چیزی نگم، وگرنه قضیه رو بهش می‌گفتم و خودم رو راحت می‌کردم.

-به تو ربطی نداره! چیه؟ فکر کردی چون بی کس و کارم، می‌تونی من رو بخری و هر کاری دلت خواست با من بکنی؟! نه، هنوز من رو نشناختی!

-دیوونه شدی؟! چی داری می‌گی؟ من دارم می‌گم عاشقتم دختر!

-این بحث رو تموم کن؛ چون من عاشقت نیستم، حالیت شد؟! حق نداری راجب این موضوع دوباره باهام حرفی بزنی یا برام گل بیاری!
با خونسردی نگام کرد و گفت:

-حالا می‌بینی، تو مال من می‌شی! یادت باشه، مال خودم!

با عصبانیت نگاهی بهش انداختم و رفتم بیرون.

نشستم پشت میز و سرم رو بین دستم گرفتم. حرف زدن با بهزاد به جایی نمیرسه، نمی‌دونم چیکار کنم؟ از یه طرف دلم می‌خواد کیان بفهمه و پنهون کاریم باعث نشه بهم شک کنه و از

طرف دیگه هم می ترسم با گفتن این موضوع، بیشتر بهم شک کنه! بهتره فعلا سکوت کنم؛ چون نمی دونم چه کاری درسته و چه کاری غلط؟ خیلی سردرگم!

کیان برای یه کنفرانس مهم از شرکت بیرون رفت و منم بعد از اون، شرکت رو ترک کردم. خدا رو شکر امروز بر خلاف روزهای دیگه، خیلی زود یه تاکسی پیدا شد.

نمی دونم چرا امروز دلم هوای دوستانم رو کرده؟! اما چه طور می تونم برم اونجا، وقتی سینا به خونم تشنه هست و منتظره که پیدام بشه؟! ولی من بی معرفت نبودم؛ نباید الان که موقعیتم عوض شده، اون ها رو فراموش کنم!

می دونم دیوونگی محضه، اما چیکار کنم؟ نگران شونم! سینا و جلال روزا اونجا نیستن. آره، میرم! اونا دوستای من هستن و باید برم! به راننده آدرس رو گفتم.

باید از چند کوچه رد می شدم تا به اون خونه می رسیدم.

هر قدم که به اون خونه نزدیک تر می شدم، ترسم بیشتر می شد. آخه دختر، تو چرا کاری می کنی که بعد پشیمون بشی؟! نمی دونم، حس کردم دوستانم بهم نیاز دارن!

با تعجب به آدمایی که توی کوچه جمع بودن، نگاه کردم. این جا چه خبره؟! چرا اینقدر شلوغه؟! از بینشون رد شدم، ماشین پلیس؟

اونم جلوی خونه جلال؟! یعنی چی شده؟

متعجب به در خونه چشم دوخته بودم که سینا و جلال رو در حالی که به دستاشون دستبند زده بودن، از خونه بیرون آوردن. از ترس دیدنشون، پشت مردم قایم شدم.

خیلی ترسیده بودم و در عین حال، از دستگیریشون متعجب بودم. اونا که کارشون رو خیلی با مهارت انجام می دادن، حتی همسایه ها هم بهشون شک نمی کردن؛ پس چی شد یهو؟!

سرم رو آرام بلند کردم و بهشون چشم دوختم، نگاهم افتاد به سینا که با خشم به همه نگاه می‌کرد. لبخندی از سر خوشحالی به روی لبم آوردم. آره، بالاخره به سزای عملشون رسیدن؛ ولی بچه‌ها چی؟! اونا کجان؟

به بچه‌ها چند مرد که اون اطراف بودن گوش دادم که می‌گفتن:

-خدا لعنتشون کنه! منی که این همه سال اینجا زندگی می‌کردم، نفهمیدم که اونا خلافکارن! باورم نمی‌شه که بچه‌های بیچاره رو مجبور به هر کاری می‌کردن! حتما بچه‌ها رو تحویل بهزیستی میدن. خدا پدر و مادرشون رو لعنت کنه که اونا رو ول کردن به امون خدا! با ناراحتی سرم رو پایین گرفتم، یه نفر دیگه گفت:

-به نظر من، یکی اونا رو لو داده که به این راحتی گیر افتادن، چون هیچ کس بهشون شک نداشته!

متعجب به حرفاشون فکر کردم، کی اونا رو لو داده؟! برای چی؟

انگار خدا می‌خواسته که پیام اینجا و دستگیریشون رو ببینم. ماشین پلیس اونجا رو ترک کرد. دلم گرفت، اما نمی‌تونستم کاری کنم؛ چون می‌ترسیدم من رو هم ببرن بهزیستی. من باید پدر و مادرم رو پیدا کنم! می‌دونم سخته، اما تمام تلاشم رو می‌کنم. اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم. خدایا شکر، خوشحالم که اون پست فطرتا دستگیر شدن.

سریع اونجا رو ترک کردم، ترسیدم کسی من رو بشناسه... با اینکه دلم می‌خواست پیش دوستانم باشم، اما الان وضعیتم فرق کرده.

شام رو حاضر کردم و منتظر شدم تا کیان بیاد.

یه لحظه هم از فکر بچه ها بیرون نمی اومدم. اگر هنوزم توی اون خونه بودم، حتما منم می رفتم بهزیستی. با اینکه اونجا زندگی بهتری دارن، اما من نمی خوام؛ حس می کنم اونجا هم زندانیم. من دوست دارم آزاد باشم و با کسایی باشم که دوستشون دارم.

توی افکارم بودم که صدای کیان، من رو به خودم آورد. متعجب نگاش کردم، کی اومد که من نفهمیدم؟!

کنارم نشست، گونه ام رو *ب*و*سید و گفت:

-خوبی؟

-آره، کی اومدی؟

-الان! هر چی صدات زدم، متوجه نشدی... نگرانت شدم!

بی هوا اشکم چکید رو گونه ام. نگران بهم نزدیک شد و دستش رو روی دست سردم گذاشت و گفت:

-نیلوفر، چی شده؟! حرف بزن دختر!

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

-امروز... امروز رفتم جایی که قبلا زندگی می کردم!

با اخم کمرنگی گفت:

-چی؟ دیوونه شدی؟! چرا رفتی؟ کسی تو رو ندید؟ نکنه اذیتت کردن؟! حرف بزن نیلوفر!

متعجب بهش خیره شدم، فکر نمی کردم تا این حد براش مهم باشم!

ماجرا رو براش تعریف کردم، اونم مثل خودم خوشحال شد و من رو کشید توی آغوش.

-پس چرا ناراحتی؟ تو که باید خوشحال باشی که اون آشغالا دستگیر شدن!

-آره، خوشحالم؛ اما دلم به حال خودم و بچه ها می سوزه؛ چون اگر پدر و مادرمون ما رو پیش خودشون نگه می داشتن، زندگیمون خراب نمی شد! دلم براشون می سوزه کیان؛ خیلی سخته، سخته که یه نفر جایی رو برای زندگی نداشته باشه!

با تمام وجود گریه کردم، خیلی دلم گرفته بود.

صورتتم رو بین دستاش قاب گرفت و گفت:

-آروم باش دختر، کی گفته تو کسی رو نداری؟! پس..پس من کیم؟! لعنتی تو تا آخر عمر کنار من می مونی و هیجا نمیری!

همینجور که گریه می کردم، گفتم:

-آره، ولی اونا چی؟ اونا که کسی رو ندارن!

-بهبزیستی جای بدی نیست، می تونن با خیال راحت زندگی کنن؛ اونجا بهشون کمک می کنن، هر کاری واسشون انجام میدن دختر...نگران نباش.

-اما هیچ وقت نمیفهمن کی هستن؟ مثل من...مثل من که نمی دونم کی هستم؟ نمی دونم پدر و مادرم کجان و به چه دلیل ترکم کردن؟

همیشه این سوال واسم پیش می اومد. چند بار از جلال سوال کردم، بهش گفتم من رو از کجا پیدا کردین؟

اونم می گفت کنار ایستگاه اتوب*ب*و*س پیدات کردم، می گفت تو رو توی یه کارتون گذاشته بودن!

از گریه زیاد هق هق می کردم.

-بس کن دختر، لعنتی نمی تونم گریه هات رو ببینم!

خودم رو توی آغوشش جا دادم و گفتم:

-نمی تونم، دلم خیلی گرفته!

-منم با دیدن این اشکا دلم می‌گیره؛ من به عشق دیدن لبخند تو دارم زندگیم رو ادامه میدم!

با خجالت ازش جدا شدم و گفتم:

-ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

-عیب نداره؛ فقط گریه نکن، باشه؟

بی حرف سرم رو تکون دادم.

گونه ام رو *ب*و*سید و گفتم:

-قسم می‌خورم تمام تلاشم رو می‌کنم تا پدر و مادرت رو پیدا کنم!

-اما تو از کجا می‌خوای...

-تو به این چیزا کاری نداشته باش، اون رو بسپار به من. بهت قول میدم که خانواده ات رو پیدا

کنم، قسم می‌خورم!

نمی‌دونم چه طور می‌خواد برام این کار رو بکنه، اما من به این مرد ایمان دارم!

-ممنون، تو خیلی خوبی کیان!

با مهربونی نگام کرد و گفتم:

-تو باعث شدی این جور بشم، خوبیت من رو هم دگرگون کرد!

بی حرف به هم خیره بودیم، کمی بهم نزدیک شد و گفتم:

-لحظه شماری می‌کنم تا مال من بشی، اونوقت هیچی واست کم نمی‌ذارم؛ هیچی!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-کیان نمی خوام این خوشیا و در کنار هم بودنایه روز تموم بشه، نمی خوام یه روز چشمام رو باز کنم و ببینم تو پیشم نیستی! بدجور بهت وابسته ام، تنهام نزار؛ قسم بخور کیان که تنهام نمی ذاری!

ازم فاصله گرفت، دستش رو روی دستم قرار داد و گفت:

-تو از پیش من جایی نمیری، هیچ جا! قسم می خورم تو مال من می شی تا همیشه، نگران نباش!
-کیان؟

-جانم؟

-اما...اما پدر و مادرت چی؟ حتم دارم راضی نمی شن!

-تو نگران این چیزا نباش! تو دختر پاک و مهربونی هستی، هر کی تو رو ببینه عاشقت می شه؛ اونا هم تو رو قبول می کنن.

بی حرف سرم رو پایین گرفتم، آخه چه طور می خوان دختری رو قبول کنن که یه شب اتفاقی وارد خونه ی پسرشون شد و بهش پناه داد؟! چه طور می خوان کسی رو قبول کنن که یه روز به اجبار دزدی کرد؟ کسی که از خانواده اش طرد شد؟!

دستش رو زیر چونه ام قرار داد و گفت:

-خواهش می کنم خودت رو اذیت نکن! همه چی درست می شه، مطمئن باش!

لبخند ساختگی زدم و گفتم:

-چشم!

-آفرین! ببینم بوهای خوبی میاد، شام درست کردی؟

ای بابا، پاک یادم رفت! از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-تا تو لباسات رو عوض می کنی، شام رو حاضر می کنم.

-چشم خانومم!

کلمه خانومم باعث ذوقم شد. وای، چه حالی میده!

بعد از صرف شام، باهم رفتیم توی تراس و حرف زدیم. با حرفاش لبخند رو روی لبم آورد. یعنی می‌شه تا ابد کنار این مرد بمونم؟ خدا جون نذار این خوشی تموم بشه، این مرد رو از من دور نکن؛ چون بدون اون می‌میرم!

آ

این بار تنهایی حاضر شدم، چون کیانا بهم گفت تا شب کلاس داره و کمی طول می‌کشه که بیاد مهمونی. تا اونجایی که بلد بودم، آرایش کردم؛ بدم نشد!

رژ قرمز با لباسم هارمونی خاصی داشت، خیلی دوستش داشتم! دلم نمی‌خواست به این مهمونی برم؛ چون می‌ترسیدم بازم بهزاد کاری کنه که کیان عصبانی بشه، امیدوارم اتفاقی نیفته! شال و پالتوم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. کیان منتظر روی مبل نشسته بود، پشتش به من بود. متوجه حضورم شد، چون روش رو به سمت من برگردوند و بهم خیره شد.

(کیان)

ای بابا، این دختر داره چیکار می‌کنه؟! یه ساعته منتظرم، اما به انتظارش می‌ارزه؛ چون می‌دونم حسابی خوشگل می‌شه!

راستش دلم نمی‌خواد واسه این مهمونی خیلی زیبا به نظر بیاد! کاش اصلا نمی‌رفتیم؛ ولی دلم نمی‌خواد بهزاد و بابک از دستم ناراحت بشن،

هر چی باشه، چند ساله باهم دوستیم.

کلافه به دسته مبل ضربه می‌زدم که صدای در اومد.

به پشت سرم نگام کردم که با فرشته زیبایی رو به رو شدم!

این لباس قرمز واقعا بهش می اومد. با لبخند شیرینی نگام کرد و گفت:

-ببخشید اگه معطل شدی.

تازه متوجه رنگ قرمز رژ لبش شدم، بیش از حد توی چشمم بود! با اخم کمرنگی از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم، دستم رو توی جیبم گذاشتم و گفتم:

-برو پاکش کن!

متعجب گفت:

-چیو پاک کنم!؟

به لبش اشاره کردم و گفتم:

-اینو، زود باش!

لحن کلامم انقدر محکم و جدی بود که اون بیچاره هم بدون حرف رفت سمت اتاقش! یه لحظه از کارم بدم اومد، ولی اصلا چه معنی داره که بخواد واسه این مهورنی انقدر به خودش برسه؟! دوباره شک و تردیدها به سمتم هجوم آورد؛ بس کن کیان، یه امشب رو به دل این دختر زهر نکن! دست خودم نیست، نمی تونم، اونم نباید کاری کنه که من خوشم نیامد... ولی آخه اون از کجا بدونه که تو از چی خوشت میاد و از چی خوشت نمیاد!؟

چند ثانیه بعد، از اتاق بیرون اومد. این بار رنگ لبش خیلی مات بود، حالا خوب شد!

-خوبه، بریم.

توی ماشین حرفی نمیزد. زیر چشمی نگاهش کردم، به رو به رو خیره بود. شاید ناراحتش کردم، مظلومیت چهره اش من رو از کارم پشیمون می کنه؛ شایدم تند رفتم!

آروم صداش زدم:

-نیلوفر؟

-جانم؟

با لبخند کم‌رنگی نگاهش کردم، خوشحال بودم که با هر حرفی زود ناراحت نمی‌شه و مثل دخترای دیگه قهر نمی‌کنه و درک بالایی داره!

-معذرت می‌خوام اگه تند حرف زدم؛ اما راستش... من خوشم نمیاد که زیاد آرایش کنی!

-من ناراحت نشدم. در ضمن، هر چی رو که تو دوست نداشته باشی، منم دوست نخواهم داشت کیانم. مطمئن باش من از دست تو ناراحت نمی‌شم!

گونه اش رو کشیدم و گفتم:

-همین مهربونیا ته که من رو شیفته خودش کرده، دوستت دارم!

-منم دوستت دارم و به سلیقه هات هم احترام می‌ذارم.

صدای موسیقی رو بلند کردم و گفتم:

-اینم برای خانم خوشگل و مهربونم!

با عشق نگاه کرد و گفت:

-مرسی مرد مهربونم!

از ماشین پیاده شدم که نگاهم رفت سمت نیلوفر، با تعجبی که توی چشمش بود به باغ نگاه می‌کرد!

دستش رو گرفتم و به خودم نزدیک کردم.

-چرا اینجور خیره شدی به اطراف!؟

-وای، اینجا خیلی خوشگله! اینجا مال خود آقا بهزاده؟

-آره، چه طور؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی، فقط خیلی خوشگله!

با اخم کمرنگی گفتم:

-از خونه منم قشنگتره؟!

به سمتم برگشت و گفت:

-خب معلومه که نه!

باورم نمی‌شه مثل بچه های هفت ساله حسودی می‌کنم و با یه سوال معمولی بهش شک می‌کنم! اگه اینجور پیش برم، نیلوفر رو از دست میدم! بس کن کیان، حق این دختر این نیست که به دست تو اذیت بشه؛ کمی به خودت بیا!

بهبزاد و بابک به استقبالمون اومدن.

بهبزاد همونجور که خیره به نیلوفر بود، گفت:

-امشب هم مثل همیشه می‌درخشی، خوشگل شدی!

دوباره عصبی شدم.

با اخم نگاهم رو دادم به نیلوفر تا ببینم به حرف بهزاد چه واکنشی نشون میده؟

سرش پایین بود، زیر ل**ب تشکر کرد.

رو به نیلوفر گفتم:

-برو پیش دخترا!

نمی‌خواستم بیشتر از این به بهزاد نزدیک باشه!

مشغول حرف با دوستای بابک و بهزاد بودم، اما تمام حواسم به نیلوفر بود که بی حوصله دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و به اطراف نگاه می‌کرد؛ انگار نتونسته بود واسه خودش دوستی پیدا کنه... این دخترای مغرور خودشون رو بیش از حد بالا می‌گیرن! اصلا چرا اینجور خیره شدن به نیلوفر؟! نمی‌دونم چرا کیانا نیومد!

طولی نکشید که کیانا اومد، بابک سریع رفت سمتش. بهشون دقیق شدم، غلط نکنم یه چیزایی بینشونه که من خبر ندارم!

کیانا اومد سمتم و گفت:

-سلام داداش.

-سلام، چرا انقدر دیر اومدی؟

-کلاس داشتم.

-برو پیش نیلوفر، تنه‌است.

کیانا به نیلوفر نگاه کرد و گفت:

-بیچاره، چرا اینجور بهش نگاه می‌کنن!؟

بهزاد قبل از اینکه من حرفی بزنم، گفت:

-حسودیشون می‌شه؛ چون نیلوفر از همه نظر از اونا سر تره!

متعجب بهش چشم دوختم، با نگاه پر معنایی به نیلوفر زل زده بود و این نگاه هر لحظه من رو از قبل خشمگین تر می‌کرد!

کیانا رفت سمت نیلوفر، بابک بهم نزدیک شد

و آروم کنار گوشم گفت:

-کیان یه چیزی بیرسم، راستش رو بهم می‌گی؟

-چی مثلا؟

-انگار نیلوفر خیلی برات مهم شده، خبراییه؟!

خیلی دلم می‌خواست بهش بگم، اما هنوز چیزی مشخص نبود؛ نباید عجله می‌کردم.

-معلومه که نه، چیز خاصی نیست!

چشمکی زد و گفت:

-نکنه عاشق شدی؟!

-بس کن بابا! خودت چی؟ کسی رو زیر نظر داری؟!

با استرس گفت:

-خب...خب آره!

-کی هست اون دختر خوشبخت؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بعدا می‌فهمی!

دختر و پسرا مشغول پایکوبی بودن، اصلا حوصله این کارا رو نداشتم. کیانا دست نیلوفر رو

گرفت و با خوش برد؛ چون با کیانا بود، خیالم راحت بود.

خیره به نیلوفر بودم که برای موبایلم پیام اومد.

موبایل رو از جیب کتم بیرون آوردم، یه شماره ناشناس بود!

با خشم خیره شدم به پیامی که اومده بود:

-حرفام رو که یادت نرفته؟! امیدوارم نخوای کاری کنی که به نفعت نباشه!

رامین کثافت، چی از جونم می خوای آشغال؟! یه روز، بالاخره حسابت رو می رسم!

از موبایلم چشم برداشتم و دوباره به جمعیت چشم دوختم که با صحنه رو به روم مواجه شدم؛ بهزاد و نیلوفر داشتن باهم می رقصیدن! با عصبانیت خیره شدم به دستای بهزاد که دور کمر نیلوفر حلقه بود.

اینا دارن چیکار می کنن؟! این دختر چرا داره اذیتم می کنه؟! دستم رو مشت کردم و با خشم از روی مبل بلند شدم، نمی ذارم این بار کسی من رو بازیچه کنه! از یه طرف پیام رامین عصبیم کرده بود، از این طرف هم نیلوفر!

بهزاد با لبخند کنار گوش نیلوفر یه چیزایی می گفت و نیلوفر واکنشی نشون نمی داد، حتی اعتراضی هم نمی کرد و همین باعث شکم شده بود! اون که می دونه من از این کارا بدم میاد، پس الان چرا داره با بهزاد می رقصه?!

منتظر بودم تا من رو ببینه و بالاخره هم دید، کمی ترسید و سریع از بهزاد جدا شد و اومد سمت من. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

رو به روم ایستاد و گفت:

-کیان من...

همونجور که سعی می کردم خونسردیم رو حفظ کنم، گفت:

-دهنت رو ببند، لباست رو بپوش بریم!

متعجب نگام کرد، با جدیت گفتم:

-هنوز که ایستادی، نشنیدی چی گفتم?!

-اما آخه...

کمی تن صدام رو بالا بردم و گفتم:

-برو دیگه!

با ترس یه قدم ازم فاصله گرفت، سرش رو پایین گرفت و رفت. خدا لعنتت کنه مرد، داری چیکار می کنی؟!

انگاری بابک و کیانا هم متوجه عصبانیتم شده بودن، کیانا گفت:

-داداش چیزی شده؟

-نه، چیزی نیست. می خوام برم، کمی خسته ام!

بابک گفت:

-به این زودی؟!

-تو خودت خوب می دونی که از این جور مهمونی ها بدم میاد، پس حرفی نزن!

بهزاد هم اومد پیش ما، خیلی جلوی خودم رو گرفتم که یه مشت حواله اش نکنم! حس بدی بهش پیدا کرده بودم، انگار که رامین جلو چشمامه!

- کیان کجا به این زودی؟!

-بیشتر از این نمی تونم بمونم.

-پس بذار نیلوفر بمونه!

با شک نگاهش کرد و گفتم:

-چرا؟!

-همیجوری، شاید دلش بخواد بمونه!

-لازم نیست!

زیر ل**ب گفتم:

-ای بابا، اون دختر چه گناهی کرده!؟

نگاه خشمگینم رو بهش دوختم.

به سرعت رانندگی می کردم. خیلی کلافه و عصبی بودم، نمی دونستم دارم چیکار می کنم! از یه طرف به نیلوفر ایمان دارم و از طرفی نه، چون حس می کنم همه دخترا مثل هم هستن و اگه خوشی بزنه زیر دلشون، از خودشون بیخود می شن... ولی نیلوفر فرق می کنه! فکرم حسابی آشفته بود!

با خشم به رو به رو خیره بودم که نیلوفر با صدای آرومی گفت:

-کیان باید بهت توضیح بدم... من...

با عصبانیت بهش خیره شدم که حرف توی دهنش موند و با ترس نگاه کرد.

-صدات رو ببر، وگرنه خودم این کار رو می کنم!

ناراحتی رو توی چهره اش می دیدم، اما اون لحظه این چیزا برام مهم نبود! نباید با من این کار رو می کرد؛ اون می دونه من زود به همه چیز شک می کنم، پس چرا این کار رو کرد؟! چرا؟

یه ندایی توی قلبم می گفت این دختر پاکه، این تویی که پر از شک!

به خونه که رسیدیم، سریع از ماشین پیاده شدم و نیلوفر هم با عجله پشت سرم می اومد. نمی خواستم بیشتر از این بینمون دلخوری پیش بیاد، پس بی حرف رفتم سمت اتاقم و در رو بستم.

همین لحظه، صدای نیلوفر رو شنیدم که گفت:

-کیان در رو باز کن! من..من کاری نکردم کیان، به خدا تقصیر من نبود! من..من نمی خواستم باهاش برقصم، اون...اون مجبورم کرد. کیان به خدا من کاری نکردم! به من شک نکن کیان، من همچین آدمی نیستم؛ به خدا نیستم!

با دست به در ضربه میزد و اسمم رو صدا میزد.

خشمگین در رو باز کردم. تمام صورتش رو اشک پوشونده بود. دلم به درد اومد؛ باعث این شکا منم، گریه ی دختری رو بیرون آوردم که لبخند از روی لبش کنار نمی رفت! لعنت به قلب سنگی من!

اشکاش رو پاک کرد، بهم نزدیک شد و یقه کتم رو گرفت و گفت:

-با من این کار رو نکن! بی دلیل و بدون دونستن چیزی قضاوت نکن کیان، نباید ظاهر قضیه رو ببینی! تو خودت این حرف رو زدی، پس چرا به من شک می کنی کیان؟! من گناهی ندارم.

دستش رو پس زدم و گفتم:

-بین تو و بهزاد چی می گذره هان؟! بگو، یالا!

بغضش رو فرو داد و گفت:

-هیچی کیان، هیچی. فقط اون...

غریدم:

-فقط چی؟!!

یهو زد زیر گریه و گفت:

-بس کن کیان، چرا اینجور باهام رفتار می کنی؟

دیوونه شده بودم، هیچی حالیم نبود! اون لحظه، نیلوفر برام یه غریبه شده بود!

بازوشو توی چنگ گرفتم و با عصبانیت گفتم: -حرف بزن، بگو!

-آروم باش کیان، تو رو خدا!

چسبوندمش به دیوار، شونه اش رو با خشم فشردم و گفتم:

-بگو...بگو یالا!

خیلی ترسیده بود و مدام گریه می کرد، صدای گریه هاش روی اعصابم بود. دستم رو بالا آوردم و

خواستم بهش سیلی بزنم که از ترس با دستش صورتش رو مخفی کرد.

پشیمون شدم، کلافه به موهام چنگ زدم. هنوزم گریه می کرد.

- از جلو چشمم گمشو، زود باش!

با چمشایی که حالا دلخور بود نگام کرد.

-بذار بگم...بگم که...

-من نمی خوام چیزی بشنوم، برو گمشو!

-کیان..

دوباره غریدم:

-می گم برو، از جلو چشمم گمشو! می دونی چیه؟! شما دخترا تا یه ذره بهتون محبت می کنن، پرو

می شین، مغرور می شین؛ انگاری یادت رفته یه دختر ولگرد بیشتر نبود!

با این حرفی که زدم، یه قطره اشک چکید روی گونه اش و صاف ایستاد رو به روم. یه لحظه از

حرفم پشیمون شدم. منه احمق چی گفتم، این چه حرفی بود آخه!؟

-بس کن آقا کیان، بس کن! خودم می دونم از کجا اومدم، نمی خواد بهم یادآوری کنی!

این رو گفت و رفت.

با رفتنش، با تمام توانم فریاد زدم. رفتم توی اتاق و هر چی روی میز بود رو پرت کرد روی زمین. خدا لعنتتو کنه! بهزاد احمق، همش زیر سر اونه! من که می‌دونم این دختر گناهی نداره، پس چرا این کار رو کردم؟!

سرم رو گرفتم بین دستم، چشمای غمگین نیلوفر از ذهنم بیرون نمی‌رفت!

از همین ترس داشتم، بالاخره

دلش رو شکوندم! لعنت به من، چه طور دلم اومد این کار رو کنم؟! من لیاقت اون رو ندارم، لیاقت قلب مهربونش رو ندارم! خدا لعنتم کنه. اون در کنار من می‌شکنه، خورد می‌شه، نمی‌تونه در کنار من دووم بیاره؛ ولی منم نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم! خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

(نیلوفر)

دیشب تا خود صبح گریه کردم، باورم نمی‌شه اون حرف‌ها رو از کیان بشنوم؛ بهم گفت ولگرد! دیشب تصمیم گرفتم از اونجا برم، اما پشیمون شدم. من نباید زود جا بزنم، شاید از روی عصبانیت این حرف رو زده. لعنت بهت بهزاد، همش زیر سر اونه، ازش متنفرم؛ اما کیان هم حق نداشت به من شک کنه...نباید من رو با زن کارش مقایسه کنه، من واقعا عاشقشم! خواستم راجب بهزاد همه چی رو بگم، اما نداشت. امیدوارم رابطمون خواب نشه؛ چون بدون کیان دووم نمی‌ارم.

وقتی هم وارد شرکت شد، بهم محل نداد. دلم رو شکوند، اما با همه این‌ها بازم دوستش دارم و بدون اون نمیتونم.

بغضم رو فرو دادم و نگاهم رو دادم به کامپیوتر که صدای پاشنه‌های بلندی باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

خیره شدم به زن رو به روم. چند بار چشمام رو باز و بسته کردم تا شاید این تصویر از جلو چشمم کنار بره، اما نرفت! این زن واقعی بود، زیباییش از عکسش هم بیشتر بود!

با غرور اطراف رو نگاه می‌کرد. با دیدنش صدای شکستن چیزی رو توی قلبم حس کردم، انگار خوشی هام رو به پایان بود!

قلبم به طور عجیبی تیر می‌کشید، دیدن این زن حالم رو بد کرده بود! اون طور که شنیدم، از همسرش جدا شده، پس حتما باز هم می‌خواد کیان رو مال خودش کنه، می‌خواد اون رو از من بگیره!

از همه نظر از من بهتر بود، زیباییش قابل توصیف نبود، اما به کیان کرده؛ پس ممکنه کیان دوباره به زنی رو بیاره که قلبش رو شکسته؟ نکنه کیان هنوزم عاشقشه؟! هر چی باشه، عشق اولش بوده! پس منه بیچاره چی؟! یعنی قلب من تنها می‌مونه؟

با صدایش به خودم اومد

-خانم حواست کجاست!؟

صاف نشستم روی صندلی و با صدایی که به دلیل ناراحتی گرفته بود، گفتم:

-امرتون؟

با غرور گفتم:

-اتاق کیان کجاست؟

از این همه غرور و گستاخیش بدم اومد، یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-کیان؟! چه صمیمی!

با اخم غلیظی گفتم:

-به تو ربطی نداره، اتاقش کجاست!؟

-خیلی هم به من ربط داره خانم محترم؛ چون من منشی ایشون هستم و

تمام ملاقات ها و قرارهای کاریشون رو من تنظیم می کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-واسه منشی این شرکت بودن خیلی کمی، چه جوری تو رو انتخاب کردن؟!

مثل خودش با غرور گفتم:

-حتما یه چیزایی داشتم که انتخاب شدم؛ مثل صداقت و راستگویی که بعضی ها ندارن!

با غرور به چشماش زل زدم، در حالی که توی دلم آشوب بود و دختر بچه ای در حال گریه کردن!

-ببین بچه، من نیومدم تا با تو بحث کنم؛ بگو اتاق کیان کجاست؟

دختره ی پر رو یه جوری حرف می زنه و دستور میده که انگار هنوز همسر کیانه!

با اخم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-درست حرف بزن خانم محترم، فکر کردی کی هستی؟ آخه تو چیکاره ی رئیسی؟! ببینم اصلا با

ایشون چه کاری داری؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من عشق رئیستم!

با حرفش دوباره اون سوزش رو توی قلبم حس کردم، سوزشی که تا عمق وجودم حسش کردم؛ اما

هنوز با غرور نگاهش می کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-عشق؟! تا اونجایی که من خبر دارم، رئیس عشقی نداره!

-آخه تو کی هستی که کیان بخواد همه چیزش رو بهت بگه؟!

نمی خواستم کیان اون رو ببینه، نمی خواستم کیان رو ازم بگیره، ترس داشتم!

-یالا، بگو اتاقش کجاست؟

کاش می‌تونستم بگم کیان نیست، اما نمی‌شد!

به اجبار از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-اول باید بهشون اطلاع بدم!

خدا لعنتت کنه، آخه تو از کجا پیدات شد؟!

به در ضربه زدم، آرام گفتم:

-بیا تو.

با استرس وارد شدم و با بغض خیره شدم به مردی که دیگه قرار نبود مال من باشه!

اونم بهم خیره شد، نگاهش پر از التماس بود.

سکوت بینمون رو شکستم و گفتم:

-آقا کیان، یکی می‌خواد شما رو ببینه!

همونجور که بهم خیره بود، گفتم:

-کی؟!

قبل از من، نازنین گفتم:

-من!

با ناامیدی به نازنین نگاه کردم. درد قلبم هر لحظه بیشتر می‌شد، انگار داشتن جونم رو

می‌گرفتن!

از جلوی در کنار رفتم، نازنین وارد اتاق شد. دلم نمی‌خواست به کیان نگاه کنم، نمی‌خواستم

واکنشش رو با دیدن نازنین ببینم.

این بغض نهفته توی گلوم داشت خفه ام می‌کرد.

آروم سرم رو بلند کردم و به کیان نگاه کردم، خیره به نازنین از روی صندلی بلند شد و زیر لب گفت:

-نازنین!

با ناراحتی چشمام رو به هم فشردم، پس همه چی تمومه! کیان هنوزم عاشقه، پس وجودم من زیادیه؛ وجود من برای کیان فقط از روی عادت بوده و بس!

نمی‌تونستم این صحنه رو تحمل کنم؛ هر دو به هم خیره بودن. بهتره برم، چون کسی من رو نمی‌خواد، کیان من رو نمی‌خواد!

آروم از اتاق بیرون اومدم. با درموندگی دستم رو گذاشتم روی قلبم، یه قطره اشک از چشمم بیرون زد. دلم شکست، بدجور هم شکست!

(کیان)

به در ضربه زدن، امیدوار بودم نیلوفر باشه؛ چون باهاش حرف داشتم. یه جورایی می‌خواستم از دلش بیرون بیارم و بهش قول بدم که دیگه بهش شک نمی‌کنم.

اجازه ورود دادم. آره، خودش بود. آخ که چه قدر دلتنگش بودم! توی چهره اش غم عجیبی رو دیدم. لعنت به من، ببین چه به سر این دختر آوردم! حق این فرشته معصوم این نیست، نباید در کنار من بشکنه؛ اما دلم رو چیکار کنم که بدون اون دووم نمیاره؟! گاهی وقتا تصمیم می‌گیرم که اون رو از خودم دور کنم، اما این دل راضی نمی‌شه!

سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-آقا کیان، یه نفر می‌خواد شما رو ببینه!

متعجب گفتم:

-کی!؟

اما به جای نیلوفر، صدا یه نفر دیگه رو شنیدم؛ صدایی آشنا اما غریبه، صدای آشنایی که حالا از صد غریبه هم برام غریبه تر بود!

با ناباوری خیره شدم به زن رو به روم، کسی که یه روز تمام وجودم مال اون بود و بدون اون زندگی برام جهنم بود، کسی که با بی رحمی قلب من رو به درد آورد! بی هوا از روی صندلی بلند شدم و اسمش رو صدا زدم. از دیدنش حسی بهم دست نداد، فقط غافلگیر شدم. باورم نمی شد بهش حسی جز نفرت ندارم!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-باز چه نقشه ای واسم دارین؟! اون شوهر آشغالت چی از جونم می خواد؟!

یه قدم بهم نزدیک شد و با التماس نگام

کرد. از نگاهش بدم اومد، می ترسیدم دووم نیارم؛ هر چی باشه یه روز زخم بوده! با اینکه بهش

حسی ندارم، اما بی هوا به سمتش کشیده می شم! نیلوفر کجایی؟ به دادم برس!

ازش چشم برداشتم.

-کیان، من از اون آشغال جدا شدم! باور کن هیچ نقشه ای واست ندارم، قسم می خورم. من فقط

پشیمونم، هنوزم عاشقتم کیان!

با خشم غریدم:

-دهنت رو ببند! تو عشق رو به بازی گرفتی، تو اصلا نمی فهمی عشق چیه؟ تو یه زن هوس بازی،

حالا هم از رامین خسته شدی و باز هم می خوای من رو به بازی بگیری! چیه، پولاش ته کشیده؟

واسه همین ازش خسته شدی؟!

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-حق داری راجب من اینجور فکر کنی؛ هر کی جای تو بود، همچین فکری رو می کرد، اما قسم

می خورم اینطور که تو فکر می کنی نیست! من نتونستم با اون زندگی کنم، عشق تو توی قلبم این

اجازه رو بهم نمی داد! من لیاقت نداشتم. تا تو رو داشتم، قدرت رو ندونستم کیان! به پات

می‌افتم که من رو ببخشی! قسم می‌خورم دارم عذاب می‌کشم! به خدا هر شب خوابت رو می‌دیدم، هر شب خواب می‌دیدم که اسمم رو صدا می‌زنی و گریه می‌کنی! هر شب یه نوزاد کوچیک رو می‌دیدم که غرق خون بود! آره من قاتلم، ولی پشیمونم؛ بدجور هم پشیمونم کیان! -تو لیاقت بخشش رو نداری، اما من به خاطر آرامش خودم بخشیدمت؛ به خاطر خانواده ام، خانواده ای که به خاطر توی آشغال ازشون دور شدم! حالا هم برو، نمی‌خوام رامین عوضی واسم دردرس درست کنه؛ اون کثافت تهدیدم کرد و گفت به نازنین نزدیک نشو، وگرنه زندگیت رو به باد میدی.

دوباره بهم نزدیک شد و گفت:

-من نمی‌ذارم اون غلطی کنه، اگه شده خودم رو فدات می‌کنم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو فکر کردی من نگران خودمم؟! نه احمق، من نگران تنها عشق زندگیم!

با ناباوری نگام کرد و گفت:

-عشق!؟

-آره، من عاشق یه نفردیگه ام؛ یه فرشته، یه دختر پاک و معصوم که

لبخندش و مهربونیش عشق تو رو از دلم کند و انداخت بیرون!

-نه..نه...باورم نمی‌شه! تو نمی‌تونی عاشق کسی باشی، هنوز هم من تنها عشقتم...باور نمی‌کنم!

-نه خانم محترم، تو برام یه غریبه بیشتر نیستی! برو، نمی‌خوام عشقم به خاطر تو آسیب ببینه!

دوباره زد زیر گریه و گفت:

-بس کن کیان، تو عشقی نداری؛ می‌دونم همه اینا به خاطر زجر دادن منه!

با عصبانیت گفتم:

-تو واسه من ارزشی نداری! برو نازنین، نمی‌خوام دوباره ناراحتی خانواده ام رو ببینم؛ گمشو!
اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-من از تو دست نمی‌کشم! می‌دونم هنوزم عاشقمی، تو همیشه عاشق من بودی و هستی!

با تهدید دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-از من فاصله بگیر نازنین! من تو رو بخشیدم، فقط برو!

با معصومیت نگاهش رو بهم دوخت، اما دیگه گول اون ظاهر معصومش رو نمی‌خوردم؛ چون
می‌دونستم درونش یه شیطان زندگی می‌کنه!

-کیان من بدون تو نمی‌تونم، دووم نمی‌ارم! من به این امید برگشتم که دوباره مال تو بشم؛ اگر تو
من رو قبول نکنی، خودم رو می‌کشم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-من رو از چی می‌ترسونی دختر؟! فکر کردی وجودت برام ارزش داره؟ هان؟!

فکر کردی تو رو به زندگیم برمی‌گردونم؟ زنی رو که جلوی چشم شوهرش یه مرد دیگه رو بغل
کرد؟! نه، کور خوندی! دیگه نمی‌ذارم به خاطر تو خودم و خانواده ام عذاب بکشیم!

-کیان باور کن به دست و پاشون می‌افتم و ازشون طلب ببخشش

می‌کنم به خاطر تو!

-برو نازنین! رامین عاشقته، بهتره برگردی پیش اون.

-من دوستش ندارم، من تو رو می‌خوام!

با خشم دستم رو مشت کردم. وجودش عذابم می‌داد، نمی‌خواستم خاطره‌ها دوباره به ذهنم
بیاد!

-برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن، نمی‌ذارم رامین به خاطر تو عشقم رو اذیت کنه!
-منم نمی‌ذارم یکی دیگه تو رو از من بگیره کیان، تو باز هم مال من می‌شی! تو فقط حق منی! آره
من کردم، اما پشیمونم؛ پشیمون!

دلم می‌خواست با دستام خفه اش کنم، این زن کار مستحق مرگ بود!
یه قدم بهم نزدیک شد، ازش چشم برداشتم.

-ببین،

هنوزم عاشقمی، اما داری انکار می‌کنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه، فقط ازت می‌ترسم؛ چون تو یه شیطانی و هر کاری از دستت برمیاد!
دلخور شد، گفت:

-کیان تو مال منی، هر کاری می‌کنم که من رو ببخشی!
این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

(نیلوفر)

انقدر ناراحت بودم که نمی‌تونستم گریه کنم! بغض کرده به در اتاق کیان چشم دوخته بودم.
چرا کیان...چرا بهم گفتی دوستم داری در حالی که هنوزم عاشق اون زن بودی؟! چرا این کار رو با
دل من کردی؟ خیلی ازت دلخورم کیان، خیلی!

همین لحظه، بابک وارد شرکت شد که بهش سلام کردم. متوجه ناراحتیم شد، گفت:

-چیزی شده؟

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-نه، چیزی نیست!

-کیان توی اتاقشه؟

-بله، فقط مهمون دارن!

-مهمون؟ کی هست؟

-همسر سابقشون!

با ناباوری گفت:

-چی؟ نازنین؟!

بی حرف سرم رو تکون دادم، با عصبانیت گفت:

-کثافتِ عوضی، چی از جون این پسر می‌خواد؟!

باورم نمی‌شه که کیان اون رو پرت نکرده بیرون، پسره ی احمق!

بهزاد هم از اتاقش بیرون اومد، با خشم ازش چشم برداشتم. دیشب به اجبار دستم رو گرفت و

من رو کشوند سمت خودش، میون جمعیت گیر افتاده بودم و نمی‌تونستم حرفی بزنم و این

کارش باعث شد کیان بهم شک کنه و بحثمون بشه.

بهزاد رو به بابک گفت:

-بابک، چی شده؟!

-اون آشغال باز برگشته به زندگی کیان!

-منظورت کیه؟!

-نازنین، الان هم توی اتاقشه!

بهزاد هم تعجب کرد و گفت:

-واقعا کیان باز هم می‌خواد اون رو برگردونه؟! مخش تعطیله به خدا!!

بابک عصبی رفت سمت اتاقش.

بهزاد به من نزدیک شد و گفت:

-تو خوبی؟

با اخم نگاه کردم و گفتم:

-به تو ربطی نداره، انقدر هم به من نزدیک نشو! ولم کن بابا!

با اخم گفت:

-تو بس کن و با من هم درست صحبت کن!

با ناراحتی نگاه کردم، آخه این آدمای چی از جون من می‌خوان؟! ولم کنید لعنتیا! کاش اصلا

کیان رو نمی‌دیم، پشیمونم!

ناراحتیم رو که دید، گفت:

-نیلوفر من دوستت دارم، این لجبازی رو بس کن!

-آقا بهزاد من حال خوب نیستم، تنهام بذارین!

-چرا؟

-به تو ربطی نداره!

-خیلی هم ربط داره، چون نگرانتم!

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم، کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون رفتم. توجه ای به بهزاد

که مدام صدا میزد نکردم، ناراحتی کیان هم برام مهم نبود. خیلی دلم گرفته بود، خیلی سخته که

از همه جهت پس زده بشی! دلم می‌خواست از همه دور باشم.

(کیان)

با رفتنش، نفس آسوده ای کشیدم. خدایا چیکار کنم؟! این عفریته نباید به من نزدیک بشه!
ازش متنفرم، نباید کاری کنه که نیلوفر از دستم دلخور بشه!

سریع از اتاق بیرون رفتم، اما با جای خالیش مواجه شدم. دختره احمق تو الان باید پیش من
باشی، چرا تنهام گذاشتی؟! خدا همتون رو لعنت کنه!

رفتم توی اتاقم و با عصبانیت دستم رو کوبیدم به میز.

حالم خیلی بد بود، نشستم روی زمین و سرم رو بین دستم پنهون کردم.

صدای بابک رو شنیدم که گفت:

-کیان خوبی؟

کیان به من نگاه کن، کیان؟!!

بدون اینکه نگاه کنم از روی زمین بلند شدم

و خواستم از اتاق بیرون برم که مانعم شد و گفت:

-کیان حرف بزن، کجا می‌خوای بری؟

-ولم کن، بذار برم بمیرم!

این رو گفتم و از شرکت بیرون رفتم.

اما مگه جز اونجا کجا رو دارم؟ تنها پناهگاه امن من اونجاست، پیش اون مرد!

نمی‌دونم چند ساعت بی هدف به رو به روم خیره بودم! از روی زمین بلند شدم. هوا تاریک شده

بود. وای خدای من، چند ساعته اینجام؟! به ساعت نگاه کردم، ده شب بود! حتما تا الان کیان

نگرانم شده؛ شاید هم نه، چون الان نازنین تمام فکرش رو مشغول کرده!

آه عمیقی کشیدم و رفتم سمت خونه.

(کیان)

هر جا که به ذهنم می‌رسید رو رفتم، معلوم نیست این دختر دیوونه کجا رفته؟! لعنتی، گوشیش هم خاموشه! خیلی نگرانشم! آخه بگو احمق چرا بدون دلیل می‌ذاری و میری؟! تو که وضعیت من رو می‌دونی، پس چرا عذابم میدی؟!
ناامید برگشتم خونه، شاید تا الان اومده باشه.

نزدیک خونه نیلوفر رو دیدم، داشت با قفل در ور می‌رفت. دیدنش دلم رو آرام کرد، اما عصبی شدم؛ حق نداشت همچین کاری کنه! مثل یه بچه هفت ساله لج می‌کنه!
نور ماشین به صورتش خورد، برگشت سمتم. با اخم غلیظی بهش خیره شدم. دیدنم ترسی رو توی چهره اش به وجود آورد، در رو باز کرد و وارد شد.
جلوتر از من رفت سمت خونه، ماشین رو پارک کردم و سریع رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم و به طرف خودم برگردوندمش، چشمای قرمزش این نشون رو می‌داد که گریه کرده!
-کجا بودی?!

نگاهی به بازوش که توی چنگ من اسیر بود انداخت و گفت:

-ولم کن کیان!

با خشم گفتم:

-جواب من رو بده، کجا بودی؟ چرا موبایلت خاموش بود؟! حرف بزن!

برای اولین بار سرم داد زد و گفت:

-ولم کن آقا کیان، مواظب رفتارت باش!

از واکنشش جا خوردم، باورم نمی‌شد این نیلوفر باشه!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-خوبه، داری چهره واقعیت رو نشون میدی! انگار دیگه از اون دختر معصوم خبری نیست!
-من ظاهر و باطنم یکیه، شما رفتارتون درست نیست و منم نمی‌تونم ساکت باشم و بذارم تا شما
هر چی خواستین بهم بگید!
آروم گریه کرد.

کلافه به موهام چنگ زدم، گریه هاش اذیتم می‌کرد.

-چرا بدون اطلاع من از شرکت بیرون رفتی؟! چرا منتظر نشدی تا...
حرفم رو قطع کرد و گفت:

-شما مهمون داشتین و وجود من زیادی بود، الان هم وجود من اینجا
اضافیه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-این حرفا بهانه است، تو هم از من خسته شدی! نکنه یه نفر بهتره از من رو زیر نظر داری؟! یه
نفر که از من پولدارتره!

بغضش رو فرو داد، یه قدم بهم نزدیک شد. می‌دونستم این حرفا راجب این دختر پاک حقیقت
نداره، دل منه که از سیاهی پر شده و به همه شک داره! با چشمای درشت و قهوه ایش که حالا
از گریه پر بود، نگاهم کرد و گفت:

-باورم نمی‌شه شما... شما به من همچنین تهمتی بزنید؛ فکر نمی‌کردم من رو همچین آدمی
تصور کنید! من... من اگه عشق پول بودم، خیلی وقت پیش پیشنهادهای بی‌شرمانه‌ی جلال رو
قبول می‌کردم و از زیبایی و ظرافتای دخترونه ام استفاده می‌کردم و الان غرق در پول بودم، اما
نخواستم؛ چون به یه چیزایی اعتقاد داشتم؛ به این که همه چیز یه دختر به آبروشه... به پاک
بودنش و حتی وقتی هم ازدواج می‌کنه باید اون پاکی و حیا رو حفظ کنه! درسته من پیش آدمای

خوبی بزرگ نشدم، اما این دلیل نمی‌شه که منم بد بوده باشم، چون خودم نخواستم بد باشم! اگه شما فکر می‌کنین که من همچین آدمی هستم که می‌گید، باشه حرفی نیست! از اینجا میرم تا شما مجبور نباشید با یه آدم عوضی زیر یه سقف زندگی کنید! نگران اون احساساتی هم که بینمون شکل گرفت نباشید؛ درسته نمی‌تونم فراموشش کنم، اما دیگه بروزش نمیدم و شما رو مجبور به کاری نمی‌کنم!

این رو گفت و رفت سمت اتاقش. با ناباوری بهش خیره شدم. خدا لعنتت کنه مرد، ببین با این دختر کاری کردی که می‌خواد از اینجا بره! دلش رو شکوندی، دل پاکش رو شکوندی! اینجوری می‌خواستی خوشبختش کنی؟! این بود اون عشق واقعی؟! آخه این چه عشقیه؟ این دختر چه تقصیری داره که باید تاوان یک نفر دیگه رو پس بده؟! آره از همین ترس داشتم، ترس داشتم که مثل من پر از کینه بشه، مثل من زخمی این عشق بشه که شد! دست مریزاد

آقا کیان، خوبی رو در حق این دختر تموم کردی! تو هرگز نمی‌تونی این شک و تردیدها رو از بین ببری، نمی‌تونی این دختر رو خوشبخت کنی. تو لیاقتش رو نداری؛ پس ازش دوری کن و اون رو اسیر این زندگی نکن. زندگی تو هیچ وقت رنگ خوشی رو به خودش نمی‌گیره، حداقل بذار این دختر خوشبخت بشه با کسی که از صمیم قلب عاشقش بشه و بهش شک نداشته باشه، کسی که بتونه لیاقت قلب پاکش رو داشته باشه!

رفتم سمت اتاقش، کوله اش رو توی دست گرفته بود و وسایلی قدیمیش رو توش جا می‌کرد.

واقعا می‌خواد بره؟! ولی کجا؟! اون که جایی رو نداره، نمی‌تونم بذارم توی این شهر بزرگ آواره بشه!

با صدای گرفته ای گفتم:

-داری چیکار می‌کنی!؟

نگاه گذرای بهم انداخت و گفت:

-می خوام برم، تا اینجا هم زیاد بهت زحمت دادم!

باخم کمرنگی نگاهش کردم، باورم نمی شد این طور راحت می خواد از اینجا بره؛ انگار نه انگار که چیزی بینمون بوده! شاید فهمیده در کنار یه آدم بی روح و بی احساسی مثل من دووم نیاره، اما منم نمی تونم بذارم اینجوری بره و سرگردون این شهر بشه، از یه طرف هم دلم طاقت دوریش رو نداره!

کوله اش رو روی دوشش گذاشت و با غمی که توی نگاهش موج میزد، گفت:

-من باید برم کیان، چون نمی خوام بیشتر از این بینمون دلخوری پیش بیاد؛ من دوست دارم تو برام همون کیان مهربون باشی، همون که بهم اعتماد کرد و من رو به خونه اش راه داد.
مکت کوتاهی کرد و گفت:

-کسی که... که بی هوا عاشقش شدم، اما... اما حق من نیست، هیچ وقت هم نمی شه!

با هر کلمه ای که می گفت، آتیشم میزد! منم که لیاقت تو رو ندارم فرشته زندگیم، قلب من نمی تونه جوابگوی مهربونی های تو باشه، نمی تونه و تو رو اذیت می کنه، قدرت رو نمی دونه!
موبایلش رو روی میز گذاشت و گفت:

-هیچ چیز رو با خودم نمی برم، چون همه اش مطعلق به شماست. من.. من هیچی ندارم، هیچی؛
بابت همه چیز ازتون ممنونم.

خواست از کنارم رد بشه که موچ دستش رو گرفتم، با چشمای پر از اشک نگام کرد. به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

-من نمی دارم تو جایی بری! نه اینکه تو رو زندانی خودم کنم نه؛ فقط تا وقتی بخوای می تونی، اینجا بمونی.

با غم نگام کرد. می دونم منتظر حرف دیگه ای بود، اما من نمی خواستم... نمی خواستم به این رابطه ادامه بدم و بیشتر از این قلبش رو بشکونم، این حق رو نداشتم!

ازم فاصله گرفت و گفت:

-فقط همین؟!!

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-معذرت می‌خوام نیلوفر، من... من نمی‌تونم... نیلوفر من نمی‌تونم اون کسی باشم که تو می‌خوای.

لیاقت تو رو ندارم، من یه آدم بی‌احساسم!

با ناباوری نگام کرد و گفت:

-همه اینا به خاطر برگشت همسرتونه آره؟! به خاطر همین، شما... شما از اول هم من رو

نمی‌خواستین، عاشقم نبودین!

بی حرف نگاهش کردم. نمی‌دونستم چی بگم، فقط این رو می‌دونستم که نمی‌خوام این دختر به

پای من بسوزه!

قطرهای اشک روی گونه اش نشست. با لرزشی که توی صداش ایجاد شده بود، گفت:

-من... من نمی‌خوام اینجا بمونم، نمی‌خوام کنار کسی باشم که تا این حد خودخواه بوده و من

نفهمیدم!

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-من خودخواه نیستم، فقط نمی‌خوام در کنار من عذاب بکشی؛ باور کن نمی‌خوام!

خواست از اتاق بیرون بره که دستم رو جلوش قرار دادم و گفتم:

-نمی‌ذارم بری!

-چرا؟ تو که من رو نمی‌خوای، پس چه دلیلی داره که بخوام بمونم؟! می‌خوای اینجا باشم و زجر

بکشم؟ اینجا باشم و با دیدن هر روز تو داغم تازه بشه؟!!

می‌خواهی اینجا باشم و تو با عشقت خوش باشی؟ بدجور دلم رو شکوندی کیان، فکر... فکرش رو نمی‌کردم همچین آدمی باشی... واقعا که قلبت از سنگه!

با درموندگی نگاهش کردم، تو چه می‌دونی دختر؟ چه می‌دونی من چی کشیدم؟! داشتم فراموش می‌کردم، عاشقت شدم اما... اما نمی‌تونم دوباره اون مرد خوش قلب باشم. عاشقتم که نمی‌خوام کنارم باشی!

ازم چشم برداشت و گفت:

-برو کنار، بذار برم!

با عصبانیت گفتم:

-همین که من گفتم، تو هیچ جا نمیری!

-آخه من رو می‌خواهی چیکار وقتی عشقت برگشته؟!

غریدم:

-خفه شو، اون عشق من نیست! یه بار دیگه هم بهت گفتم که نازنین تموم شد، اون برای من مرده. اینکه می‌خوام ازت دوری کنم دلیلش این نیست، حالیت شد؟!

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-پس دلیلش چیه؟ هان؟! بگو تا بفهمم!

چی شد که یهو نظرت عوض شد؟

خیره شدم به چشماش، چشمایی که دنیا شده بود اما نمی‌تونست مال من باشه، خودم نمی‌خواستم؛ فقط به خاطر خودش!

اشک روی گونه اش رو پاک کردم و گفتم:

-چون من لیاقت قلب مهربونت رو ندارم. از اول هم اشتباه بود، نباید بهت نزدیک می شدم! ببین نیلوفر، من به این عذاب و تنهایی محکومم، من نمی تونم کسی رو وارد زندگیم کنم؛ چون زندگیش از بین میره!

-الان هم زندگیم رو از بین بردی و حالیت نیست!

با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-نه، هنوز فرصت هست! هنوزم می تونی زندگیت رو بسازی اما نه با من، با کسی که لیاقتت رو داره؛

پس تا اون زمان همینجا بمون. تو باید به همه آرزوهات برسی!

با بغض گفتم:

-من بدون تو هیچی نمی خوام کیان، هیچی!

با اخم گفتم:

-تو غلط می کنی، همین که من گفتم! تو باید درست رو تموم کنی و مثل قبل تلاش کنی، فقط به خاطر خودت... باور کن من ارزشی ندارم!

کوله اش رو گذاشتم روی تخت و گفتم:

-دیگه هم نگو می خوام از اینجا برم!

-خیلی زورگویی! اگه من اینجا باشم، زجر می کشم کیان! حالا که مال من نمی شی، نمی تونم

پیشت باشم؛ پس بذار برم!

بهش پشت کردم و آرام گفتم:

-این عشق رو از دلت بیرون کن و سعی کن دوباره عاشق بشی، فکر کن از اول هم حسی بین ما نبوده!

این رو گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

در رو پشت سرم بستم، اما صدایش رو شنیدم که گفت:

-آخه مگه می شه؟! چه طور فکر کنم حسی بینمون وجود نداشته هان؟ من عاشقتم کیان، چرا... چرا با من این کار رو...

گریه مانع از ادامه حرفش شد. دستگیر رو دست گرفتم و خواستم برم پیشش، اما پشیمون شدم. نه، دیگه نباید بهش نزدیک بشم! همه چی تمومه؛ به خاطر خودش همه چی تمومه. من لیاقتش رو ندارم!

با درموندگی رفتم سمت اتاقم. صدای گریه هاش هنوز توی گوشم بود. با خشم دستم رو دو طرف صورتم قرار دادم، عذاب وجدان داشتم از اینکه این دختر بی گناه رو بازیچه زندگی خودم کردم! چه طور عاشقش شدم؟! از اول هم اشتباه بود، گفتن احساساتم اشتباه بود! من که می دونستم نمی تونم به کسی اعتماد کنم، پس چرا این دختر رو معطل خودم کردم؟ آخه چرا اشکش رو بیرون آوردم؟! ازش دوری می کنم، اما دلم رو چیکار کنم؟! این دل بدون نیلوفر طاقت نمیاره، اما اگر هم کنارم باشه؛ با رفتارهای سرد من اذیت می شه و من این رو نمی خوام؛ از طرفی هم می ترسم نازنین و رامین بهش آسیب برسونن، هنوزم هم نمی دونم چه نقشه ای واسم دارن؟! به هیچ وجه حرفای اون زن کار رو قبول ندارم، به هیچ وجه!

با صدای موبایلم، از فکر بیرون اومدم. بابک بود، بی حوصله تماس رو وصل کردم.

-الو کیان، خوبی؟! -

-خوبم.

-کجایی؟ -

-خونه.

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-بینم نازنین چی بهت گفت؟ نکنه باز هم می‌خوای...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-نه بابک، مگه دیوونه ام که بخوام یه آشغال رو دوباره به زندگیم برگردونم؟!

-خیالم رو راحت کردی!

-کار دیگه ای نداری؟

-خب...خب می‌خواستم یه چیزی بگم!

-بگو.

-فردا باهم حرف می‌زنیم، باید رو در رو بهت بگم.

-باشه، ولی راجب چی؟

-راجب خودم و...

حرفش رو خورد، نمی‌دونم چرا حس کردم راجب خودش و کیانا می‌خواد صحبت کنه!

-باشه.

-پس تا فردا، خداحافظ.

-خداحافظ.

خودم رو ولو کردم روی تخت، چشمام رو بستم و زیر ل**ب گفتم:

-من رو ببخش فرشته کوچولو، کاش می‌فهمیدی چه قدر دوستت دارم که حاضر شدم به خاطر

خودت ازت بگذرم؛ چون حتم دارم در کنار من خوشبخت خواهی شد! منِ احمق یه موجود بی

احساسم، کسی که قلب کوچیک و پاک تو رو زیر پا له می‌کنه؛ من رو ببخش!

اصلا دلم نمی‌خواست از خونه بیرون برم، ولی چاره‌ای نبود؛ توی شرکت کارای زیادی داشتم. همین که از پله‌ها پایین اومدم، در اتاق نیلوفر باز شد.

باورم نمی‌شد این دختری که الان رو به روم وایساده، همون نیلوفر باشه؛ همون دختر شاد و سرحالی که هر روز برام صبحونه حاضر می‌کرد و یه یادداشت عاشقونه برام می‌داشت باشه! زیر چشماش گود شده بود، لبای صورتیش هم حالا به سفیدی میزد!

قلبم درد گرفت از دیدنش توی این وضعیت! خودم رو لعنت کردم، لعنت کردم که دارم اون رو هم از زندگی سیر می‌کنم!

با دلخوری ازم چشم برداشت و خواست از کنارم رد بشه که بازوهای ظریفش رو گرفتم و گفتم:
-حالت خوبه؟

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

-خوبم. می‌شه ولم کنید؟ می‌خوام برم شرکت، دیرم شده.

-لازم نیست بیای شرکت، برو استراحت کن.

با اخم کمرنگی نگام کرد و گفت:

-نکنه می‌خوای اخراجم کنی، آره؟! باشه، عیبی نداره؛ پس بذار از این جا برم تا بیشتر از این خرد نشدم!

با بی‌حالی گریه کرد.

حس کردم حالش بده، دستش روی شقیقه‌اش گذاشت و چشماش رو به هم فشرد.
با اخم گفتم:

-لجبازی نکن نیلوفر، حالت خوب نیست!

با ناباوری هولم داد عقب و گفت:

-دست از سرم بردار! آره، حالم خوب نیست و باعثش هم فقط تویی، تو سنگ دل و بی احساس!

از حرفاش عصبی نشدم، حق داشت، راست می گفت؛ من اذیتش کردم!

با شرمندگی نگاهش کردم.

توی راه رفتن تعادل نداشتم. از کنارم رد شد.

با خجالت سرم رو پایین گرفتم که با صدای افتادن چیزی، به پشت سرم نگاه کردم. وای خدا من،

نیلوفر افتاده بود روی زمین!

رفتم سمتش و گرفتمش توی آغوش. چشماش رو بسته بود، آروم به صورتش زدم و گفتم:

-نیلوفر، عزیزم؟ نیلوفر چشمات رو باز کن!

بی هوا قطره اشکی روی گونه ام نشست. دیدن نیلوفر توی اون وضع باعث شد از خودم بی زار

بشم! با احتیاط بغلش کردم و رفتم سمت ماشینم.

(نیلوفر)

با سوزشی که توی دستم حس کردم، چشمام رو باز کردم. نگاهم رو از سقف برداشتم و به اطراف

دقیق شدم، سرم بالای سرم نشون از این می داد که الان باید بیمارستان باشم.

دوباره اشک بود که صورتم رو خیس می کرد. اتفاق دیشب برام قابل هضم نبود، باورم نمی شه که

کیان انقدر راحت ازم گذشت و همه چی رو تموم کرد؛ انگار فقط یه بازیچه بودم، یه عشق زود

گذر که زود هم دلش رو زد! هیچ کدوم از حرفاش رو باور ندارم، حسم می گه هنوزم عاشقه نازنینه

و دیدنش باعث شده دوباره عشقش زنده بشه و من رو پس بزنه. وای خدا، دیگه نمی خوام

ببینمش! ببین عشقش چه بلایی سرم آورده!

کیان مهربونم ازم دور شده، مرد خوش قلب من حالا یه آدم بی احساس شده؛ از اول هم بی

احساس بود اما من ندیدم! حالا چه طور بدون اون دووم بیارم؟

چه طور هر روز ببینمش در حالی که مال من نیست و نخواهد بود؟

با صدای یه زن، از فکر بیرون اومدم و نگاه کردم؛ چهره جذاب و ظریفی داشت و چشمای عسلیش من رو یاد اون زن انداخت. ازش متنفرم، نمی‌تونم ببینم کیان اون رو دوست داشته باشه!

پرستار با لبخند مهربونی گفت:

- عزیزم الان بهتری؟

- سرم درد می‌کنه.

- اونم خوب می‌شه. کمی ضعف کردی، فشارت هم حسابی پایین بود. بعد از اینکه سرمت تموم شد، باید حتما غذا بخوری.

راستی، خوش به حالتهاها!

متعجب گفتم:

- چه طور؟!

- آخه شوهرت حساب نگران بود، معلومه خیلی دوستت داره!

شوهرم؟! منظورش کیانه! چه دل خوشی داره، نمی‌دونه که اون مرد سهم من نیست!

طولی نکشید که وارد اتاق شد. چهره اش آشفته بود، یعنی به خاطر منه؟

پرستار از اتاق خارج شد. کیان اومد سمتم و گفت:

- خوبی؟

با بغض خیره شدم به چشمای خوش رنگش، دوباره اشکای مزاحم راه خودشون رو پیدا کردن.

آروم گریه کردم، با اخم کم‌رنگی گفت:

-این گریه ها برای منه؟! حیف این چشمای خوشگلت نیست؟ حیف نیست که به خاطر منه بی ارزش بارونی بشه؟ بس کن لعنتی!
-کیان من...من...

انگشت اشاره اش رو جلوی لبم قرار داد و گفت:

-چیزی نگو نیلوفر، آروم باش عزیزم.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-دیگه این کلمه رو به زبونت نیار! من اگر عزیزت بودم، این کار رو باهام نمی کردی!

زیر ل**ب گفت:

-چون عزیزمی از خودم دورت کردم!

با ناباوری نگاهش کردم. بهم پشت کرد، کلافه به موهاش دست کشید و گفت:

-عذابم نده نیلوفر! تو نباید به من نزدیک بشی؛ به خاطر خودت، به خاطر آینده ات! من لیاقت تو رو ندارم دختر...لیاقت خوبی و پاکی تو رو ندارم!

چشمام رو بستم و به اشکام اجازه دادم ببارن.

طولی نکشید که گرمی دستاش روی صورتم باعث شد که پلکام رو باز کنم.

اشک روی گونه ام رو پاک کرد و گفت:

-حق نداری گریه کنی؛ تو باید بخندی. اون لبخند شیرین نباید از روی لبت پاک بشه! قول بده باز هم بخندی!

-من بدون تو دووم نمیارم کیان؛ بدون تو هیچی من رو خوشحال نمی کنه!

-مطمئن باش اون حس فراموش می شه!

با گریه گفتم:

- نمی‌شه! شاید برای تو آسون باشه فراموش کردن این عشق، ولی واسه من نیست! من... من اولین باره که عشق رو تجربه کردم، چه طور انتظار داری فراموشش کنم؟! این عشق برام شیرین بود و بهم انگیزه می‌داد، حالا ازم می‌خوای به این راحتی فراموش کنم؟!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- مجبوری که فراموش کنی، چون من اونی نیستم که تو می‌خوای! ما نمی‌تونیم باهم باشیم نیلوفر، دنیای ما باهم خیلی فرق داره؛

دنیای تو پر از انگیزه و پر از خوشحالی و پر از عشق و زندگیه،

اما دنیای من پر از سیاهی و شک و تریده! قلبِ سنگی من قلبِ پاک و پر از احساس تو رو نابود می‌کنه و من این رو نمی‌خوام؛ نمی‌خوام تو... تویی که برام ارزشمندترین فرد زندگی می‌اذیت بشی! خوشبختی تو آرزوی منه؛ حتی اگر... اگر با یکی دیگه باشی، با یکی غیر از من!

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

- این آخر بی انصافیه! بی انصافیه که من رو از خودت دور می‌کنی! کاش... کاش از اول بهم نزدیک نشده بودی که حالا بخوای خیلی راحت ازم بگذری!

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت:

- فقط می‌تونم بگم شرمنده ام!

ازش چشم برداشتم و گفتم:

- خیلی بی معرفتی!

صدای قدماش رو شنیدم که از اتاق بیرون رفت. با بی حالی و ناامیدی گریه کردم.

بعد از اینکه سرمم تموم شد، از بیمارستان خارج شدیم. سرم رو تکیه داده بودم به پشتی صندلی و بی توجه به حضور کیان، به بیرون خیره بودم. برام سخت بود الان کنارم باشه، اما نتونم مثل سابق باهاش حرف بزنم و نگاهش کنم.

دلم یه خواب راحت می خواست و واسه همینم چشمم رو روی هم گذاشتم، اما طولی نکشید که با تکون دست کیان، به اجبار چشمم رو باز کردم و نگاهم رو دادم به مرد بی احساس کنار دستم.

کیان با حالتی سرد گفت:

-پیاده شو!

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

-کجا؟!

-باید یه چیزی بخوری، ممکنه باز هم ضعف کنی.

با اخم گفتم:

-من چیزی نمی خوام.

جدی گفت:

-مگه دست خودته؟ پیاده شو ببینم!

بدون حرف اضافه ای پیاده شدم! دست خودم نبود، نمی تونستم روی حرفش حرف بزنم؛ شاید به خاطر این بود که واقعا دوستش داشتم!

وارد یه رستوران شدیم. بدون اینکه به اطراف دقیق بشم، نشستم روی صندلی.

کیان خودش سفارش داد. دستم رو زیر چونه ام زدم و خیره شدم به خیابون، ماشین ها در حال گذر بودن.

اون سمت خیابون، یه دختر بچه ملوس نظرم رو جلب کرد؛ با گریه دست مامانش رو می کشید سمت یه مغازه که اون نزدیکی بود و مامانش هم قصد داشت منصرفش کنه، اما اون با لجبازی دست مامان رو می کشوند اون سمتی که خودش می خواست!

لبخند تلخی گوشه لبم جا گرفت و یه حسرت توی دلم زنده شد؛ حسرت این لحظه رو داشتم، حسرت دیدن مادرم رو، کسی که با بی رحمی بچه ای رو که توی وجودش رشد کرده بود از خودش روند و کاری کرد که حالا پر از حسرت بشم!

با صدای دلنشینش بود که به خودم اومدم، از اون صحنه چشم برداشتم و نگاهم رو دوختم به چشمای خوش رنگش.

-خوبی نیلوفر؟

-به نظر خودت خوبم؟!

-تمام سعیت رو بکن که خوب بشی.

-نمی تونم!

با جدیت گفت:

-باید بتونی، چون من می گم!

-تو نمی تونی وادارم کنی که عشقت رو از قلبم بیرون کنم، هیچ وقت این کار رو نمی کنم!

نفسش رو عمیق بیرون داد و دیگه حرفی نزد، شاید هم حرفی برای گفتن نداشت!

به چیزایی که سفارش داده بود نگاه کردم. اگر وقت دیگه ای بود، حتما همه رو با ولح می خوردم؛ اما الان نه، میلیم به هیچ چیز نمی رفت!

-چرا چیزی نمی خوری؟ من اینا رو واسه ی تو سفارش دادم!

با یه دندگی گفتم:

-اما من که چیزی نخواستم، پس خودت همه رو بخور!

از چهره اش معلوم بود کلافه شده، اما سعی داشت خونسرد باشه.

از روی صندلی بلند شد و کنار دستم نشست. با بغض بهش خیره شدم. لعنتی، آخه چرا با من این کار رو می‌کنی؟! تو بهم می‌گی نباید به هم نزدیک بشم، اما الان با این فاصله کم کنارم نشستی!؟

خودش بهم غذا داد، منم هیچ اعتراضی نمی‌کردم.

من رو که رسوند خونه، با تهدید گفت:

-حق نداری جایی بری!

خودش هم رفت شرکت.

(کیان)

با آخرین سرعت رانندگی می‌کردم. خیلی عصبی بودم؛ هم از دست خودم و هم از دست این زندگی که باعث شده یه دختر معصوم رو از خودم برنجونم!

نگاهش خیلی دلخور بود، طوری که قلبم رو به درد می‌آورد؛ طاقت نداشتم اینجور نگام کنه!

کاش... کاش هیچ وقت سر راهم سبز نمی‌شد! کیان هنوزم آدم نشدی، این بار اشتباه بزرگتری کردی؛ قلب عشقت رو شکستی، قلب اون دختر پاک رو شکستی! می‌دونم عاشقمه و خیلی بهم وابسته است، ولی باید کاری کنم که این عشق به خاطر خودش از یادش بره، اما دل خودم رو چیکار کنم؟ دلی که به عشق این دختر می‌تپه چی؟! لعنت به دلت، دلی که بخواد این دختر رو برنجونه و عذابش بده، همون بهتره که تو تنهایی دق کنه و بمیره! تو لیاقتش رو نداری!

از کجا معلوم وقتی مال تو شد، شروع نکنی به اذیت کردنش؟ یا مدام بهش شک نکنی؟ یا مدام این فرشته رو با اون عفریته مقایسه نکنی؟! نه، تو نمی‌تونی خوب بشی، هرکاری هم کنی نمی‌شه!

آه عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

-ولی مگه تقصیر منه؟! آدمای اطرافم دلم رو شکوندن، آدمای اطرافم باعث شدن دیگه نتونم به کسی دل ببندم و خوشبختش کنم! اون آشغالا من رو به این روز انداختن، من رو یه آدم بی احساس کردن!

هر کاری می‌کنم تا نیلوفر خوشحال باشه، من بهش قول دادم که خانواده اش رو پیدا کنم و این کار رو هم انجام می‌دم، هر طور که شده!

کاری می‌کنم انقدر خوشحال بشه که من بخشی از خاطراتش بشم، طوری که فراموشم کنه و دوباره عاشق بشه؛ اونوقت میرم، میرم جایی که هیچ کس ردم رو پیدا نکنه! میرم جایی که دیگه نتونم چشاش رو ببینم و وسوسه بشم! تنها دلخوشی من این دختره، پس به خاطرش هر کاری می‌کنم!

وارد شرکت شدم. جای خالی نیلوفر واسم دهن کجی می‌کرد،

عصبی ازش چشم برداشتم و رفتم سمت اتاقم.

بی حوصله افتادم روی صندلی. دوباره شده بودم کیان سابق و بی حوصله، اما این بار یه هدف تو زندگی داشتم و اونم خوشبختی نیلوفر بود، اما دور از خودم!

چشمام رو روی هم گذاشتم و لبخندش رو توی ذهنم تجسم کردم.

لبخندی که باعث شد به زندگی برگردم،

اما حالا همون لبخند باعث شده که از زندگی سیر بشم؛ لبخندی که قرار نیست مال من باشه، چون باعث می‌شم از بین بره!

من عاشق این لبخندم، پس واسه اینکه از بین نره، مجبورم از صاحبش دوری کنم و فقط و فقط توی رویاهام باهاش زندگی کنم!

با تقه ای که به در خورد، چشمام رو باز کردم.
- بیا تو.

بابک بود، متوجه آشفتگیم شد و اومد سمتم.

- کیان واقعا نگران بودم پسر، مطمئنی که خوبی؟!

- برای چی نباید خوب باشم؟!

- خب، اومدن نازنین اینجا و...

می‌ترسم بازم بهش فکر کنی، معلوم نیست با اون رامین چه نقشه ای دارن؟!

زیر ل**ب طوری که نشنوه، با خودم گفتم:

- فعلا که فکرم درگیر یکی دیگه هست!

- چیزی گفتمی؟

- نه!

- کیان باید مراقب رامین باشیم؟

- باز هم مشکلی ایجاد کرده؟!

- نه؛ ولی راستش رو بخوای، از این سکوتش ترس دارم، حس می‌کنم نقشه ای داره!

حتما منتظره من به نازنین نزدیک بشم و اونم کارش رو شروع کنه!

حرفای رامین و نازنین رو برای بابک هم گفتم.

-کیان دوباره خر نشی و بخوای گول این زن رو بخوری! ببینم، تو که دیگه دوستش نداری، نه؟

لبخند تلخی زدم و تکیه دادم به صندلی. بابک نمی‌دونست توی دل من چی می‌گذره!

سکوتم رو که دید، گفت:

-کیان جواب من رو بده!

-مطمئن باش عشق من اون نیست!

خواست حرفی بزنه که به در ضربه زدن.

-بیا تو.

بهزاد با نقشه ای که توی دست داشت، وارد شد و به هر دومیون سلام کرد، نقشه رو جلوم

گذاشت و گفت:

-خب رییس جان، به تایید شما نیازه داره!

به نقشه دقیق شدم که بهزاد گفت:

-راستی، نیلوفر چرا امروز نیومده؟ حالش که خوبه؟!

از نقشه چشم برداشتم و بهش خیره شدم.

نگرانیش برای نیلوفر، حس حسادت رو درونم زنده کرد!

حسم می‌گفت بهزاد به نیلوفر علاقه مند شده، اصلا شاید بهزاد فردی باشه که بتونه نیلوفر من

رو خوشبخت کنه!

الان وقت حسادت کردن نیست، چون فایده ای نداره! من باید تمام فکرم خوشبختی نیلوفر

باشه، حتی اگه با کس دیگه ای غیر از خودم باشه!

خشمم رو کنترل کردم، حسادت رو کنار گذاشتم و گفتم:

- کمی کسالت داشت، منم بهش امروز رو مرخصی دادم.

رنگ نگرانی هر لحظه توی چهره اش واضح تر می شد! حدسم درست بود، بهزاد هم مثل من دل رو باخته!

دوباره خشمگین شدم، دستم رو مشت کردم.

معلوم نیست چه مرگم شده؟! من خودم می خوام نیلوفر ازم دور بشه، پس دیگه دلیل این خشم چیه؟!

تحمل کن مرد، به خاطر خوشبختیش تحمل کن!

به موهاش دستی کشید و گفت:

-می گم کیان، خب می شه شماره اش رو بهم بدی؟

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-برای چی؟!

با لکنت گفت:

-خب... خب می خوام حالش رو بپرسم!

با اخم کمرنگی نگاهش کردم. من که نمی تونم ببینم کسی به این دختر نزدیک بشه، پس چه طور می خوام یه عمر بدون وجودش زندگی کنم؟! الان هم اگه بخوام، می تونم به دستش بیارم و نذارم کسی بهش نگاه چپ کنه، اما ترس دارم از آینده ای که معلوم نیست چی می شه؟!

با صدای بهزاد، به خودم اوادم.

-داداش، بهم شماره اش رو میدی؟

به اجبار شماره نیلوفر رو بهش دادم، خوشحال از اتاق بیرون رفت.

درد بدی سمت قلبم حس کردم که شاید نشونه ای از یه شکست دیگه توی زندگیم بود!

خیره شدم به بابک، با لبخند به رفتن بهزاد چشم دوخته بود؛ شاید اونم فهمیده که بهزاد عاشق شده!

-خب بابک، موضوع مهمی که می‌خواستی بگی چی بود؟! -

صاف نشست روی صندلی و گفت:

-خب، راستش من...

حرف رو براش راحت کردم و گفتم:

-عاشق شدی!

از حرفی که زدم، متعجب خندید!

-تو هم مثل بهزاد عاشق شدی؟! -

-پس متوجه شدی که بهزاد عاشق نیلوفر شده؟

-آره، از رفتارش معلومه. اما تو چی؟ عشقت کیه؟ من می‌شناسم نه؟

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-فکر کنم خودت فهمیده باشی، نه؟! -

لبخندی از سر خوشحالی زدم و گفتم:

-کیانا، درسته؟

-درسته! از روزی که با تو آشنا شدم، عشق اونم توی دلم جا گرفت!

ماجرای خودش و کیانا رو برام گفت؛ گفت به خاطر من از هم دور شدن! باورم نمی‌شه که زندگی

لعنتی من باعث شده خیلیا اذیت بشن، اما الان وقت جبران کردن بود؛ باید این دو تا رو به هم

برسونم!

دستم رو روی میز قرار دادم و گفتم:

-من بهت اعتماد کامل رو دارم و مطمئنم کیانا رو خوشبخت خواهی کرد. هر کاری از دستم بریاد، انجام میدم.

-ممنون داداش! من می خوام رابطمون رو جدی کنم، ازت می خوام موضوع رو با پدرت در میون بذاری؛ اگر ایشون راضی باشن، واسه مراسم خواستگاری خدمت برسم.
لبخندی زدم و گفتم:

-حتم دارم پدرم راضیه، چون خیلی خوب تو رو می شناسه!
موبایلم زنگ خورد، مادرم بود.

نگاه کوتاهی به بابک انداختم و تماس رو وصل کردم.
-سلام مامان.

-سلام، باز هم شدی ستاره سهیل؟! مادر تو قول دادی هر روز بهمون سر بزنی، پس چیشد؟!
راست می گفتم، پاک یادم رفته بود! انقدر فکرم مشغول بود که عزیزای زندگیم رو از یاد برده بودم!

-قربونت برم، به خدا شرمنده! می دونم پسر بدی واستون بودم، اما جبران می کنم!
-عیب نداره، تو هم سرت شلوغه. پس حداقل واسه ی شام بیا قربونت برم.
-چشم، میام.

-مزاحتم نمی شم پسرم، خداحافظ.
-می بینمتون.

تماس رو قطع کردم و به بابک که منتظر بهم چشم دوخته بود، نگاه کردم.
-امشب قضیه رو به پدرم می گم.

-ممنون کیان جان!

(نیلوفر)

با صدای موبایلم، چشمام رو دوباره به روی این دنیا که واسم جز غم چیزی نداشت، باز کردم. موبایل رو از شارژ کشیدم و نگاهش کردم، شماره ناآشنا بود. حوصله ی کسی رو نداشتم، رد تماس دادم.

دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم که باز هم موبایلم زنگ خورد. همون شماره بود، با عصبانیت ردش کردم.

سعی کردم دوباره بخوابم، چون انگیزه ای برای بیدار بودن نداشتم! این بار واسم پیام اومد:

-جواب بده وروجک، آشنا!

قلبم لرزید، نکنه کیان باشه؟ نکنه تمام رفتاراش یه شوخی بوده؟! لبخند کمرنگی روی لبم جا گرفت، منتظر شدم که دوباره زنگ بزنه.

با دستای لرزونم تماس رو وصل کردم و با هیجان سلام کردم، اما صدای پشت خط لبخند رو از روی لبم برداشت؛ این صدای کیان من نبود! بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-آقا بهزاد شماین؟

با خنده بلندی گفت:

-آره، پس فکر کردی کیه وروجک!؟

-هیچ کس، ولی شما شماره ی من رو از کجا آوردین!؟

-از کیان گرفتم.

از حرفش جا خوردم. کیان این کار رو کرده، ولی چرا!؟

نکنه با این کار می خواسته بهم بفهمونه که واقعا همه چیز تموم شده؟!!

نمی خواستم بهزاد متوجه ناراحتیم بشه،

موبایلم رو از خودم دور کردم و آورم آروم اشک ریختم.

- نیلوفر کجا رفتی؟ چرا ساکتی؟!!

با پشت دستم اشک نشسته روی صورتم رو پاک کردم و گفتم:

- آقا بهزاد با من کاری داشتین؟

با حرص گفتم:

- انقدر به من نگو آقا بهزاد!

من بهزادم، دوست ندارم انقدر با من رسمی صحبت کنی!

اصلا حوصله بحث باهش رو نداشتم.

- باشه... بهزاد با من کاری داشتی؟

- نگرانت بودم!

نمی خواستم باهش راحت باشم، من هیچ کس رو جز کیان نمی خواستم!

_ کیان بهم گفت کمی کسالت داری، منم نگران شدم؛ دلیل زنگ زدنم همین بود!

چرا کیان؟ این کارت یعنی چی؟! نکنه می خوام من رو به بهزاد نزدیک کنی؟! می خوامی از شرم

راحت بشی؟ اگه این رو می خوامی، پس چرا نداشتی گورم رو گم کنم؟! لعنتی چرا نداشتی؟ از من

چی می خوامی؟!!

- نیلوفر خوبی؟!!

- من خوبم، از توجهتون هم ممنون.

- دوستت دارم!

-بس کن بهزاد!

-نه، این رو از من نخواه! دختر من هر لحظه بیشتر از قبل دارم بهت دل می‌بندم! آگه با من باشی، خوشبخت می‌شی نیلوفر!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-با من کاری نداری؟

-باشه، فهمیدم نباید زیاد حرف بزنم؛ اما راجبش فکر کن. من آدم بدی نیستم!

خداحافظی کوتاهی کردم و تماس رو قطع کردم.

موبایل رو پرت کردم روی تخت، سرم رو بین دستم قرار دادم و گریه کردم. خیلی از دست کیان دلخور بودم، باورم نمی‌شه که می‌خواد من و بهزاد رو به هم نزدیک کنه! نه، تحمل ندارم؛ نمی‌ذارم با من این بازی رو بکنه!

دست از گریه کردن برداشتم. هنوز لباسای بیرون تنم بود.

تمام عضله های بدنم گرفته بود، شاید یه دوش آب گرم سرحالم کنه!

یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون.

یه تی شرت گشاد تنم کردم با شلوار راحتی و موهای خیس رو هم رها کردم روی شونه ام.

بی هوا رفتم سمت اتاق کیان، دستگیره رو کشیدم و آروم وارد شدم.

بوی عطر همیشگیش توی فضای اتاق پیچیده بود، با تمام وجودم اون بوی خوب رو به ریه هام منتقل کردم.

با قدمای سنگین رفتم سمت تختش، بالشتش رو برداشتم و توی بغلم فشردمش.

آه عمیقی کشیدم و نشستم روی تخت. اون روز رو به یاد آوردم که باهم افتادیم روی تخت!

بالشت رو روی تخت گذاشتم و سرم رو روش گذاشتم. آرام گریه کردم.

با من چیکار کردی لعنتی؟! من که عروسک دست تو نبودم که حالا ازم خسته شدی و من رو می‌خوای بدی به یکی دیگه! با اینکه ازت دلخورم، ولی دوستت دارم! کیان تو مرد من می‌مونی، حتی اگه من رو نخوای! کاش... کاش می‌داشتی از اینجا برم. یه روزی این خونه برام قشنگ و دلنشین بود، اما الان بدون داشتنت برام یه زندان شده که خودت نگهبانشی و نمی‌ذاری من آزاد بشم!

با صدای زنگ آیفون، از اتاق دل‌کندم.

در رو باز کردم. باز هم بدون فهمیدن اینکه کی می‌تونه باشه، در رو باز کردم! شاید هم کیانا باشه؛ آره، جز اون که کسی نیست!

رفتم سمت در ورودی، ولی با دیدن کسی که داشت می‌اومد سمتم، همونجا خشکم زد! اونم متوجه من شد و با اخم غلیظی نگام کرد. با دیدنش حس کردم که دیگه جایی توی این خونه ندارم و دیر یا زود، پرت می‌شم از این خونه بیرون!

سعی کردم به خودم مسلط باشم، نباید جلوی این زن کم می‌آوردم!

از پله‌ها بالا اومد و با غرور به سر تا پام نگاه کرد.

صاف زل زدم توی چشماش و گفتم:

-تو اینجا چی می‌خوای؟

پوزخندی که بیشتر حالت تمسخر به خودش داشت رو زد و گفت:

-آخه تو کی هستی که من بخوام بهت توضیح بدم؟! فکر نمی‌کردم علاوه بر منشی بودن، خدمتکار هم باشی!

نباید می‌داشتیم این زن به همین راحتی بهم توهین کنه، دستام رو توی سینه ام جمع کردم و گفتم:

-اشتباه به عرضتون رسوندن! اینی که الان جلوت ایستاده، خانم این خونه و عشق کیانه!

تعجب و ناراحتی رو توی چشماش دیدم، اما انگار سعی داشت این حالتا رو انکار کنه!

لبخند کجی زد و گفت:

-عشق!؟

تو بیشتر به خدمتکار شباهت داری تا عشق؛ چون زیبایی چشم گیری نداری! حتم دارم که کیان رو جادو کردی، اما دیگه کارت ساخته است؛ چون عشق سابق کیان برگشته! خانم این خونه برگشته!

حرفاش آتیشی بود که من رو می‌سوزوند و خاکستر می‌کرد! داشتم خرد می‌شدم. ترس داشتم، ترس داشتم که کیان دوباره اون رو قبول کنه و خیلی راحت من رو پرت کنه بیرون!

از ناراحتی زیاد دستم می‌لرزید، اما نمی‌خواستم که این زن بهش پی بیره، پوزخندی زدم و گفتم:

-کدوم خانم؟! خانمی که به شوهرش کرده، لایق هیچ چیز نیست! بهتره خودت رو کوچیک

نکنی، چون کیان هیچ وقت تو رو قبول نمی‌کنه!

عصبی به سمتم حمله کرد و گفت:

-تو یه الف بچه داری من رو تهدید می‌کنی؟! فکر کردی از حرفات می‌ترسم؟! نه جوجه، درسته من یه خطایی مرتکب شدم، اما دلیل نمی‌شه که کیان بخواد عشق من رو فراموش کنه! حتم دارم که تنها عشقش منم! حتما شنیدی که می‌گن عشق اول هرگز فراموش نمی‌شه؛ اگر الان هم به تو رو آورده، حتما از تنهایی بود و یه جوری می‌خواست جایی خالی من رو توی این خونه پر کنه!

بغضم هر لحظه امکان داشت فرو بریزه. شاید راست می‌گفت، شاید کیان به خاطر تنهائیش به من رو آورده!

هولم داد و وارد خونه شد، چرخى زد و گفت:

-ببین بچه، تمام وسایلی این خونه با عشق خریداری شده؛ من و کیان با هم همه رو انتخاب کردیم. حالا بگو اگه کیان دیگه عاشقم نیست، پس چرا از این خونه و وسایلاش دل نکنده؟! بگو دیگه، چرا؟

راست می گفت؛ اگر کیان عاشقش نیست، پس چرا از این خونه دل نمی کنه؟!

نه خدا، من طاقتش رو ندارم! لعنتی، چرا عاشقم کردی در حالی که دلت جای دیگه ای گیر بود؟! چرا؟

یه قدم بهم نزدیک شد، همون پوزخند رو تحویلم داد و گفت:

-خودت رو معطل کیان نکن، به نظرم سن کمی داری و اصلا هم به کیان نمیای! نمی دونم تو از کجا پیدات شده، اما در هر صورت باید هر چی زودتر از اینجا بری، چون من دوباره کیان رو به دست میارم! درسته ازم ناراحته، اما عشقم این ناراحتی رو از بین می بره!

با درموندگی نگاهش کردم، ادامه داد:

-من و کیان زندگی عاشقانه ای داشتیم، اما اون کثافت خرابش کرد؛ ولی حالا اومدم که درستش کنم، چون واقعا دوستش دارم! تنها ملکه ی این خونه منم، پس به دلت صابون زن!

با اخم غلیظی نگاهش کردم و گفتم:

-من نمی دارم کیان رو اذیت کنی! حتی اگه مال من هم نباشه، نمی دارم مال تو بشه؛ چون به خاطر تو بود که زندگیش تباه شد و غصه خورد و از همه دوری کرد. نمی دارم... نمی دارم دوباره زندگیش رو...

با سیلی ای که به صورتم خورد، حرفم نیمه تموم موند.

با خشم نگاه کردم. حیف که به کیان قول دادم رفتارای پسرانه ام رو کنار بذارم، وگرنه همینجا دخلش رو می آوردم!

با تهدید دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خودت آروم و بدون سر و صدا از اینجا گمشو، وگرنه با من طرفی!

بیچاره، کیان فقط بهت ترحم کرده؛ آره ترحم، وگرنه کیان آدمی نبود که بخواد به دختر بی ارزشی مثل تو نگاه کنه، یه دختر گدا گشنه ی پاپتی!

با صدایی که به خاطر عصبانیت دو رگه شده بود، گفتم:

-شاید گدا گشنه باشم، اما یه چیزی دارم که تو نداری و اونم صداقت و پاکیه!

پوزخندی زد و گفت:

-این مزخرفات رو واسه ی خودت نگه دار! بازم می گم، خیلی زود شرت رو کم می کنی؛ چون این خونه فقط یه خانم داره و اونم منم!

این رو گفت و از خونه بیرون رفت.

بارفتنش گریه کردم و بغض انباشته شده توی گلوم رو خالی کردم، با تمام توانم فریاد زدم و گفتم:

-خدا جون این رسمشه؟! آخه چرا؟ مگه چه گناهی کردم که از همه طرف باید پس زده بشم؟! چرا باید همیشه تنها بمونم؟ آخه تقاص چیو دارم پس میدم؟! چرا عاشق این مرد شدم؟!!

تحلمم تمومه خدا جون، چرا جونم رو نمی گیری و راحت نمی کنی؟! توی این دنیا تنها موندم. وقتی...وقتی این مرد رو دیدم، نور امیدی توی دلم روشن شد و اون شد تکیه گاهم، بهم مهربونی کرد و عاشقم کرد؛

اما حالا اون بی دلیل من رو از خودش جدا کرد! نمی دونم واسه وجود این زنه یا نه؛ اما هر چی هست، دیگه من رو نمی خواد! هیچ کس من رو نمی خواد حتی خانواده ام، خانواده ای که تا چشم

به این دنیا باز کردم، من رو از سرشون باز کردن و حالا کیان که تا فهمید عاشقش شدم، داره من رو از خودش دور می‌کنه! آخه چرا آدمات انقدر خودخواهن؟! چرا دل من رو می‌کشنن؟ چرا خدا؟ حداقل تو بهم جواب بده!

رفتم سمت حیاط، هوا تاریک شده بود. صدای رعد و برق وحشتناکی که توی آسمون پیچید، من رو ترسوند؛ اما کسی نبود که من رو در آغوش بگیره و بگه:

-هیس، چیزی نیست گلم! ترس نداره، من اینجام!

آه عمیقی کشیدم و روی پله‌ها نشستم. طولی نکشید که قطره‌های بارون سر خورد روی لباسم. سرم رو به سمت آسمون بلند کردم، قطره‌های بارون با عجله می‌چکیدن روی صورتم و منم با اشک چشمام همراهیشون کردم!

آروم آروم گریه کردم، اما غمام انقدر زیاد بود که با این اشکا و گریه‌ها هیچ جوهره تموم نمی‌شد! نمی‌دونم کی قراره زندگیم رنگ آرامش به خودش بگیره؟ نمی‌دونم پس کی نوبت من می‌شه که زندگی کنم؟ شاید هم قرار نیست این غما دست از سرم برداره، شاید غم و غصه تنها چیزی هست که تا آخر عمر قراره همراهیم کنه!

(کیان)

عجیب دلتنگ مادرم بودم، با عشق اون رو در آغوش کشیدم تا شاید آغوش پر از محبتش من رو از غصه دور کنه!

-خوش اومدی کیان جان!

صدای پدرم بود، از مادرم جدا شدم و رفتم سمتش.

با گرمی با بابا دست دادم.

-خوبی بابا؟

با دست به شونه ام زد و گفت:

-تو رو که می بینم، خوب می شم!

مشکلی نداری؟

-نه، خیالتون راحت!

به دور و برم نگاه کردم و گفتم:

-پس این خاله ریزه کجاست؟! عجیبه نیومد استقبالم!

مادرم گفت:

-نمی دونم والا، شاید داره درس می خونه! الان میرم صداش می زنم.

-شما زحمت نکشین، خودم میرم پیشش.

رفتم سمت راه روی بالا. نگاهم افتاد به اتاقی که انتهای راه رو قرار داشت، اتاقی که بیشتر روزای
عمرم درش سپری شد.

بی هوا به سمت اون اتاق کشیده شدم و در رو باز کردم، خیلی وقت بود که بهش سر نزده بودم.

به اطرافم دقیق شدم تا اینکه نگاهم افتاد به عکس خودم که روی دیوار بود، یه عکس از
نوجوونیم.

لبخند تلخی روی لبم جا گرفت. رو به روش ایستادم و گفتم:

-حاضرم تموم زندگیم رو بدم که برگردم به همین لحظه، این لحظه ای که لبخند روی لبم واقعی
بود!

ازش دل کندم و رفتم سمت قفسه ی کتابام. اون روزا علاقه زیادی به مطالعه داشتم، اما ورود

نازنین به زندگیم، من رو از همه چیز دلسرد کرد!

با حسرت از اتاق بیرون اومدم، من هیچ وقت نمی تونم اون کیان سابق بشم!

رفتم سمت اتاق کیانا و بدون در زدن وارد شدم.

کیانا روی تختش نشسته بود، پشتش به من بود و مشغول صحبت با تلفن بود. از کلمه های

عاشقانه ای که به کار می برد، فهمیدم که پشت خط کسی جز بابک نمی تونه باشه!

آروم به سمتش قدم برداشتم، انقدر گرم صحبت بود که اصلا متوجه حضور من نشد!

تو یه حرکت، تلفن رو از دستش کشیدم.

با ترس به سمتم برگشت، دستش رو روی قلبش گذاشت و به من نگاه کرد.

صدای بابک رو شنیدم که گفت:

-عسلم، کجا رفتی؟

با شنیدن این کلمه اخم کردم، گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

-جانم؟ عسلم؟!

بیچاره انگار حسابی جا خورده بود، خودمم خنده ام گرفته بود و کیانا هم با خجالت نگام می کرد.

-کیان...تویی؟!

-پس می خواستی کی باشه؟! ببین بابک جان، زیاده روی نکن! وقتی ازدواج کردین، تا دلت

می خواد باهم حرف بزنین؛ اکی؟

-الان مثلا غیرتی شدی؟!

آدمی نبودم که راجع به این مسال حساس باشم!

-آره، مشکلیه؟!

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-باشه. فقط کیان جان با پدرت صحبت کن!

-باشه، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو گرفتم سمتش، با خجالت لبش رو به دندون گرفت.

آ

با لحن جدی ای گفتم:

-چرا این موضوع رو از من پنهون کردی؟!

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-خب...خب داداش خجالت می کشیدم، اون اتفاق هم که واست افتاد رابطه من و بابک...

-خودم می دونم، بابک همه چی رو بهم گفت. ببینم، تصمیمت جدیه؟ چون الان داری واسه

کنکور خودت رو آماده می کنی، کمی برات سخت می شه!

-نه داداش، بابک قول داده بهم کمک کنه.

با اخم کمرنگی گفتم:

-یعنی انقدر عجله داری؟!

دوباره سرش رو پایین گرفت و گفت:

-داداش...من خیلی دوستش دارم!

رو به روش ایستادم، پیشونیش رو بو*س*ه زدم و گفتم:

-بابک مرد قابل اعتمادیه و انتخابت عالیه، اما بهتر نیست عجله نکنی؟!

-نوچ، چون دوستش دارم و طاقتم تمومه!

گونه اش رو کشیدم و گفتم:

-دختره لوس خجالت هم نمی کشه!

لبخند شیرینی زد.

-می خوام با بابا صحبت کنم.

خوشحال شد.

-ممنونم؛ ولی داداش، راجح به رابطمون چیزی نگیا، می دونی که بابا از این جور چیزا خوشش
نمیاد!

-نگران نباش کوچولو!

راجح به قضیه بابک و کیانا با پدرم صحبت کردم. حدسم درست بود، راضی بود؛ چون بابک رو
خوب می شناخت. مادرمم راضی بود. قرار خواستگاری رو واسه آخر هفته تعیین کردن، کیانا هم
از خوشحالی روی ابرا پرواز می کرد! بابام فهمید که کیانا نسبت به بابک بی میل نیست!
به خاطر بارون شدیدی که می بارید، ترافیک زیادی هم ایجاد شده بود. بعد از حدود یک ساعت
رسیدم خونه.

از ماشین پیاده شدم. متعجب خیره شدم به نیلوفر که بی توجه به بارون نشسته بود روی پله ها
و حسابی هم خیس شده بود!
با عجله رفتم سمتش، اونم متوجه ام شد.

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم.

-دیوونه شدی؟! چرا اینجا نشستتی؟ ممکنه سرما بخوری!

بی حرف زل زد تو چشمام.

نگاه معصومش من رو وسوسه می کرد تا بگیرمش توی آغوش، اما من به خودم قول داده بودم که
بهش نزدیک نشم!

-نیلوفر، چیزی شده؟ چرا حرف نمی زنی آخه!؟

بی هوا خودش رو انداخت توی بغلم، کمرم رو محکم گرفت و زد زیر گریه.
دلَم لرزید از این نزدیکی، خواستم از خودم جداش کنم که شروع کرد به گریه کردن. بین گریه می‌گفت:

-من... من نمی‌خوام کیان، من... من این دوری رو نمی‌خوام! کیان به خدا دوستت دارم!
اگه... اگه من رو نمی‌خوای، پس بذار برم. به خدا بودنم اینجا جز عذاب چیزی برام نداره! بذار برم، قبل از اینکه کسی من رو پرت کنه بیرون!
نمی‌دونستم چی بهش بگم تا براش تسکین بشه،
هیچ چیز برای گفتن نداشتم، چون خودم کسی بودم که اذیتش کردم! من بدون فکر کاری کردم که حالا پشیمونم. درسته عاشقشم، اما دلیل نمی‌شه که با خودم نابودش کنم!
قلبم با دیدنش توی این وضعیت به درد اومد، بغض توی گلوام داشت خفه ام می‌کرد!
از خودم جداش کردم و گفتم:

-این حرفا رو بس کن، بیا بریم داخل لباست رو عوض کن. داری می‌لرزی دختر، بیا بریم!
دوباره با معصومیت نگام کرد و گفت:

-کیان... لطفا!
با خشم بازوش رو گرفتم و بردمش توی خونه، در اتاقش رو باز کردم و گفتم:

-برو لباست رو عوض کن، انقدر حرف نزن!
وسط اتاق ایستاده بود و همونجور که اشک می‌ریخت، نگام می‌کرد.
اشکاش همچون دونه های مرواریدی بود که روی صورت بدون نقصش پایین می‌ریخت!

از درون خرد شدم، تنها خودم فهمیدم چه قدر سخته که عشقت رو توی این حال ببینی، اما نتونی دلداریش بدی! این سردی و بی خیالیم به خاطر سنگدلیم نبود، دلیلش فقط و فقط خودش بود؛ می خواستم با این کار نسبت بهم سرد بشه و عشقم آروم آروم از توی قلبش بیرون بره!

بی صدا اشک می ریخت. تحملم تموم شد، نمی تونستم اون رو با این حال ببینم! دستگیره رو توی دست گرفتم و با تهدید گفتم: -می گم لباست رو عوض کن! توی این هوای سرد ممکنه مریض بشی، انقدر لجبازی نکن! در رو بستم. آشفته به موهام چنگ زدم. روی مبل تک نفره که رو به روی در ورودی بود، نشستم.

دستم رو زیر چونه ام قرار دادم و نگاهم رو دوختم به شیشه پنجره که قطره های بارون بهش برخورد می کرد.

چیکار کردم با دل این دختر؟! چرا قبلش به این روزا فکر نکردم؟ خب دست خودم نبود، پاکی و مهربونیش باعث شد که سست بشم و عشقم رو ابراز کنم؛ اما من کاری کردم که حالا اون دختر شاد و سرزنده شده مثل خودم، مثل اون روزایی که خودم رو توی این خونه زندانی می کردم و حاضر نبودم کسی رو ببینم!

من نباید بذارم نیلوفر از زندگی دست بکشه، هنوزم هم فرصتش رو داره که دوباره زندگیش رو با فردی غیر از من بسازه!

نیلوفر نباید بیشتر از این توی این خونه و در کنار من عمرش رو تلف کنه، نه انصاف نیست؛ فقط امیدوارم من رو فراموش کنه!

خودت چی آقا کیان؟ می تونی این فرشته پاک رو از یادت ببری!؟

بخضم رو به سختی فرو دادم و با خودم زمزمه کردم:

-معلومه که نه، من جوری عاشق این دختر شدم که انگار قبل از اون نازنینی وجود نداشته؛ حس می‌کنم اولین و آخرین عشقمه!

با صدای کشیده شدن دستگیره ی در، از فکرای آشفته بیرون اومدم.

از روی مبل بلند شدم. نیلوفر با معصومیت کنار در اتاق ایستاده بود و با انگشتای دستش بازی می‌کرد.

لباسش رو تعویض کرده بود، اما موهایش هنوز خیس بود. از این لجبازیش حرصم گرفت. رفتم سمتش.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره سرش رو پایین گرفت.

به موهای خیسش اشاره کردم و گفتم:

-چرا موهاش رو خشک نکردی؟

دسته ای از موهایش رو پشت گوشش قرار داد و گفت:

-نیاز نیست، خودش خشک می‌شه!

با اخم گفتم:

-یعنی چی خودش خشک می‌شه؟! مگه نمی‌گم ممکنه سرما بخوری؟ به خودت نگاه کردی؟

رنگت حسابی پریده!

به گونه اش دست کشیدم، حسابی یخ کرده بود.

با صدای لرزونی گفتم:

-معلومه داری چیکار می‌کنی!؟

با سردی جواب دادم:

-مگه چیکار کردم؟ نگرانتم دختر، نمی‌خوام به خاطر من چیزیت بشه!

لبخند تلخی زد و گفت:

-آها، پس بیشتر به خودت فکر می‌کنی!

پوفی کردم. دستش رو گرفتم و بردمش توی اتاق.

حوله ای رو از کمد بیرون آوردم، گذاشتم روی سرش و مشغول خشک کردن موهاش شدم.

با تعجب نگام می‌کرد، اما من سعی می‌کردم بهش خیره نشم، چون اینجور سست می‌شدم؛

نمی‌خواستم دوباره اشتباهم رو تکرار کنم و بیشتر از این دختر بیچاره رو عذاب بدم!

ازم فاصله گرفت و گفت:

-خودم انجام میدم آقا کیان!

آقا کیان رو از عمد گفت.

رفت جلوی آئینه.

به دیوار تکیه دادم، دستم رو توی هم حلقه کردم و بهش خیره شدم، چون این لحظه واقعا

خواستنی شده بود و نمی‌تونستم نگاهش نکنم!

از توی آئینه متوجه ام شد، به سمتم برگشت و لبخند تلخی تحویلیم داد و گفت:

-شما که خونه نبودید، براتون مهمون اومد.

از دیوار فاصله گرفتم، پرسشی بهش چشم دوختم و گفتم:

-مهمون؟! کی بود؟

به موهای بلندش دست کشید و گفت:

-عشقتون!

عصبی دندونام رو به هم فشردم و دستم رو مشت کردم. خدا لعنتت کنه نازنین، پس دلیل گرفتگی این دختر همین بوده!

رو به روش ایستادم و گفتم:

-اون کثافت اینجا بود؟! چی بهت گفت؟!

با چشمای ملوسش نگام کرد و با بغض گفت: -چیز خاصی نگفت!

عصبی گفتم:

-یعنی چی چیز خواستی نگفت؟! اون زن حق نداشته پاش رو اینجا بذاره!

متعجب نگام کرد، باورم نمی شد اون کثافت اومده باشه اینجا! لعنتی، چی از جونم می خوای؟! باورم نمی شه انقدر وقیح باشه که اومده اینجا! بی شرم و حیا، اومدنش اینجا هیچ جوره توی کتم نمیره! عصبی شده بودم، انگار یادش رفته که همینجا به عشقم کرد!

دوباره اون دونه های مروارید سر خورد روی صورتش.

فاصله ام رو باهاش کم کردم، سرش پایین بود و آروم آروم اشک می ریخت.

دستای لرزوم رو بین صورتش قاب گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد، گفتم:

-با من این کار رو نکن نیلوفر! تو حیفی، به خدا حیفی!

آخه مگه من کی هستم که این چشمای خوشگلت به خاطرش بارونی بشه؟! هان؟ باور کن من یه آدم سنگدل و بی احساس بیشتر نیستم، هیچ کس کنار من خوشبخت نمی شه!

با اخم کمرنگی نگام کرد. ازم فاصله گرفت، اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-هیچ کدوم از حرفات رو باور ندارم، همه اینا بهانه است! تو فقط عاشق اون زنی و الان هم از درون خوشحالی که برگشته!

بازوش رو محکم گرفتم.

-بس کن! چرا باید از اومدن اون کثافت خوشحال باشم؟! اون کسی بود که این بلا رو سرم آورد نیلوفر، چه طور می‌تونم به همچین شخصی برای دومین بار رو بیارم؟! که باز هم شکست بخورم؟ اگه به موقع رسیده بودم، بلایی به سرش می‌آوردم که هضم کنه! بی حرف نگام می‌کرد.

-بگو ببینم، چی بهت گفت؟

-خیلی دوست داری بدونی چی گفت؟!

باشه می‌گم؛ بهم گفت تنها ملکه ی این خونه منم، گفت تنها عشق کیان منم، گفت تو یه دختر پاپتی هستی که کیان فقط بهت ترحم کرده، بهم گفت بدون سر و صدا شرت رو کم کن!

دوباره گریه رو شروع کرد و بین گریه هاش هم از تنهاییش گفت. تحملم تموم شد، کشیدمش توی آغوش.

خدا لعنتت کنه نازنین، تو هیچ ارزشی برام نداری و هیچ وقت هم نمی‌تونی به خواسته ات برسی؛

بالاخره می‌فهمم چی تو سرت می‌گذره!؟

یقه لباسم رو توی مشت گرفت و گفت:

-کیان...چرا گفتم عاشقمی؟! چرا؟! چرا بازیم دادی؟ چرا دلم رو شکوندی؟ همه حرفات دروغ بود؟!

آروم کنار گوشش گفتم:

-من تو رو بازی ندادم لعنتی، واقعا

عاشقت شدم!

سرش رو بلند کرد. خیره شدم به صورتش، لبخند کمرنگی روی لبش جا گرفت و گفت:
-پس اگر عاشقمی...

ازش فاصله گرفتم، با شرمندگی نگاه کردم و گفتم:

-عاشقتم، اما نمی‌تونم کنارت باشم! من واسه تو مثل سم خطرناکم، مطمئن باش کنار من
خوشبخت نمی‌شی!

با خشم کوبید به سینه ام و گفتم:

-آخه لعنتی، چی می‌خوای هان؟! چرا؟! چرا نمی‌تونی کنارم باشی؟! کیان من بی تو می‌میرم!
دستش رو توی حصار دستم گرفتم.

-فکر کردی دوری از تو برام آسونه؟! نیست، ولی چاره ای هم ندارم؛ چون نمی‌خوام تو که با ارزش
ترین فرد زندگیمی رو با کنار من موندن نابود کنم، حالیت شد یا نه؟!
با خشم ازم فاصله گرفت و همونجور که گریه می‌کرد، گفت:

-نه، چون من فقط یه چیز حالیمه و اونم اینکه تو تنها عاشقمی!
جدی نگاه کردم و گفتم:

-بهبتره این عشق به خاطر آینده ات از سرت بیرون بره، حرف زیادی هم نشنوم!
پوزخندی میون گریه زد و گفت:

-آخه تو چه طور عاشقی هستی که داری خیلی راحت از عشقت می‌گذری؟! هان؟

==آ

(نیلوفر)

ناامید خودم رو ولو کردم روی مبل. اشکام دونه دونه صورتم رو خیس می‌کرد.

نمی‌دونم این مرد از من چی می‌خواد؛ نه می‌خواد من رو داشته باشه و نه می‌ذاره از اینجا برم!
من دارم عذاب می‌کشم، برام سخته کنار کسی باشم که یه روز ادعا می‌کرد عاشقمه و بهم نیاز
داره، ولی حالا من رو نمی‌خواد!

دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم!

دستم رو زیر سرم قرار دادم و سعی کردم بخوابم.

کاش می‌شد این حس رو فراموش کرد، شاید بهترین کار همین باشه؛ من نمی‌خوام خودم رو
بهش تحمیل کنم و بیشتر از این خرد بشم!

(کیان)

مراسم خواستگاری به بهترین نحوه برگزار شد. کیانا و بابک واقعا خوشحال بودن، بابک به خاطر
پدر بی معرفتش ناراحت بود، دوست داشت توی این شب مهم کنارش باشه.

برخلاف بابک، بهزاد از اینکه پدرش ازشون دوری می‌کنه خوشحال بود، علاقه چندانی به پدرش
نداشت!

بابک حلقه ای رو به عنوان نشون نامزدی به دست کیانا انداخت و تصمیم بر این شد که بعد از
کنکور کیانا مراسم عروسی رو برگزار کنن، منم خوشحال بودم که خواهر کوچولوم بالاخره داره
خوشبخت می‌شه و امیدوارم این خوشبختی براش همیشگی باشه!

بند کرواتم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. خیلی خسته بودم. تمام مدت فکرم مشغول نیلوفر
بود و از طرفی هم نازنین و رامین که معلوم نبود با چه انگیزه ای دوباره وارد زندگیم شدن؟!
کلید رو از جیب کتم بیرون آوردم و در رو باز کردم.

از دیدن نیلوفر که روی مبل خوابیده بود، جا خوردم. آخه چرا اینجا خوابیده؟ چرا داره با زندگی
خودش لج می‌کنه!؟

آروم به سمتش قدم برداشتم، با معصومیت همیشگیش خوابیده بود. خواستم بیدارش کنم، اما
یه لحظه پشیمون شدم. دلم نیومد بد خوابش کنم، به سمتش خم شدم و با احتیاط بغلش
کردم. مثل یه بچه توی بغلم جا گرفته بود! نگاهم روی صورتش ثابت موند، من چه طور طاقت
بیارم بدون تو یه عمر زندگی کنم!؟

بس کن کیان! تو باید تحمل کنی، چون چاره ای نداری!

آروم گذاشتمش روی تخت، خواستم از روی تخت بلند بشم که دیدم مچ دستم رو گرفته!

نگاش کردم، چشماش بسته بود.

آروم دستم رو آزاد کردم، اما دوباره نگاهم سرخورد روی صورتش که زیر نور ماه جلوه خاصی پیدا
کرده بود.

خم شدم روی صورتش، نفسای گرمش من رو بی تاب می کرد، بهتره برم قبل از اینکه بخوام کاری
دست خودم بدم!

ازش فاصله گرفتم و خواستم برم بیرون که چشماش رو باز کرد، با دیدن من جا خورد و نشست
روی تخت و پتو رو جلوی خودش قرار داد.

باورم نمی شد که بخواد اینجور از دیدن من واکنش نشون بده!

-چی شده دختر؟ چرا ترسیدی!؟

با اخم کمرنگی گفت:

-تو از جون...من...چی می خوای؟

-منظورت چیه!؟

تن صداس رو بالا برد و گفت:

-حق نداری به من نزدیک بشی، حالت شد!؟

با عصبانیت گفتم:

-دیوونه شدی؟! باورم نمی شه همچین فکرای مزخرفی در مورد من داشته باشی!

-تو بهم می گی نباید به هم نزدیک بشیم، پس چرا هر کاری دلت خواست رو انجام میدی؟! تو حق نداشتی به من دست بزنی آقا کیان، مواظب رفتارات باش!

عصبی از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-برات متاسفم!

از اتاق بیرون اومدم. این احمق با خودش چی فکر کرده؟! تقصیر منه که نگرانشم، دختره ی دیوونه!

با دیدن نیلوفر که حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود، متعجب شدم. از پله ها پایین اومدم، با دیدنم اخم کرد.

با لحن سردی گفتم:

-جایی تشریف می بری؟

-می خوام پیام شرکت!

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-با اجازه ی کی؟!!

دوباره چشمای ملوسش رو با حالت عجیبی مظلوم کرد و گفت:

-ای بابا، پوسیدم توی این خونه؛ چرا داری اذیتم می کنی؟!!

با حالت قهر نگاهش کردم و گفتم:

-حرفای دیشبت بدجور ناراحتم کرد نیلوفر! باید تنبیه بشی، حق نداری در مورد من اینجور فکر کنی!

با پر رویی نگام کرد و گفت:

-به چه منظوری بغلم کردی؟ هان؟

فاصله ام رو باهاش کم کردم.

-چون روی مبل خوابت برده بود. برای اینکه بد خواب نشی، بیدارت نکردم و خودم بردمت توی اتاق!

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

-نیاز نیست نگرانم باشی، فهمیدی؟

مثل خودش، با اخم گفتم:

-نمی تونم!

اخماش از هم باز شد، حس کردم لبش خندون شد! آرام و شمرده گفت:

-چرا؟ تو که گفتی من و تو نمی تونیم ما بشیم، پس...پس...دلیل این نگرانی چیه؟

-درسته گفتم نمی تونیم ما بشیم، ولی دلیل نمی شه که نگران نباشم؛ تو...تو برام عزیزی لعنتی!

آروم به سمتم قدم برداشت، اما من عقب کشیدم. متوجه شد، سرش رو پایین گرفت. باز هم اون

اخم بین ابروهاش جا گرفت و گفت:

-پس نمی خوام دیگه عزیزت باشم!

سرش رو بالا گرفت و سرد و بی روح زل زد توی چشمام، با صدای لرزونی گفت:

-من به ترحم کسی نیازی ندارم! من هیچ وقت نمی‌خوام عزیز کسی باشم که بی جهت داره ازم دوری می‌کنه!

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-ببین نیلوفر، این یه بحث تموم شده هست؛ الان من و تو فقط یه همخونه هستیم و...

با صدای نسبتاً بلندی، حرفم رو قطع کرد و گفت:

-من نمی‌خوام همخونه ات باشم، نمی‌خوام!

-خب کجا می‌خوای بری؟! هان؟

با درموندگی گفت:

-جهنم، خوب شد؟!!

کلافه به صورتم دست کشیدم و گفتم:

-بس کن، بس کن!

من بهت ترحم نمی‌کنم، چون... چون دوستت دارم!

زهرخندی زد و گفت:

-این دوست داشتن تو از ترحم هم برام بدتره؛ حاضرم دلت برام بسوزه، اما دوستم نداشته باشی!

دوست داشتنی که با ترس همراه باشه به هیچ دردی نمی‌خوره، فقط درد و عذاب رو برای کسی

مثل من بیشتر می‌کنه!

حرفاش آتیشم میزد، نابودم می‌کرد. هر کلمه‌ای که می‌گفت، همچون مار زهرآلودی بود که به

قلبم نیش میزد! این دختر از درونم خبر نداشت؛ نمی‌دونست چه دردی رو متحمل شدم،

نمی‌دونست انقدر عاشقشم که دارم به خاطر خودش ازش دوری می‌کنم از قلبم، قلبی که پر از

ناامیدی و سیاهییه!

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم.

-الان هم برو لباست رو عوض کن و به درست برس!

با لجبازی گفت:

-من نمی‌خوام توی خونه بمونم! بذار حداقل پیام شرکت، من کارم رو دوست دارم!

چشم‌ام رو باریک کردم و گفتم:

-واقعا می‌خوای بیای شرکت یا می‌خوای فرار کنی؟

لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

-مطمئن باش بی‌خبر نمی‌رم!

اگر یه روز خواستم از اینجا برم که حتما هم می‌رم، یه نامه خداحافظی برات می‌ذارم! خیالت

راحت، بدون خداحافظی نمی‌رم!

بس کن لعنتی، چرا من رو با این حرفات می‌رنجونی؟! باورم نمی‌شه این چیزا رو از کسی می‌شنوم

که روزی با حرفاش آروم می‌کرد، البته تقصیری هم نداره؛ کاری که من باهاش کردم باعث شده

با نیش و کنایه باهام حرف بزنه!

-حالا می‌تونم پیام شرکت؟ هنوزم منشی اون شرکت هستم یا نه؟!

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

-آره، هنوزم هستی و تا هر وقت هم که بخوای می‌تونم باشی.

بدون اینکه نگام کنه، از کنارم رد شد. خواست بره بیرون که گفتم:

-خودم می‌رسونمت.

-نیازی نیس، ممکنه کسی ما رو باهم ببینه.

-نگران نباش!

بدون اعتراض سوار شد و بدون اینکه کلامی حرف بزنه، نگاهش رو به بیرون دوخته بود.

عذابم می داد این بی تفاوتی ها، اما خودم اینجور می خواستم؛ پس جای اعتراضی باقی نمی مونه!
موزیک رو پلی کردم.

این آهنگ رو دوست داشتم، به حال این روزای من می خورد!

آ

بزن بارون، ببار آروم

به روی پلک های خسته ام.

بزن بارون، تو می دونی هنوزم یاد اون هستم!

زیر چشمی نگاش کردم، با غم زیاد سرش رو پایین گرفته بود. لعنتی، کاش باز بخندی، کاش یه
ذره هم که شد برام بخندی؛ اما می دونم که غیرممکنه و تو هم دلت توسط من احمق شکسته!
ببخش گل نازم، ببخش!

درمونده ازش چشم برداشتم و دوباره غرق این آهنگ شدم.

با این که رفت و پژمرده ام،

هزار بار از غمش مردم،

ولی بازم دوستش دارم!

فکرش تنهام نمی دارن.

بزن بارون، ببار آروم

به روی پلک های خسته ام.

دارم هر شب میام از خونه بیرون!

من هر شعری که این روزا نوشتم از تو غمگینه!

بازم با گریه خوابم برد، بازم خواب تو رو

دیدم دوباره!

چه قدر غمگینم و تنهام،

چه قدر می‌خوام که باز بارون بباره.

بزن بارون، ببار آروم

به روی پلک های خسته ام.

بزن بارون، تو می‌دونی هنوزم یاد اون هستم.

نزدیکای شرکت بودیم که گفت:

-بهبتره من همینجا پیاده بشم، چون ممکنه...

حرفش رو بریدم.

-نگران نباش، کسی چیزی نمی‌بینه!

جلوتر از من وارد شرکت شد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-عاشق این لجبازیاتم، اما حیف که نمی‌تونم تو رو واسه ی همیشه داشته باشم!

(نیلوفر)

دلم برای این میز تنگ بود. آقا رضا با مهربونی اومد سمتم و گفت:

-سلام دخترم، معلوم هست کجایی؟! با خودم گفتم دیگه نمی‌بینمت!

به مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

- کمی کسالت داشتم.

- خدا بد نده، الان بهتری دخترم؟

به چهره اش که پر از آرامش بود نگاه کردم و گفتم:

- خدا رو شکر، بهترم.

همین لحظه، کیان وارد شرکت شد.

ازش چشم برداشتم و نشستم پشت میز.

آقا رضا به اونم خوش آمد گفت، کیان هم تشکر کوتاهی کرد و رفت سمت اتاقش.

دلخور به در اتاقش چشم دوختم.

از طرفی تحمل دوریش برام سخته و از طرفی هم نمی‌خوام دیگه پیشش بمونم، چون رفتارای سردش اذیتم می‌کنه.

دیگه دلم نمی‌خواد به درسم ادامه بدم؛ بدون کیان هیچ چیز برام جذابیت نداره، یه جورایی انگیزه ام رو از دست دادم! باورش برای خودمم سخته که اون دختر پر انگیزه و با نشاط، حالا شده یه دختر دلم مرده!

آهی کشیدم و به اجبار کتابای جدیدم رو بیرون آوردم.

طولی نکشید که موبایلم زنگ خورد.

کیانا بود، با دیدن اسمش لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست؛ مثل خواهر نداشته ام دوستش داشتم!

تماس رو وصل کردم.

-سلام عروس خانم!

خنده ی مستانه ای سر داد و گفت:

-سلام خوشگلم!

-تبریک می‌گم، خیلی خوشحالم شدم که به عشقت رسیدی.

-ممنون گلم، امیدوارم تو هم به عشق زندگیت برسی.

به حرفش لبخند تلخی زدم، این یه خیال باطله و من هیچ وقت به اون کسی که می‌خوام
نمی‌رسم، چون خودش این رو نمی‌خواد!

سکوت‌م رو که دید، گفت:

-نیلو، کجا رفتی؟ گوشت با منه؟

-آره عزیزم، بگو.

-نمی‌دونم کیان بهت موضوع رو گفته یا نه؛ من و بابک فعلا نامزدیم و تصمیم گرفتیم فردا شب
یه جشن پنج نفره خونه بابک بگیریم به صرف شام، زنگ زدم بهت بگم.

-باشه گلم، حتما میام.

-قربونت برم، فعلا.

کمی بهش حسودیم شد، بالاخره بعد مدت ها به کسی که می‌خواست رسید، چون هر دوشون با
جون و دل برای به دست آوردن هم جنگیدن، اما کیان چی؟ خیلی راحت ازم گذشت! آره، اون
عاشق من نبود و واسه ی همیمنم خیلی راحت ازم گذشت!

بی حوصله، یه آرایش مختصر روی صورتم انجام دادم؛ حتی به خودمم دقیق نگاه نکردم!

فقط به خاطر کیانا بود که حاضر شدم به این مهمونی برم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، کیان هنوز نیومده بود پایین.

منتظر نشستم روی مبل، نمی‌دونم من خیلی زود حاضر شدم یا اون داره لفتش می‌ده!

دستم رو زیر چونه ام زدم و طبق معمول، خیره شدم به رو به روم.

صدای قدماش روی پله ها باعث شد که برگردم سمتش.

خدای من، این مرد هر روز جذاب تر و خواستنی تر می شه!

خیره خیره نگاش می کردم، اما نگاه اون جز سردی و بی تفاوتی چیزی بهم نداد!

-خیلی وقته منتظری؟

از روی مبل بلند شدم و به اجبار مثل خودش با لحن سردی گفتم:

-نه.

-پس بریم!

خودش جلوتر از من راه افتاد و از خونه بیرون رفت.

هیچ کدوم تا رسیدن به خونه ی بابک حرف نزدیم؛ تنها چیزی که سکوت عذاب آور بینمون رو از

بین می برد، موسیقی غمگینی بود که شنیده می شد و باعث می شد که بیشتر از قبل غصه

بخورم!

همزمان با ما، بهزاد هم رسید.

از خدا می خواستم که امشب بهزاد نیاد، اما انگار سرنوشت با من لج کرده!

اول ما وارد شدیم و بعد هم بهزاد.

بهزاد از ماشین پیاده شد و با لبخندی که حس کردم هزار معنا درش نهفته هست، به سمتمون

اومد، با کیان دست داد و رو به من گفت:

-بالاخره دیدمت، کجا بودی دختر؟!

به اجبار لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-کمی کسالت داشتم.

-الان بهتری؟

-آره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیالم راحت شد!

بعد رو به کیان گفت:

-بهتره بریم داخل.

کیان با اخم کم‌رنگی که سعی داشت مخفیش کنه، با بهزاد همراه شد و منم پشت سرشون راه افتادم.

بعد از صحبت های معمولی، شام خوردیم.

تمام مدت، بهزاد با همون لبخند پر معنا بهم خیره بود و منم سعی می‌کردم توجه ای نکنم.

زیر چشمی به کیان نگاه کردم، انگار متوجه ام شد که سریع نگاهش رو به من داد.

دوست داشتم براش لبخند بزنم، اما به چه دلیل؟! اونم زود ازم چشم برداشت.

بعد از صرف شام، دوباره مشغول حرف شدیم.

با صدای بهزاد که خطاب به جمع بود، سکوت کردیم.

بابک گفت:

-چیزی شده بهزاد جان؟

بهزاد نفسش رو عمیق بیرون داد، به سمت من قدم برداشت و درست رو به روی من ایستاد.

کمی معذب شدم، معلوم نیست چی توی سرشه؟!

نگاهم کشیده شد سمت کیان، با اخم نگاهش بین من و بهزاد می چرخید.

کیانا گفت:

-ای بابا، بهزاد حرفت رو بزنی!

بهزاد جعبه مخمل قرمزی رو از جیب کتتش بیرون آورد؛ دیدن این جعبه که توی دستش بود،

ضربان قلبم رو حسابی بالا برده بود! این داره چیکار می کنه؟! چرا من حرفی نمی زنم؟

چرا کیان چیزی نمیگه؟!

دوباره به کیان نگاه کردم که این بار بی توجه به ما به زمین چشم دوخته بود. بهزاد رو به روم زانو

زد و جعبه رو باز کرد، حلقه ظریف تک نگینی برام چشمک زد!

بهزاد خیره به صورتم گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

شوکه شدم و خیره شدم به کیان، این بار نگاهم رنگ التماس داشت؛ اما اون بدون ذره ای اخم،

به جعبه مخملی نگاه می کرد!

کیانا هیجان زده گفت:

-وای، چه رمانتیک! باورم نمی شه که بهزاد عاشق نیلوفر شده باشه!

ضربان قلبم به هزار رسیده بود.

دوباره به اون مرد بی احساس رو به روم چشم دوختم، لعنتی چرا؟ چرا حرف نمی زنی؟! چرا

نمی زنی تو دهنش و نمی گی نیلوفر فقط مال منه؟! تو... تو که قرار بود هیچ وقت من رو از خودت

جدا نکنی، پس چرا الان ساکتی؟ سکوتت داره من رو می کشه کیان، این رسمش نیست!

بهزاد خیلی آروم و با لحن پر احساسی گفت:

-من از روزی که نیلوفر رو دیدمش، عاشق نیلوفر شدم. راستش به خاطر شجاعت و جسارتی که نسبت به دخترای دور و برم داشت، من رو جذب خودش کرد؛ همینطور معصومیت نگاهش و قلب مهربونش!

نیلوفر، من عاشقتم؛ بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی! فقط کافیه بهم جواب مثبت بدی، اونوقت می‌بینی که همه دنیا رو به پات می‌ریزم!

شوکه بدی بهم وارد شده بود و بیشترین چیزی که این لحظه عذابم می‌داد، سکوت مردی بود که ادعا می‌کرد عاشقمه و دوستم داره، اما حالا بی تفاوت داره به این صحنه نگاه می‌کنه! نه...نه...این امکان نداره، امکان نداره عشقی نسبت به من توی قلب این مرد جا داشته باشه؛ این همه بی تفاوتی که عادلانه نیست!

با بغضی که گلوم رو چنگ میزد نگاهش کردم، منتظر بودم که هر لحظه از جاش بلند بشه و رو به جمع بگه که این مال منه! آقا بهزاد، تو حق نداری به عشق من نظر داشته باشی؛ اما نه، این رویایی بود که توی ذهنم بود و هیچ وقت هم به واقعیت تبدیل نمی‌شد!

بهزاد گفت:

-نیلوفر، نمی‌خوای چیزی بگی؟ چرا سکوت کردی؟!

دستای لرزونم رو مشت کردم. تحمل این فضا برام غیر قابل تحمل بود، سخت بود برام که اون انقدر نسبت به این موضوع بی تفاوت باشه!

بی توجه به بقیه، کیفم رو از روی مبل برداشتم و از اون فضا بیرون اومدم،

کفشام رو پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. سیل اشک بود که دوباره بهم هجوم آورد! زدم زیر گریه، نمی‌تونستم این موضوع رو قبول کنم که کیان تا این حد بی احساس باشه!

(کیان)

کاری که بهزاد کرد، بدجور آتیشم زد!

دستم از عصبانیت مشت شده بود، یه لحظه خواستم به سمت بهزاد هجوم بیاوم و زیر مشت و لگدم لهش کنم، اما بازم قولم یادم اومد؛ من قول داده بودم از این دختر دوری کنم، چون لیاقتش رو نداشتم، چون اذیتش می‌کنم!

لعنتی، چه قدر دلم می‌خواست من جای بهزاد بودم!

خیره شدم به جعبه مخملی که انگشتر ظریفی درش جا گرفته بود.

حسرت این لحظه رو داشتم، اما نمی‌شد، چون زندگی من رو سیاهی و تلخی فرا گرفته بود!

داشتم از درون نابود می‌شدم، هیچ کس نمی‌فهمید این لحظه خرد شدم و شکستم!

صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم!

رفتن نیلوفر از خونه، من رو به خودم آورد؛ خواستم برم دنبالش که بهزاد جلوتر از من راه افتاد و رفت سمتش. ناامید بهشون چشم دوختم، حس کردم این دو تا مال همن و من اضافیم؛ من توی زندگی این دختر اضافیم!

بابک خطاب به کیانا گفت:

-فکرش رو نمی‌کردم که بهزاد اینجوری از نیلوفر خواستگاری کنه، دختر بیچاره رو بدجور غافلگیر کرد!

کیانا گفت:

-ببینم، تو هم می‌دونستی که بهزاد به نیلوفر علاقه داره؟

-خب یه حدسایی می‌زدم!

کیانا رو به من گفت:

-داداش، نظر تو چیه؟

سعی کردم توی لحن کلامم لرزشی نباشه!

-چی بگم؟ این نیلوفر که باید تصمیم بگیره.

سرم رو پایین گرفتم و به دل شکسته ی خودم فکر کردم که اگر نیلوفر مال بهزاد بشه، چه طور

تحمل کنم؟ اصلا می تونم تحمل کنم؟!

با صدای موبایلم، از فکر بیرون اومدم.

لعنتی آشغال، تو دیگه از جونم چی می خوای؟!

با خشم موبایل رو توی مشتتم گرفتم، بابک گفت:

-چی شده کیان؟ کی پشت خطه؟

زیر ل**ب گفتم:

-چیزی نیست!

رفتم سمت تراس و تماس رو وصل کردم.

-چی می خوای هان؟

کثافت، چی از جونم می خوای؟

رامین با خشم بیشتری گفت:

-قبلا بهت گفته بودم چی می خوام!

-ببین، من با اون کثافت کاری ندارم؛ اونه که دست از سرم برنمی داره!

-ببین کیان، بهت گفته بودم نباید به نازنین نزدیک بشی؛ اون رو بده به من!

- دست از سرم بردار لعنتی! من نمی‌دونم اون زنِ *ه*رز کجاست؛ چون دلم نمی‌خواد بدونم که کجاست... بهتره خودت بگردی دنبالش!

- اگر می‌دونستم کجا مخفی شده که به تو زنگ نمی‌زدم!

- نکنه فکر می‌کنی من می‌دونم؟!!

- آره!

- من نمی‌دونم، حالا هم دست از سرم بردار؛ وگرنه تمام دق و دلیم رو سر تو خالی می‌کنم!
تک خنده ای کرد و گفت:

- شاید این منم که دق و دلیم رو سر تو و عشق خوشگلته خالی می‌کنم!

نگاهی به حیاط انداختم، نیلوفر روی صندلی نشسته و بهزاد هم با فاصله کم کنارش نشسته بود.

با دیدن این صحنه، حالم گرفته شد؛ آتیش گرفتم و خاکستر شدم!
پوزخندی به حرفش زدم.

- ببین رامین، من عشقی ندارم؛ اون دختر مال من نیست، پس بهتره باهاش کاری نداشته باشی!
- پس نازنین رو به من بده!

غریدم:

- انگار زبون خوش حالت نیست، می‌گم من نمی‌دونم اون آشغال کجاست!
- پس بهم کمک کن تا پیدااش کنم،
اینجوری دیگه باهات کاری ندارم.

اگر راستش رو بگی و به نازنین علاقه نداشته باشی، منم کاری باهات ندارم.

نمی خواستم با این آشغال دوباره رابطه ای داشته باشم، اما چاره ای نبود؛ به خاطر نیلوفر مجبور بودم!

-باشه، چی می خوای؟

-شاید نازنین بهت سر بزنه، سعی کن بفهمی کجا زندگی می کنه.

-که چی بشه؟

-می خوام اون رو برگردونم پیش خودم.

-به اجبار؟

-چی؟ نگرانشی؟!

با خشم گفتم:

-معلومه که نه، اما نمی دونم چی توی سرت می گذره! شاید بخوای بلایی به سرش بیاری،

نمی خوانم شریک جرمت باشم!

-نگران نباش، نقشه ای در کار نیست.

-باشه، پس تو هم قول بده که با اون دختر کاری نداشته باشی.

-انگاری خیلی برات مهمه!

-به تو ربطی نداره!

-باشه؛ اگه تو بهم کمک کنی، منم قول میدم باهاش کاری نداشته باشم.

بدون حرف دیگه ای، تماس رو قطع کردم.

دوباره به نیلوفر خیره شدم؛ بهزاد داشت باهاش حرف میزد، اما اون سرش پایین بود و گریه

می کرد. خدا لعنتم کنه، می دونم دلیل این گریه ها فقط و فقط منم!

از تراس بیرون اومدم، بابک نگران اومد سمتم.

- کیان، چیزی شده؟

-نه، بهتره من برم.

کیانا گفت:

-اما بهزاد و نیلوفر دارن صحبت می کنن!

-مشکلی نیست، بهزاد خودش نیلوفر رو میاره!

سریع خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

به اجبار این حرفا رو به زبون می آوردم، وگرنه نمی تونستم ببینم بهزاد بخواد تا این حد به نیلوفر

نزدیک بشه؛ تحمل نداشتم!

نیلوفر متوجه ام شد، اخماش رفت توی هم.

(نیلوفر)

خواستم از خونه بیرون برم که بهزاد مانع شد، بهم اصرار کرد تا بشینم و به حرفاش گوش بدم.

به اجبار روی صندلی نشستم، اما هیچ کدوم از حرفاش رو نمی فهمیدم!

-دلیل این گریه ها چیه نیلوفر؟ بگو تا بدونم چی تا این حد اذیتت می کنه؟!

با لبه انگشتم اشکای مزاحم رو پاک کردم و گفتم:

-ببین آقا بهزاد، من یه بار دیگه هم بهتون گفتم؛ به شما هیچ علاقه ای ندارم.

-برام مهم نیست، چون علاقه به مرور زمان به وجود میاد؛ انقدر بهت محبت می کنم که خودت

عاشقم بشی!

کلافه نگاهم رو بهش دوختم.

-اما من آدمی نیستم که به این راحتی دل ببندم، از طرفی هم من هیچ نشون و هویتی از خودم ندارم؛ تو چه طور می‌خوای با من زندگی کنی؟! هان؟

-اینم برام مهم نیست، فقط وجود خودته که برام ارزش داره! چرا نمی‌فهمی لعنتی؟ من خیلی می‌خواهمت!

خواستم حرفی بزنم که عشقم، کسی که خیلی راحت من رو از خودش روند، اومد سمتم.

با اخم نگاه کردم، دلخور بودم که یه کلمه هم حرف نزد. دلم رو شکوند، بدجور هم شکوند! بهزاد هم متوجه کیان شد.

دلم نمی‌خواست دیگه کنارش باشم، باید می‌رفتم و از این آدما دور می‌شدم!

بهزاد گفت:

-داری میری؟

-آره؛ ولی اگر تو با نیلوفر صحبت داری، می‌تونی خودت بیاریش!

با بهت سرم رو بلند کردم و نگاه کردم، باورم نمی‌شه که خیلی راحت داره ازم می‌گذره!

با خشم دستم رو مشت کردم.

نمی‌خواستم جلوی بهزاد عکس‌العملی نشون بدم؛ آرام و خونسرد از روی صندلی بلند شدم، در حالی که درونم آشوبی به پا شده بود!

با لحن محکمی گفتم:

-صحبتی نداریم، منم میام.

بهزاد با التماس گفت:

-لطفا نیلوفر، به حرفام فکر کن و جواب بده!

نگاه کوتاهی به کیان انداختم؛ بدون نگاه به ما به زمین چشم دوخته بود.

این بی تفاوتی ها برام زجرآور بود!

-باشه، فکر می کنم.

با لبخند گفت:

-ممنون.

تنها سکوت بود که بینمون حکم فرما بود؛ منم حرفی نداشتم. دیگه همه چی تموم شده بود؛ دیگه نمی خواستم مردی به اسم کیان توی زندگیم نقشی داشته باشه، دیگه نمی خواستم به اون خونه پا بذارم!

بین راه با جدیت گفتم:

-نگه دار!

نگاش نکردم، اما می دونستم از این حرفی که زدم متعجب شده.

-چی!؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-بهت می گم نکه دار!

اونم اخم کرد و گفت:

-دیوونه شدی!؟

با تن صدای بالایی گفتم:

-می گم نکه دار، نکه دار! می خوام برم، می خوام از تو دور بشم؛ از تویی که دلم رو شکوندی!

جدی گفت:

- نیلوفر شروع نکن! اون قضیه تموم شده، ارزش نداره که به خاطرش...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-آره، برای تو ارزشی نداره؛ برای تو که من رو بازیچه کردی ارزش نداره، اما برای من داره؛ من عاشقتم لعنتی!

نفهمیدی امشب خرد شدم و شکستم وقتی که سکوت تو رو دیدم! سکوت کردی، سکوت کردی و من ذره ذره از بین رفتم!

اخماش از هم باز شد.

-بهبزاد پسر خوبیه!

با بغض گفتم:

-فقط همین؟! داری خیلی راحت ازم می‌گذری؟

ازم چشم برداشت و گفت:

-من لیاقت تو رو ندارم. بهزاد می‌تونه خوشبختت کنه، مطمئن باش!

نه، دیگه تحملش رو نداشتم که این مرد سنگدل بخواد اینجوری قلبم رو بشکونه!

با عصبانیتی که با گریه قاطی شده بود، گفتم:

-نگه دار لعنتی، نگو دار!

با لحنی که سعی داشت آروم کنه، گفت:

-آروم دختر! گریه نکن لعنتی، گریه نکن!

با خشم داد زدم:

-دهنت رو ببند، فقط نگو دار!

عصبی گفتم:

-خفه شو، بس کن دیگه!

صبرم تموم شد، دستم رو روی فرمون گذاشتم و سعی داشتم ماشین رو نگره دارم.

کیان با صدای بلندی گفتم:

-دختره ی احمق!

با گریه گفتم:

-نگه دار.

با تمام قدرتش، دستم رو پس زد.

اما کم نیاوردم، سعی داشتم هنوزم ماشین رو نگره دارم؛ اما یهو زد روی ترمز. نزدیک بود سرم به شیشه برخورد کنه که دستم رو روی داشبورت گذاشتم.

با ترس برگشتم سمت کیان عصبی. طولی نکشید که یه سیلی نثار صورتم کرد، از درد صورتم رو جمع کردم، اما دردی که توی قلبم ایجاد شده بود، بیشتر اذیتم کرد!

آروم آروم اشک ریختم، باورم نمی شد که کیان با من همچین کاری کنه!

دلَم نمی خواست نگاش کنم، حس نفرتی توی دلم نسبت به کیان ایجاد شده بود و حس می کردم دیگه این مرد رو نمی شناسم!

دستم روی صورتم بود و گریه می کردم.

صدای نفسای عصبیش رو می شنیدم، زیر ل**ب غرید:

-دیگه شورش رو در آوردی، بهت اجازه نمیدم هر کاری دلت خواست رو انجام بدی! لعنتی عذابم

نده؛ خودم به اندازه کافی توی عذاب هستم، پس تو دیگه بیشترش نکن! باور کن دردای من

خیلی بیشتر از تو هستش، مطمئن باش!

ببین، بهتره روی پیشنهاد بهزاد فکر کنی، چون نمی خوام بیشتر از این کنار من باشی!

از گریه زیاد هق هق می‌کردم. با دلخوری نگاهش کردم، انگار من عروسک دستشتم که حالا ازم خسته شده و می‌خواد من رو دور بندازه و داره یه جوری من رو از سر خودش باز می‌کنه!

-منم نمی‌خوام کنار تو باشم، پس الان گورم رو گم می‌کنم!

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت:

-من نمی‌دارم خودت رو آواره کنی! بهتره بری پیش بهزاد، اون تو رو دوست داره.

لبخند تلخی زدم و مچ دستم رو آزاد کردم. قطره اشکی از روی گونه ام سرخورد پایین.

نفسم رو عمیق بیرون دادم و گفتم:

-باشه. اگه تو اینطور می‌خوای، حرفی نیست؛ پیشنهادش رو قبول می‌کنم!

(کیان)

نمی‌دونستم کجا دارم میرم؟ هیچ چیز برام مهم نبود!

به دستای لرزونم خیره شدم، با همین دستا بود که صورت اون دختر رو با سیلی قرمز کردم!

با تمام توانم فریاد زدم. همین لحظه، درد بدی رو توی قلبم حس کردم

که ناخودآگاه باعث شد دستم رو بذارم روی قلبم و ماشین رو نگه دارم. از ته دل آه کشیدم،

نفسم به سختی بالا می‌اومد!

تکیه دادم به صندلی و چشمام رو روی هم گذاشتم.

نه، انگاری این درد ول کن نبود؛ هر لحظه سوزش توی قلبم بیشتر می‌شد.

از درد چشمام رو به هم فشردم، نفسم به شمارش افتاده بود!

قطره اشکی چکید روی گونه ام. با لرزشی که توی صدام بود، زیر ل**ب زمزمه کردم:

-دست خودم نبود گلم، من رو ببخش! خدا لعنتم کنه، چه طور دلم اومد اون صورت زیبات رو اینجوری با دستم قرمز کنم!

نمی‌تونم خودم رو ببخشم نیلوفر! می‌دونم که حالا جای عشق، نفرت توی قلبت لونه کرده و همه اینا مقصرش منم؛ من احمق و سنگدل! سوزش قلبم بیشتر شد، بی هوا آخ گفتم.

حالم خیلی بد بود، شاید این درد از شکست دوباره ی قلبم خبر می‌داد! از ماشین پیاده شدم، باد ملایمی در حال وزیدن بود.

نفسم رو عمیق بیرون دادم، هوای سرد بیرون سوزش قلبم رو بهتر کرد. تکیه دادم به ماشین. سرمو رو به آسمون مهتابی بلند کردم، توی دلم گفتم:

-ببین خدا، این کاری که کردم درست بود یا نه؟ اینکه اون دختر بی گناه رو از زندگی بی رنگ و سرد خودم دور کردم، درست بود یا نه؟

کارم اشتباه بود که نخواستم به پای من جوونیش هدر بره؟ اشتباه کردم که نخواستم با شک و تردیدهای بی دلیل من اذیت بشه؟ تو بگو که اشتباه کردم یا نه؟! ولی به خودت قسم که هر کاری کردم به عشق خودش بود.

این دختر معصوم انقدر برام مهم و عزیز شده که ازش گذشتم، فقط واسه خاطر اینکه زندگیش تباه نشه! پاهام سست شد، کنار ماشین زانو زدم. سرم رو پایین گرفتم و بی صدا گریه کردم. باورش سخت بود که یه مرد تا این حد ضعیف بشه!

من همچین آدمی نبودم، انقدر سست و بی اراده نبودم، اون نامردا من رو به این روز انداختن! دست خودم نیست، یک بار شکست توی زندگیم باعث شده بود که دیگه نتونم به این راحتی به هر کسی اعتماد کنم!

ناامید بلند شدم، سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه ای که تا چند وقت دیگه، باز هم مثل سابق می شه؛ ساکت و خاموش!

آقا کیان، چه طور می خوای تحمل کنی که عشقت پیش کس دیگه ای بخواد زندگی کنه؟ حتی فکرش هم برام عذاب آورده!

وارد خونه شدم، همه جا توی تاریکی فرو رفته بود.

دلم پر کشید سمت اتاق فرشته ام، کسی که دیگه قرار نبود به هیچ عنوان کنارم بمونه! خودم خواسته بودم اینجور بشه!

کنار در اتاقش وایسادم، دستم رو روی دستگیره در قرار دادم و خواستم در رو باز کنم، اما پشیمون شدم و دستم رو برداشتم.

دیگه نمی شه؛ نباید بهش نزدیک بشم، چون اینجوری طاقتم کم می شه و دوباره وسوسه می شم، از جهتی هم نیلوفر دیگه من رو نمی خواد؛ حتم دارم حالا پر از نفرته! کاش اینجوری نمی شد نیلوفر، کاش عشقی بینمون شکل نمی گرفت!

آرزوم خوشبختیته، آرزوم دیدن لبخند دوباره روی لباته عزیز دلم، پس من رو ببخش و نذار مثل من یه عمر توی سیاهی و تاریکی زندگی فرو بری عشقم! عاشق شو و زندگی کن نیلوفر، منم به قولایی که بهت دادم عمل می کنم و بعد میرم و دیگه هم برنمی گردم تا من رو نبینی و غصه هات یادت نیاد! لعنتی، دوستت دارم تا ابد!

(نیلوفر)

امروز تصمیمم رو گرفتم، باید هر جور شده از این جا برم. بی حوصله لباسام رو تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

دلم نیومد واسه کیان صبحونه حاضر نکنم؛ دست خودم نیست، بدجور عاشقشم! صبحونه رو حاضر کردم، چون دیگه قرار نبود اینجا بمونم تا مثل همیشه واسش صبحونه حاضر کنم!

می خوام پیشنهاد بهزاد رو قبول کنم، چون کیان هم این رو می خواد! چه قدر سخته که عشقت خودش تو رو بسپاره به یکی دیگه!

اشکای گوشه چشمم رو پاک کردم و رفتم سمت شرکت.

(کیان)

با دیدن میز صبحونه، لبخند تلخی روی لبم جا گرفت.

پاکی این دختر، من رو از قبل هم بیشتر عذاب میده! اگر نیلوفر من رو ببخشه، خودم نمی تونم خودم رو ببخشم! هنوز هیچی نشده دارم به بهزاد حسودی می کنم! مطمئنم نیلوفر با حرفا و رفتارایی که دیشب از من دید، پیشنهادش رو قبول می کنه.

(نیلوفر)

نمی دونم می خوام چیکار کنم؟! دوست ندارم با کسی ازدواج کنم که بهش هیچ علاقه ای ندارم. انگاری دارم لج می کنم، شاید هم می خوام با این کارم کیان رو به خودش بیارم که اونم وسوسه بشه و کاری کنه!

با دیدن دسته گل رزی که به طرفم گرفته شده، از فکر بیرون اومدم.

از گلا چشم برداشتم و به صاحبش چشم دوختم، کسی جز بهزاد نبود. اخم کمرنگی بی هوا بین ابرو هام جا گرفت!

با لبخند گفت:

-سلام عزیزم.

خیلی معمولی جواب سلامش رو دادم.

-نمی خوای اینا رو بگیری؟

مردد به گلا چشم دوختم، نمی خواستم قبول کنم، اما مگه چاره ای هم بود؟!

گلا رو گرفتم، لبخند پیروز مندانه ای زد.

دستش رو روی میز قرار داد و به سمت من مایل شد و با چشمای سبزش بهم خیره شد.

- حدسم می‌گه که قراره جواب مثبت رو از این خانم خوشگله بگیرم، درسته؟

سرم رو پایین گرفتم و با گلا بازی کردم.

- نیلوفر، سکوت نکن! بگو بهم، جوابت مثبته؟

خواستم حرفی بزنم که کیان وارد شرکت شد.

گلا از دستم افتاد روی زمین، قلبم به تپش افتاد.

با استرس گلا رو برداشتم. به کیان چشم دوختم، نگاهش روی گلا ثابت موند؛ حتما الان فهمیده که اون گلا کار بهزاد بوده.

مگه براش مهمه؟! وجود من برای این مرد ارزشی نداره!

با صدای بهزاد به خودش اومد و با لبخندی که حس کردم به اجبار، به سمت ما قدم برداشت.

با بهزاد دست داد.

با همون لبخند که حس درونم می‌گفت زوری و اجباریه، رو به بهزاد گفت:

- فکر کنم باید تبریک بگم، درسته؟

از حرفش بدم اومد، آتیش گرفتم و دسته گل رو توی دستم فشردم.

بهزاد به من نگاه کرد و گفت:

- آره، یه جورایی!

کیان نگاه گذرایی به من انداخت و رو به بهزاد گفت:

- پس قدر این دختر رو بدون. اگه واقعا دوستش داری، خوشبختش کن.

- مطمئن باش خوشبختش می‌کنم، من واقعا نیلوفر رو از ته دلم می‌خوام!

بخش کرده، سرم رو پایین گرفتم. آخ که قدر این لحظه ها برام سخت بود؛ سخت بود مردی
برام آرزوی خوشبختی کنه که قرار بود خودش من رو خوشبخت کنه!

کیان رفت سمت اتاقش، منم به در بسته چشم دوختم.

نه، این مرد عاشق نیست؛ اما چرا... چرا حس کردم حرفاش به اجباره؟ شاید هم دارم به خودم
امید میدم!

بهزاد گفت:

- نیلوفر، نمی‌خوای چیزی بگی؟

- چی بگم؟

- جوابت رو!

- می‌شه یه جای دیگه صحبت کنیم؟ اینجا زیاد راحت نیستم!

پیروزدانه خندید و گفت:

- باشه خوشگلم، بعد از شرکت می‌ریم بیرون، چه طوره؟

- خوبه.

(کیان)

با ناراحتی پشت میز نشستم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- تحمل کن، تحمل کن کیان! تو

خودت خواستی، پس این حسادتا فایده ای نداره!

چشمام رو به هم فشردم و گفتم:

- تحمل کن، خیلی زود از اینجا میری. قوی باش، قوی!

با تقه ای که به در خورد، چشم رو باز کردم. امیدوار بودم نیلوفر نباشه، نمی‌تونستم باهاش چشم تو چشم بشم!

-بیا تو.

دیدنش توی چارچوب در، دلم رو لرزوند.

با پوشه ای که توی دستش بود، به سمتم قدم برداشت.

توی نگاهش دلخوری موج میزد.

پرونده رو گذاشت روی میز و گفت:

-با اجازه!

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

-صبر کن!

همونجور که پشتش به من بود، سر جاش ایستاد.

از روی صندلی بلند شدم و با فاصله پشت سرش ایسامدم.

آخ که چه قدر دلم برای آغوشش تنگ بود، چی می‌شد اگه می‌تونستم یه بار دیگه اون حس رو تجربه کنم!؟

حتی به خودش زحمت نداد که نگام کنه، خب حقم داشت، دلش شکسته!

نکنه توقع داری با خوش رویی باهات صحبت کنه!؟ خب معلومه که نه!

فاصله ام رو باهاش کم کردم، اونم به سمتم برگشت،

با اخم نگام کرد و یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

-امرتون؟

-جواب مثبت رو بهش دادی؟

پوزخندی زد و گفت:

-مگه همین رو نمی خواستی!؟

متعجب نگاه کردم، نکنه به خاطر لجبازی با من بخواد زندگیش رو خراب کنه؟ نه، من این رو نمی خواستم!

-نیلوفر با خودت لج نکن! بهزاد دوستت داره.

-بس کن کیان، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. تو می خوای از پیشت برم، خب منم دارم همین کار رو می کنم.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-یعنی به خاطر این می خوای با بهزاد ازدواج کنی؟

-آره!

-نه نیلوفر، زندگی خودت و بهزاد رو خراب نکن، سعی کن عاشقت بشی تا زندگی برات شیرین بشه.

زهرخندی زد و گفت:

-زندگی؟ کدوم زندگی؟! من زندگی ندارم، از اول هم نداشتم؛ اون یه ذره شادی رو هم که داشتم رو تو از من گرفتی، پس نخواه بتونم دوباره عاشق بشم! تو عشق رو برای من کشتی تا ابد!

این رو گفت و خواست از اتاق بیرون بره که سریع بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش، از حرکت جا خورد، با نگاه معصوش بهم چشم دوخت، به سختی به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-لطفا نیلوفر، با خودت این کار رو نکن! من رو فراموش کن.

حلقه های اشک رو توی چشماش دیدم، دلم به درد اومد.

بازوش رو از توی دستم آزاد کرد و گفت:

-چه طور فراموشت کنم؟ هان؟ تو اولین عشقمی کیان، چه طور فراموشت کنم بی معرفت؟ مگه می‌شه؟!

عصبی به موهام دست کشیدم.

-می‌تونی، اگر بخوای.

صاف زل زد توی چشمام، فاصله اش رو باهام کم کرد و گفت:

-تو عاشقم نبودی؟ تو دوستم نداشتی؟ بگو تا بدونم، این حق رو دارم که بدونم کیان!

ازش چشم برداشتم، نمی‌تونستم، تحملش رو نداشتم!

-برو بیرون، برو و به فکر خوشبختیت باش!

-تا جوابم رو نگیرم، از اینجا نمیرم!

چشام رو بستم. یقه کتم رو توی دست گرفت و با لرزشی که توی صداش بود، گفت:

-بگو کیان، لطفا بگو که عاشقم بودی، بگو.

چشام رو باز کردم و به اجزای صورتش دقیق شدم، چه قدر دلم می‌خواست این دختر رو تا ابد

کنارم داشته باشم، اما نه...نباید انقدر ضعیف باشم!

دستش رو پس زدم و گفتم:

-دوست داشتم، ولی الان ندارم!

-نداری؟ چرا؟!

کلافه نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

-بس کن، برو بیرون، زود باش!

با دلخوری گفت:

-باشه، میرم؛ اما این رو بدون که عشق تو هیچ وقت از این دل بیرون نمیره، هیچ وقت...تا ابد حسرت داشتنت توی دلم باقی می‌مونه و مقصرش تویی، تو!

من با هیچ کس خوشبخت نخواهم شد و باز هم تو مقصری، خود تو!

-لطفا نیلوفر، با خودت این کار رو نکن، قسمت میدم!

پوزخندی زد و گفت:

-برام عجیبه که تا این حد برات مهمم، اما می‌گی دوستم نداری؛ آخه مگه می‌شه؟!

بدون اینکه نگاه کنم، گفتم:

-برو دختر، برو و تنهام بذار!

بی حرف از اتاق بیرون رفت. دلم می‌خواست فریاد بزنم، داد بزنم اما نمی‌شد، باید این دردها رو تا ابد توی دلم خفه کنم.

(نیلوفر)

به اجبار با بهزاد همراه شدم. دیگه هیچی برام مهم نبود؛ نه خوشبختیم و نه آینده ام، هیچ کدوم برام مهم نبود!

کنار یه کافی شاپ ننگه داشت، باهاش هم قدم شدم.

صندلی رو برام کنار کشید، تشکری کردم و نشستم. با لبخند رو به روم نشست و گفت:

-باورم نمی‌شه که الان تو رو به رومی، اونم به رضایت خودت؛ خیلی خوشحالم

نیلوفر!

بدون حرف نگاه کردم، اصلا چی داشتم که بخوام بگم؟ گارسون اومد سمت میز ما، بهزاد رو به من گفت:

-چی می‌خوری عزیزم؟

با لحن سردی گفتم:

-فرقی نداره.

از برخوردم جا خورد، اما به روی خودش نیاورد و با همون لبخندی که روی لبش بود، به گارسون سفارشمون رو داد. انقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم چی سفارش داد! دستم رو زیر چونه ام گذاشته بودم و به میز چشم دوخته بودم.

-نیلوفر، جواب من مثبته دیگه؟

-آره.

-پس...پس چرا ناراحتی!؟

-چیزی نیست، ناراحت هم نیستم.

-نیلوفر، اصلا این حالت رو دوست ندارم!

با اخم گفتم:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که من همون دختر پر رو و خوش خنده رو دوست دارم، نه این دختر ساکت و گوشه گیر!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-الان پشیمونی از پیشنهادی که بهم دادی!؟

با استرس گفتم:

-ن...نه...منظورم این نیست!

راستش وقتی می بینم چشمای خوشگلت غمگینه، دل منم می گیره، دوست دارم بخندی.

به حرفش لبخند تلخی زدم و گفتم:

-باشه.

گارسون سفارشاتمون رو آورد، بستنی شکلاتی!

بهزاد چشمکی زد و گفت:

-می‌دونم که دوست داری.

بی هوا به مهربونیش لبخند زد و حسرت خوردم که ای کاش جای بهزاد، کیان جلوم نشسته بود، اما حیف که یه آرزو باقی می‌مونه!

زیر ل**ب تشکر کردم.

بیشتر با بستنی که حالا آب شده بود بازی می‌کردم تا خوردن!

-نیلوفر، مطمئنم یه چیزی هست که انقدر ساکت و بی حرف شدی! ببینم، نکنه کسی اذیتت کرده؟

بغض رو قورت دادم و گفتم:

-نه، بهتره الان هم راجب چیزهای مهم تر صحبت کنیم.

خوشحالی توی چهره اش نمایان شد و گفت:

-چشم خانومی، هر چی تو بگی!

سرد و جدی نگاش کردم.

-آقا بهزاد، من قبلا هم گفته بودم که بهت علاقه ندارم.

لبخند روی لبش محو شد و گفت:

-آره، این یعنی جوابت منفیه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه، می‌خوام بهت یه فرصت بدم.

خنده ی بلندی کرد، افرادی که اونجا بودن به سمتمون برگشتن.

-می شه آرام تر بخندی!؟

-خنده خوشحالیه، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم! باورم نمی شه... تو قراره مال من بشی، فقط خودم!

بر عکس اون، من خیلی گرفته و ناراحت بودم، چون این روز ها و این لحظه ها رو با اون لعنتی می خواستم، با کسی که من رو نخواست!

دوباره خیره شدم بهش و گفتم:

-اما یه چیزی می مونه.

-چی خوشگلم؟

-من نمی خوام بدون هویت و این که نمی دونم کی هستم، ازدواج کنم!

حالت جدی به خودش گرفت و گفت:

-یعنی چی؟ من بهت گفته بودم این چیزا برام...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-اما برای من مهمه، نمی خوام با هویت یه نفر دیگه ازدواج کنم؛

هرجور شده، خانواده ام رو پیدا می کنم. یه نور امید ی توی دلم روشن شده که می گه پیداشون می کنی!

-خودم کنارتم تا هر وقت بخوای. قول میدم کمکت کنم تا به آرزوت برسی.

بی هوا یاد کیان افتادم، اونم بهم قول داد کمکم کنه، اما زود جا زد، بی معرفت حرفاش رو فراموش کرد!

-اما نیلوفر، من نمی‌خوام تا اون زمان ازت دور باشم. اگه قبول کنی، فعلا نامزد باشیم تا بعد.
می‌خوام کنار خودم باشی، نه کیان!
متعجب نگاهش کردم.

-می‌دونم کیان آدم قابل اعتمادیه، اما الان شرایط فرق کرده، پس بهتره بیای پیش خودم.
بخض کرده، سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-بعضی وقتا، احساس سر بار بودن می‌کنم. سخته از اول سرپناهی نداشته باشی، سخته از همه
طرف پس زده بشی، سخته هیچکس تو رو نخواد، سخته جایی رو نداشته باشی که...
گریه امانم رو برید و ادامه حرفم رو نیمه تموم گذاشت.

آروم و بی صدا گریه کردم، بهزاد با لحن مهربونی گفت:

-نبینم اشکات رو خانومم! تا من رو داری، غم نداشته باش. کی گفته تو کسی رو نداری؟! قسم
می‌خورم انقدر بهت محبت کنم تا همه چی رو فراموش کنی، هر چی که توی گذشته تو رو
ناراحت کرده رو فراموش کنی. گریه نکن که این دل می‌گیره، با من این کار رو نکن عروسکم! تو
باید بخندی، فقط بخند.

باز هم یاد کیان افتادم، لعنتی با من چیکار کردی که با هر اتفاق کوچیکی یاد تو می‌افتم؟!
به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

-تو خیلی خوبی بهزاد!

-خودت خوبی خوشگله، واسه همینم همه رو خوب می‌بینی.

-می‌شه بریم؟ حالم زیاد خوب نیست.

-باشه، هر چی تو بگی.

ماشین رو نگه داشت، خواستم پیاده بشم که گفت:

-نیلوفر؟

به سمتش برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم، به موهایش دست کشید و گفت:

-شاید باورت نشه، اما از الان نمی‌تونم تحمل کنم که تو پیش کیانی!

با اخم گفتم:

-کیان آدم قابل اعتمادیه، مطمئن باش اون با من کاری نداره.

-خودم می‌دونم، اما چیکار کنم؟ دست خودم نیست! نظرت چیه نامزدی رو آخر همین هفته

بگیریم؟

با شنیدن این حرف، دلم لرزید؛ این یعنی رفتن از این خونه، رفتن از پیش کیان.

سخته، تحملش سخته؛ اما مگه اونم همین رو نمی‌خواد؟ پس موندن من اینجا چه فایده ای

داره؟! انگار چاره ای جز رفتن نیست!

با لحن محکمی گفتم:

-باشه، هر چی تو بخوای.

خوشحال خندید و گفت:

-قربونت برم.

خداحافظی کوتاهی کردم و از ماشین پیاده شدم، قبل از رفتن گفتم:

-مواظب خودت باش، بهت زنگ می‌زنم.

باشه ای گفتم و رفتم سمت خونه.

کیان خونه نبود. از الان دارم نبودش رو حس می‌کنم، از الان دلتنگش شدم! کاش این کار رو

نمی‌کردی کیان، کاش من رو از خودت دور نمی‌کردی. چرا...چرا اینجور شد آخه؟

لباسم رو تعویض کردم و نشستم روی مبل.

کاش از اول هم پام به این خونه باز نمی‌شد، کاش اصلا عاشقش نمی‌شدم؛ ولی مگه دست خودم بود؟ نمی‌دونم یهو چی شد که عاشق و دل‌باخته اش شدم!

چشام رو بستم، تمام خاطره هامون برام زنده شد. چه طور تحمل کنم کیان؟ اصلا خودت می‌تونی تحمل کنی که من پیش یه نفر دیگه باشم؟ می‌تونی ببینی و دم نزنم؟! شاید هم می‌تونی، آخه دوستم نداری، می‌دونم!

ساعت هشت شب بود، اما از کیان خبری نبود. دلواپسش بودم، خواستم بهش زنگ بزنم که پیشمون شدم. اگر می‌خواست بدونم کجاست، خودش بهم زنگ میزد. رفتم توی گالری گوشیم و با دیدن عکسای کیان، بی‌هوا زدم زیر گریه. عکسش رو به لبم نزدیک کردم و بهش بو*س*ه زدم.

لعنتی، من فقط تو رو می‌خوام، من تشنه ی رسیدن به تو هستم، چه طور تونستی همچین کاری رو با من کنی؟ چرا آخه؟! چه طور دوریت رو تحمل کنم؟ چرا به فکر من نبودی؟ چرا؟ (کیان)

آخرای شب بود که اومدم خونه. واسه ی اینکه نخوام با نیلوفر چشم تو چشم بشم، رفتم خونه پدرم؛ تصمیم داشتم همونجا هم بمونم، اما کیانا گفت که بیچاره نیلوفر تنهاست، بهتره بری پیشش.

برای اینکه بهم شک نکنه، اومدم خونه. نمی‌دونم چرا حس کردم کیانا از شنیدن خبر نامزدی نیلوفر و بهزاد خوشحال نیست، شاید هم من اینجوری فکر می‌کنم! امیدوار بودم که نیلوفر خواب باشه.

انگار خواب بود، آروم به سمت پله‌ها قدم برداشتم که در اتاق نیلوفر باز شد.

روی اولین پله ایستادم و نگاهم رو بهش دوختم؛ خیلی آشفته به نظر می‌اومد، چشماش قرمز بود و من حس کردم که باز هم گریه کرده. تحمل دیدنش رو توی اون وضع نداشتم، ازش چشم برداشتم و خواستم برم سمت اتاقم که اسمم رو صدا زد و منم به ناچار ایستادم.

با صدایی که دلخوری توش موج میزد، گفت:

-یعنی انقدر تحمل من برات سخته که توی این زمان میای خونه؟

به سمتش برگشتم، با اخم نگاهش کردم.

-چی داری می‌گی؟! من فقط رفتم به خانواده ام سر بزنم، همین.

بی حرف ابروش رو بالا داد.

-با بهزاد کجا رفتین؟

لبخند کجی زد و گفت:

-برات مهمه؟

-اگه مهم نبود، سوال نمی‌کردم!

-باشه، می‌گم؛ رفتیم راجب آینده مون حرف بزنیم. قرار شد آخر همین هفته، جشن نامزدی رو بگیریم!

دوباره قلبم درد گرفت، این دختر نمی‌دونست شنیدن این حرفا برای من چه قدر زجر آورده!

-آهان، یادم رفت بگم؛ قراره از این به بعد پیش بهزاد باشم.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟ شما قراره نامزد کنین، بهتره بعد ازدواج...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-بهزاد اینجور می‌خواد؛ گفت نامزدم باید پیش خودم باشه، توی آغوش خودم باشه!

با شنیدن این حرف، تمام وجودم رو خشم فرا گرفت؛ تحمل این یکی دیگه واقعا برام سخت بود! به سمتش خیز برداشتم، عصبی بودم و هیچ چیز حالیم نبود. هولش دادم سمت دیوار و شونه اش رو با خشم فشردم.

با ترس نگام کرد، با صدای دورگه ای گفتم:

-اون دهنتم رو ببند، وگرنه بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت فراموش نکنی!

اشک گونه اش را خیس کرد، دیدنشون من رو به خودم آورد و ازش فاصله گرفتم.

نیلوفر لبخندی میون گریه زد و گفت:

-چیه؟ مگه برات مهمه؟ تو خودت همین رو می‌خوای، پس این ناراحتی چه دلیلی داره؟ نکنه نمی‌تونی تحمل کنی که پیش یکی دیگه باشم؟

از عصبانیت، نفس نفس می‌زدم. با تهدید دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-بهت این حق رو نمیدم که از نقطه ضعفم استفاده کنی!

-من که چیزی نگفتم، خب اون قراره نامزدم بشه و این طبیعیه که...

دوباره با خشم هولش دادم سمت دیوار، با ترس نگام کرد.

فاصله ام رو باهاش کم کردم، نفساش حالم رو دگرگون کرد.

-برو کنار کیان، چی از جونم می‌خوای؟ اصلا چرا این حرف ناراحتت کرد؟ بگو.

صورتتم رو بهش نزدیک کردم، بی هوا

دستم رو بردم سمت گونه اش و نوازشش کردم، چشماش رو بست و گفت:

-می‌دونم دوستم داری، پس تموم کن این بازی رو، تموم کن کیان. من رو از خودت دور نکن،

هنوزم فرصت داریم...

ازش فاصله گرفتم. معلوم هست داری چیکار می کنی احمق؟! نیلوفر الان مال بهزاده، نکنه می خوای به رفیقت کنی؟! اون بهت اعتماد کرده، پس این کار رو نکن.

کلافه به موهام چنگ زدم. نیلوفر بازوم رو گرفت و گفت:

-کیان، تو عاشقمی درسته؟ واسه همین عصبی شدی، مگه نه؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

-نه، من علاقه ای به تو ندارم!

-پس چرا...

با خشم به سمتش برگشتم، طوری که یه قدم عقب رفت.

-بس کن نیلوفر! نذار این مدتی که اینجا هستی، بینمون اشتباهی رخ بده، پس برو توی اتاقت!

این رو گفتم و سریع رفتم سمت اتاقم.

در رو محکم پشت سرم بستم، سرم رو تکیه دادم به در.

فکرش رو نمی کردم شنیدن خبر نامزدی تا این حد آشفته ام کنه! نیلوفر نباید با من این کار رو

می کرد! چه راحت از آغوش بهزاد حرف زد، چه راحت گفت و نفهمید که با هر کلمه ای که به

زبون میاره، من از درون نابود می شم!

بدجور با حرفاش خردم کرد، بدترین کار رو در حقم کرد، اما منم دلش رو شکوندم، شاید باید

بهش حق بدم.

چشمام رو بستم، قطره ای اشک عجولانه سر خورد روی گونه ام.

آهی از ته دل سر دادم و گفتم:

-خدا فقط یه چیزی ازت می خوام، صبر و تحمل؛

کاری کن تا بتونم دووم بیارم، بتونم نیلوفر رو انقدر به بهزاد نزدیک ببینم.

(نیلوفر)

از اون شب، دیگه با کیان حرف نزدیم و اونم مشتاق من نیست، بی حرف از خونه میره و میاد، حتی توی شرکت هم همینجوره!

دیشب کیانا اومد پیشم، بهم گفت واقعا بهزاد رو می‌خوای یا نه؟ منم به اجبار گفتم آره، چون گفتن علاقه ام به کیان دیگه هیچ فایده ای نداره!

فردا قراره نامزد کنم، اونم با کسی که علاقه ای بهش ندارم؛ اما برام مهم نیست، بذار هر چی می‌خواد پیش بیاد. این زندگی از اول هم به من روی خوش نشون نداد. وسایل های مورد نیاز رو توی کیفم گذاشتم، چون قرار بود امروز از این خونه برم. برای آخرین بار توی اتاق رو دیدم و زیر ل**ب گفتم:
-خداحافظ واسه همیشه.

سعی کردم گریه نکنم، نمی‌خواستم ضعف نشون بدم. از اتاق بیرون اومدم. با دیدن کیان رو به روم، دوباره دلم لرزید و بغض دوباره راه گلوم رو بست. سخت بود برام که دیگه نتونم کنار این مرد باشم، اونم بی حرف خیره بود به کیف توی دستم.

منتظر نگاهش می‌کردم، هنوزم امید داشتم که جلوم رو بگیره و نذاره برم. لعنتی ناامیدم نکن، هنوزم هم فرصت هست. زندگی رو واسه خودت سخت نکن، من رو از خودت دور نکن کیان!

نگاهش خوشحال نبود، بر عکس غمگین و گرفته بود و من این رو به خوبی حس می‌کردم.

د حرف بزن بی انصاف، انقدر راحت از من نگذر، تو تنها دلیل نفس کشیدنمی کیان! قسمت میدم نذار برم. باور کن اگه فقط یه جمله بگی نرو، قول میدم بمونم، قول میدم کیانم!

سکوت عذاب آور بینمون رو شکستم و گفتم:

-من...من دارم میرم.

آروم نگاهش رو داد به من، یه قدم عقب رفت و دستش رو توی جیبش قرار داد، سعی داشت نگاهش رو ازم بدزده.

-خب...خب، مواظب خودت باش.

زهرخندی زدم و گفتم:

-فقط همین؟!-

دوباره اون چشمای غمگینش رو بهم دوخت، باز هم سکوت کرد.

(کیان)

امروز قراره عشقم از پیشم بره، انگار دارن جونم رو می گیرن!

مدام با خودم زمزمه می کنم:

-تحمل کن!

اما فقط دارم خودم رو گول می زنم، من نمی تونم از این دختر دور باشم، نمی تونم تحمل کنم که پیش بهزاد باشه، تحمل ندارم؛ چون اگر اونجا باشه، بهزاد نمی تونه مقاومت کنه و...

نه خدا...من طاقتش رو ندارم، ولی مگه من چه حقی نسبت به این دختر دارم؟ مگه من کی هستم؟ من یه آدم بی احساسم که بی جهت و بی دلیل از عشق این دختر دوری کرد!

منتظر موندم تا از اتاق بیرون بیاد، طولی نکشید که با کیفی که توی دست بود، از اتاق بیرون اومد. نگاهش جز حسرت چیزی نداشت، حسرتی که توی نگاه منم مشهود بود، اما من سعی در انکارش داشتم.

نگاهم روی کیفش ثابت موند، تمام خاطراتمون مثل فیلم از مقابل چشمم رد شد و بغض بدی گلوم رو چنگ انداخت.

با صدای پر بغضش گفتم:

-من...من دارم میرم.

مجبوری نگاهش کردم.

آخ، نگو دختر! من تحمل ندارم، این چشمای معصومت رو از من بدزد!

نذار وسوسه بشم، چون تو در کنار من دووم نمیاری نیلوفر، زجرم نده!

یه قدم ازش فاصله گرفتم، کارام دست خودم نبود.

نمی‌دونستم چیکار کنم؟ خیلی عصبی بودم،

فقط تونستم این جمله رو به زبون بیارم:

-مواظب خودت باش.

زهرخندی زد و گفت:

-فقط همین؟!!

سرم رو پایین گرفتم، چی بگم آخه؟ بگم بمون؟ من از خدامه بمونی کنارم، اما نمی‌شه گل نازم؛

انگاری قسمت اینه که تو سهم دیگران بشی و منم تو حسرت داشتنت تا ابد بمونم و دم نزدم،

فقط واسه خوشبختی خودت!

رو به روم ایستاد، فاصلمون خیلی کم بود.

سعی کردم نگاهش نکنم. برو لعنتی، چی می‌خوای از این دل بی‌قرار و مجنون من؟!!

--تو رو خدا نگام کن کیان!

نگات کنم که چی بشه؟ که باز هم زجر بکشم؟ که دل کم طاقتم دووم نیاره؟ می‌خوای زجر

بکشم؟ همین رو می‌خوای؟!!

دستم رو گرفت، دلم لرزید. این دختر از جون من چی می‌خواد؟! برو دیگه، برو و پشت سرت رو

هم نگاه نکن!

دستش رو پس زدم و گفتم:

-چی می‌خوای از جونم؟

-فقط می‌خوام نگام کنی!

بی توجه به حرفش، بهش پشت کردم. نه، نمی‌تونم توی چشمای پاک و معصومش نگاه کنم، از طرفی عذاب وجدان می‌گیرم و از طرفی هم طاقت نمی‌ارم!
حضورش رو پشت سرم حس کردم.

-کیان، تو رو خدا نگام کن بی انصاف...!

چشام رو به هم فشردم، نمی‌خواستم بباره، الان وقتش نبود!

گرمی دستش رو از روی لباسم حس کردم. چشام رو باز کردم و به سمتش برگشتم، چشمای خوش رنگش از گریه خیس بود.

یه قدم بهم نزدیک شد و همونجور که گریه می‌کرد، گفت:

-نگام کن، ببین چه به روز دلم آوردی! ببین اون دختری که با وجود تمام سختی‌هایی که داشت، باز هم می‌خندید، عشق تو چه به روزش آورده! بهش خیره شدم و زیر ل**ب گفتم:

-ببخش عزیز دلم، ببخش این آدم پست و بی‌احساس رو! تو پاک، معصومی، من برات خیلی کم هستم گل نازم! برو و خوشبخت شو، مطمئن باش از راه دور هوات رو دارم.

پوزخندی زد و گفت:

-از راه دور؟!!

چه جالب که نگرانی و برات مهمم، اما نمی‌تونی کنارم بمونی؛ نمی‌تونم درکت کنم!

-یه بار دیگه هم بهت گفتم، کنار من اذیت می‌شی، نمی‌تونی کنار من دووم بیاری لعنتی! تو با رفتارای سرد من می‌شکنی و من این رو نمی‌خوام. حاضرم کنار کس دیگه ای ببینمت، اما کنار من اذیت نشی!

با ناباوری نگام کرد و گفت:

-درکت نمی‌کنم کیان! حرفات من رو سردرگم می‌کنه؛ از طرفی حس می‌کنم عاشقمی و از طرفی هم نه!

خودت بگو کیان، عاشقمی یا...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-احساس من از عشق هم فراتره، حسی که باعث شده به خاطر خوشبختیت ازت دست بکشم! با عصبانیت گفتم:

-تو داری با احساسات من بازی می‌کنی! همه حرفات دروغ محضه لعنتی، هیچ کدوم رو باور ندارم!

-مهم نیست، چون هیچ کدوم برای من سودی نداره.

رنگ خشم توی چشماش جا گرفت.

-تو یه آدم ترسو و بزدل بیشتر نیستی، تو خیلی ضعیفی کیان!

نباید حرفاش عصبانیم کنه، نمی‌خوام بیشتر از این برنجونمش! ای کاش زودتر می‌رفت تا توی تنهاییم بمیرم!

هنوزم بی حرف نگام می‌کرد، در حالی که قطره‌های اشک گونه‌اش رو خیس کرده بود.

کلافه بودم. گریه نکن نیلوفر، این دل دووم نمیاره!

با لبه‌ی انگشتم اشک نشسته روی صورتش رو پاک کردم. هنوزم ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

صورتش رو بین دستام قاب گرفتم و آرام و شمرده گفتم:

-ببین نیلوفر، تو هنوز جوونی، هنوز اول زندگی هستی، نباید به این زودی بیازی. سعی کن زندگیت رو بسازی، کاری نکن که مثل من یه عمر برای زندگی از دست رفته ات حسرت بخوری، تو شانس‌های زیادی داری!

عصبی دستم رو پس زد و گفت:

-من الان هم زندگیم از بین رفته، به اجبار دارم نفس می‌کشم؛ چون آدمای اطرافم جز درد و رنج چیزی بهم ندادن! من که ازشون توقعی نداشتم، من فقط محبت می‌خواستم، عشق می‌خواستم، ولی او نا خیلی نامرد و عوضی بودن و فقط با زندگیم بازی کردن!

طرف مقابل حرفاش من بودم و خودم خوب می‌دونستم که همه حرفاش راسته، اما هدف من نابودی زندگیش نبود، هدفم خوشبختیش بود!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-با اینکه بی جهت پسم زدی، ولی بهت مدیونم؛ تو زندگیم رو نجات دادی و خیلی کارا واسم کردی که به خاطرش ازت ممنونم.

با شنیدن زنگ موبایلش، دل منم لرزید. می‌دونستم بهزاده، حتما اومده دنبالش.

نمی‌خواستم نیلوفر از حالم چیزی بفهمه. ظاهره خیلی سرد و جدی بود، اما از درون داشتم ذره ذره آب می‌شدم!

حدسم درست بود، بهزاد اومده بود دنبالش.

نیلوفر تماس رو قطع کرد و گفت:

-بهزاد منتظرمه، بهتره برم.

توی اجزای صورتم خیره شد و گفت:

-اگه رفتم، دیگه برنمی‌گردم کیان، برنمی‌گردم؛ می‌فهمی؟

انگاری می‌خواست یه جوری بهم بگه نذار برم، اما مگه می‌شد این کار رو کرد؟!!

به سختی خیره شدم توی چشماش و گفتم:

-بهزاد پسر خوبیه، قدرش رو بدون.

از حالت چهره اش معلوم بود که عصبی شده. کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و با قدمای سست از کنارم رد شد.

ازش چشم برداشتم. سخت بود برام، نمی‌تونستم این لحظه های جدایی رو تحمل کنم.

نیم نگاهی بهش انداختم، با فاصله کمی از من ایستاده بود. بدون اینکه نگاه کنه، گفت:

-من بر نمی‌گردم کیان، اما یادت باشه که خیلی دوستت دارم و هیچ وقت هم به خودم این اجازه رو نمی‌دم که فراموشت کنم. خیلی دوستت دارم کیان، خداحافظ.

همین کلمه کافی بود که کامل برگردم سمتش، اونم به طرفم برگشت. خواستم بغلش کنم، اما امکان نداشت، اینجور هر دومون اذیت می‌شدیم.

از زور عصبانیت و ناراحتی، دستم رو مشت کردم و گفتم:

-برو دیگه لعنتی، برو، عذابم نده!

دلخور نگام کرد و به سرعت از خونه رفت. آره، رفت و تنهام گذاشت؛ رفت چون خودم خواستم، رفت چون بودنش اینجا در کنار من جز غم و غصه و اسس چیزی نداشت.

پاهام سست شد، افتادم روی زمین. باورش سخت بود که یه مرد انقدر ضعیف بشه که مثل یه زن گریه کنه! این لحظه ها برام از مرگ هم بدتر بود، راضی بودم بمیرم، اما این لحظه ها رو نبینم.

به جای خالیش نگاه کردم و گفتم:

-خوشبخت بشی گل نازم. برو و زندگیت رو بساز، بدون من؛ بدون وجود نحس من زندگی کن، اما بدون که اینجا یه نفر با تمام وجود عاشقته تا ابد. اگه تو خوشبخت بشی، منم خیالم راحتته. نمی‌دونی چه عذابییه تحمل اینکه تو با اون دست تو دست باشی، ولی خودم این رو خواستم، پس جای اعتراضی نیست. از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت اتاق فرشته ام و در رو باز کردم، جای خالیش بدجور قلبم رو به درد می‌آورد.

با قدمایی سست رفتم سمت تختش که توی همین حین، صدای نیلوفر تو گوشم پیچید. مثل دیوونه ها برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم؛ کسی نبود، نیلوفر دیگه اینجا نبود. اون رفت، چون خودم خواستم که بره.

به همه جای اتاق دقیق شدم. هر طرف که نگاه می کردم، نیلوفر جلوی چشمام بود و با لبخند شیرینش نگاه می کرد و منم بی هوا خندیدم، اما همین که بهش لبخند می زدم، تصویرش از جلوی چشمام محو می شد. نشستم روی تخت، بالشش رو برداشتم و بهش بو*س*ه*ه* زدم. قطره اشکی از صورتم سر خورد پایین و شونه هام لرزید. نیلوفر راست می گفت، من یه بزدل ترسو هستم! عطر موهای هنوز روی بالشت باقی بود، چشمام رو بستم و این عطر خوشبو رو به ریه هام بردم، اما بهم آرامش نداد و بیشتر باعث زجرم شد. نیلوفر، چه طور دوریت رو تحمل کنم لعنتی؟ تو با من چیکار کردی؟! هان؟ حتم دارم با رفتنت، بازم می شم همون آدم سابق! روی تخت خوابیدم. حضور نیلوفر رو کنارم حس کردم، رفتم توی رویا.

چشمام رو بستم. نیلوفر از پشت سرم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

-کیانم، آروم بخواب. من همینجام، جایی نرفتم عشقم. آروم بخواب.

به دستش بو*س*ه*ه* ای زدم و گفتم:

-بگو دوستت دارم تا آروم بخوابم.

گونه ام رو *ب*و*سید و گفتم:

-دوستت دارم مرد مهربونم، خیلی هم دوستت دارم.

(نیلوفر)

بهزاد خوشحال از ماشین پیاده شد، بدون اینکه متوجه بشه، اشک نشسته گوشه ی چشمم رو پاک کردم. بغضم رو فرو دادم، نمی خواستم متوجه ناراحتیم بشه.

-سلام عزیز دلم.

به سلام کوتاهی اکتفا کردم.

خواست کیفم رو ازم بگیره که مانع شدم و گفتم:

-بهره پیش خودم باشه.

اونم دیگه اصرار نکرد، در ماشین رو واسم باز کرد و گفت:

-بفرمایید خانومم.

بی توجه به حرفش، به پشت سرم نگاه کردم. چه دل خوشی دارم من! هنوزم منتظرم که اون مرد بی احساس مانع از رفتنم بشه، ولی اون نمیاد، هرگز نمیاد!

با غم به در خونه چشم دوختم، یاد شبی افتادم که از ترس سینا و جلال، کیان رو هول دادم و وارد خونه شدم. نمی دونم چرا از همون اول حس کردم که این خونه پناهگاه امنی واسه منه، کاش... کاش هرگز پام رو اینجا نمی داشتم. چه طور طاقت بیارم یه عمر بدون وجود اون مرد باشم؟ چه طور تحمل کنم؟ آرامشی که آغوش این مرد داشت رو هیچ جا تجربه نکردم و نخواهم کرد و حتم دارم که هرگز نمی تونم کسی رو به اندازه ی کیان دوست داشته باشم؛ نه، این امکان نداره! با دستی که روی شونه ام نشست، از خونه چشم برداشتم. بهزاد متعجب نگام کرد و گفت:

-نیلوفر، چیزی جا گذاشتی!؟

با خودم گفتم:

-آره، من توی این خونه دلم رو جا گذاشتم!

-نه، بهره بریم.

دوباره به خونه نگاه کردم و زیر ل**ب گفتم:

-خداحافظ عشقم، خداحافظ کیانم، خداحافظ بی معرفت!

دلم می خواست زار بزوم، دوست داشتم با تمام وجود بخاطر بخت بدم گریه کنم. دلم یه تنهایی می خواست تا خودم رو خالی کنم.

زیر چشمی به بهزاد دقیق شدم، با خوشحالی ترانه می‌خوند و با دست به فرمون ضربه میزد. یه لحظه ترس برم داشت، اگر... اگر بخواد اذیتم کنه چی؟! من و اون تنها توی خونه... وای خدا، ازش می‌ترسم! قلبم نا آروم شد و استرس تمام وجودم رو فرا گرفت، چه قدر بی‌عقلی کردم که راحت پیشنهادش رو قبول کردم! نه خدا، کمکم کن، نذار زندگیم تباه بشه. من به این مرد اعتماد ندارم، جز کیان نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آروم باش دختر، تو هنوز قوی هستی و کسی جرات نداره بهت صدمه بزنه.

کیان چرا تنهام گذاشتی؟! کیان، تو رو خدا بیا دنبالم. لعنتی، هنوزم بهت امید دارم. تکیه دادم به شیشه ماشین و با خدای خودم درد دل کردم. خدایا، خودم رو به تو سپردم، خودت هوام رو داشته باش و مثل این چند سال کنارم باش. من مجبور شدم با این مرد غریبه همراه بشم؛ چون کیان من رو نخواست.

توی افکارم بودم که بهزاد گفت:

-نیلوفر؟

بدون اینکه بخوام نگاهش کنم، گفتم:

-چیه؟

-خب... تو الان می‌خوای بیای خونه من، بهتر نیست واسه راحتیمون یه صیغه ی محرمتی بینمون خونده بشه؟ نمی‌خوام کسی حرف بی‌ربطی بهت بزنه. واسه من این چیزا ارزشی نداره، به خاطر خودت می‌گم.

با اخم برگشتم و نگاهش کردم، این مرد با خودش چی فکر کرده؟!

-تو حق نداری همچین پیشنهادی رو به من بدی، من الان فقط به عنوان نامزدت دارم میام پیشت و نمی‌خوام الان محرمت باشم، نمی‌خوام زن موقتت باشم، می‌فهمی این رو؟ از کجا معلوم نخوای از این محرمیت استفاده کنی و...

-باشه، اصلا غلط کردم! من واسه خاطر خودت...

-لازم نکرده واسه خاطر من این حرف رو بزنی!

-باشه عزیز دلم، چرا ناراحت می‌شی؟! اصلا من دیگه چیزی نمی‌گم. فقط نامزد می‌کنیم، خوبه؟

نگاهم رو دلخور ازش گرفتم:

-آره، خوبه.

-معذرت می‌خوام نیلوفر جان.

-عیب نداره.

با رسیدن به خونه ی بهزاد، از فکر بیرون اومدم. دوباره ترس تمام وجودم رو فرا گرفت. دست خودم نبود، نمی‌تونستم با بهزاد راحت باشم. از ترس، کیفم رو توی دستم فشردم. ضربان قلبم بیش از حد تند شده بود و دستام حسابی سرد بود!

-عزیزم، پیاده نمی‌شی؟

با حالت گیجی گفتم:

-چی؟!!

با خنده گفتم:

-می‌گم پیاده نمی‌شی؟!!

بدون اینکه جوابش رو بدم، خیره نگاهش کردم. نمی‌دونم چرا انقدر ترس داشتم؟!!

کمی بهم نزدیک شد که از ترس چسبیدم به شیشه ماشین، با خنده بلندی گفتم:

-نکنه از من می‌ترسی؟!!

با اخم گفتم:

-معلومه که نه، تو ترس نداری! یادت رفته چطور اون روز از پست برم اومدم؟!!

نگاه معنا داری بهم انداخت و گفتم:

-مگه می شه یادم بره؟ خوشحالم که اون روز اومدم اونجا؛ چون تو رو دیدم خوشگلم!

-ببینم، تو که خونه ای به این بزرگی داری، چرا اون روز اومدی آپارتمان بابک؟

-چون توی این خونه بزرگ دلم می گیره، فقط وقتایی که می خوام مهمونی بگیرم میام اینجا و اغلب اوقات یا میرم خونه ی بابک یا اون آپارتمان، ولی الان با وجود تو شرایط فرق می کنه؛ چون تو پیشمی و دیگه احساس تنهایی نمی کنم.

به اجبار بهش لبخند زدم، اما بهزاد هنوز بهم خیره بود. واسه اینکه از نگاه های پر معنانش خلاص بشم، گفتم:

-بهتره بریم داخل.

سریع از ماشین پیاده شدم، بهزاد هم کنارم راه می رفت. نمی تونستم اون ترس رو از خودم دور کنم. عجیب بود که نمی تونستم جز کیان به مرد دیگه ای اعتماد کنم! انگار کیان برام با همه یه فرق اساسی داشت؛ اون مرد منبع آرامش و اعتماد بود.

شبی که همراه کیان وارد این ویلا شدم، خیلی ازش خوشم اومد؛ اما الان نه، حس خوبی بهش ندارم. اول من وارد شدم، بعد بهزاد.

رو به روم ایستاد و گفت:

-به خونه خودت خوش اومدی!

متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

-خب تو خانم این خونه هستی، به زودی این خونه به نام تو می شه!

بیشتر از قبل متعجب شدم.

-منظورت چیه؟!

-خب...این خونه به نام تو می شه، چون من می گم؛ چون من می خوام.

-واسه چی باید این کار رو کنی؟ من چیزی لازم ندارم.

-تو قراره زن من بشی و منم دلم می خواد به عنوان هدیه این خونه رو به نامت کنم.

لبخند کمرنگی زدم.

-اما این هدیه زیادی بزرگه، من به اینجور هدیه ها عادت ندارم، ممکنه رو دل کنم!

با اخم کمرنگی گفتم:

-اینجور حرف نزن لطفا. تو لایق بهترین ها هستی، چون پاک و معصومی.

بی هوا بغضم گرفت و سرم رو پایین گرفتم. احساس غریبی می کردم. دست خودم نبود، بدجور به وجود کیان عادت کرده بودم و حالا که نیست، بدجور نبودش رو احساس می کنم. بهزاد کنارم وایساد، دستش رو پشت کمرم قرار داد و گفت:

-بیا بریم اتاقت رو بهت نشون بدم.

بی حرف همراهش رفتم طبقه بالا. به راه رو بزرگی که رو به روم بود، چشم دوختم؛ سه تا راه رو وجود داشت که در یکی از اتاق ها از بقیه بزرگتر و جذابتر بود، شاید اتاق خودش باشه.

رفت سمت یکی از اتاق ها و گفت:

-بفرما خانومم.

کنارش ایستادم و همینجور سرسری یه دید توی اتاق زدم، اصلا برام مهم نبود که چه شکلیه؛ چون وقتی دلت جای دیگه ای گیره، مهم نیست خودت کجا باشی.

زیر لب تشکری کردم.

-خودم به شخصه این اتاق رو واست آماده کردم. البته اینجا موقتیته، چون قراره بعد

ازدواج توی اون اتاق کنار خودم باشی.

به همون در بزرگ اشاره کرد. دوباره قلبم نا آروم شد؛ هم احساس شرم داشتم و هم ترس. به اجبار لبخندی زدم و وارد اتاق شدم.

بهزاد گفت:

-راستی، امروز باید بریم خرید نامزدی، چون اصلا وقت نداریم.

-باشه.

چشمکی زد و گفت:

-استراحت کن خوشگلم.

این رو گفت و در رو بست.

کیفم از دستم ولو شد وسط اتاق، خودم هم بغض کرده نشستم روی زمین.

بالاخره اون بغض شکست. واسه اینکه صدام بیرون نره، جلوی دهنم رو گرفتم، یه جورایی داشتم

احساسم رو خفه می‌کردم! به قدری گریه کردم که نفمهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم، چشمام رو باز کردم.

همونجور روی زمین خوابم برده بود، کمرم حسابی درد می‌کرد.

سریع موبایلم رو از جیب مانتوم به امید اینکه کیان باشه، بیرون آوردم؛ اما با دیدن اسم کیانا

لبخند تلخی روی لبم نقش بست. چرا کیان باید واسه من زنگ بزنه؟ اگر نگرانم بود، من رو با یه

مرد غریبه تنها ول نمی‌کرد به امان خدا!

تماس رو وصل کردم.

-سلام کیانا جان.

خیلی معمولی سلام کرد، حس کردم دلخوره.

-کیانا، چیزی شده؟

-نه عزیزم، چیزی نیست. الان خونه بهزادی؟

-آره...

آه عمیقی کشید و گفت:

-پس داداشم دوباره تنها شد!

خجالت زده، سرم رو پایین گرفتم. من به کیانا قول داده بودم که به کیان کمک کنم، اما زدم زیر قولم.

-کیانا، ازم دلخوری درسته؟

-نه عزیزم، تو حق داری هر جور خواستی زندگی کنی. راستش، نگران کیانم؛ چند بار واسش زنگ زدم، اما جواب نداد. حس می‌کنم دوباره تنها شدن توی اون خونه لعنتی افسرده و دل مرده اش می‌کنه. تا وقتی تو پیشش بودی، خیالم راحت بود؛ اما حالا با رفتن تو....
ادامه حرفش رو نزد.

آروم آروم گریه کردم، شاید نباید تنه‌اش می‌داشتم.

-باید برم پیشش نیلوفر، نگرانشم.

-معذرت...معذرت می‌خوام کیانا.

-نیازی به عذرخواهی نیست گلم، خوشبخت بشی.

با لرزشی که توی صدام ایجاد شده بود، گفتم:

-ممنونم.

-مزاحمت نمی‌شم عزیزم، خداحافظ.

به سختی خداحافظی کردم. همین که تماس قطع شد، باز هم گریه کردم. لعنت به من، نباید تنه‌اش می‌داشتم. نکنه بازم افسرده بشه؟ نکنه بلایی به سر خودش بیاره؟ کاش تنه‌اش نمی‌داشتم، چرا لج کردم با خودم؟! لعنت به این زندگی! خدا جون، هوای کیانم رو داشته باش. با تقه ای که به در خورد، از گریه کردن دست برداشتم. اشک نشسته روی گونه ام رو پاک کردم،

کمی خودم رو مرتب کردم و در رو باز کردم. بهزاد حاضر و آماده رو به روم وایساده بود، متعجب نگام کرد.

-نیلوفر، حالت خوبه!؟

-آره، چه طور؟

-کمی رنگت پریده!

-چیزی نیست، خواب بودم.

با لبخند گفت:

-پس حاضر شو، من پایین منتظرتم.

کیفم رو که روی زمین ولو بود رو برداشتم و رفتم سمت کمدی که گوشه ی اتاق بود.

در کمد رو باز کردم. با دیدن لباسای داخلش متعجب شدم؛ همه نوع مانتو و لباس و شال و بقیه چیزا!

اصلا دوست نداشتم بهزاد برام همچین کاری کنه. از دیدنشون هیچ حسی بهم دست نداد، چون بدون وجود کیان هیچی نمی خوام.

رفتم سمت سرویس بهداشتی و به صورتم آب زدم. به خودم خیره شدم، هر کاری کردم، نتونستم اون دختر شاد و سرزنده رو ببینم؛ انگار خیلی باهام فاصله گرفته بود! اون دختر مرده، دیگه وجود نداشت! آه عمیقی کشیدم و اومدم بیرون.

بهزاد با دیدن من از روی مبل بلند شد، به لباسم نگاهی کرد و گفت:

-عزیزم، چرا لباسات رو...

حرفش رو بریدم.

-مگه لباسای من چه ایرادی داره؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ایرادی نداره خوشگلم، بیا بریم.

(کیان)

با تکون دست یه نفر، چشمام رو نیمه باز نگه داشتم. هنوز هم حضور نیلوفر رو کنارم حس می‌کردم، گرمی تنش رو حس می‌کردم.

لبخند کمرنگی زدم و خواستم دوباره چشمام رو ببندم که باز هم یه نفر شونه ام رو تکون داد. نکنه نیلوفر برگشته؟ یعنی ممکنه؟! خوشحال از روی تخت بلند شدم و به سمت اون شخص برگشتم؛ دیدن کیانا، لبخند روی لبم رو محو کرد. چه انتظاری دارم من؟ خودم خواستم بره، پس الان چرا منتظرم که برگرده؟! با رفتاری که از من دید، هرگز بر نمی‌گرده؛ مطمئنم.

کیانا نگران نشست کنارم و گفت:

-داداش خوبی؟

چرا... چرا اینجا خوابیدی... توی اتاق نیلوفر... چرا داداش!؟

وای، گند زدم. نکنه کیانا چیزی بفهمه!؟

با لکنت گفتم:

-خب... خب... چیزه... راستش حوصله ام نشد برم اتاق خودم و واسه همینم اینجا خوابیدم.

جوری نگام کرد که انگار باورم نکرده. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-بیا بریم بیرون.

پشت سرم راه افتاد.

جوری رفتار کردم که به چیزی شک نکنه. کنارم روی مبل نشست.

-چیزی شده کیانا؟ نگران به نظر میای.

-من باید این سوال رو ازت بپرسم!

-منظورت چیه؟

-چون حس می‌کنم ناراحتی داداش!

-چرا باید ناراحت باشم؟ من خیلی هم خوبم عزیزم، نگران نباش.

بی حرف بهم خیره شد، ترس داشتم که از قضیه بویی برده باشه.

-چرا اینجور خیره شدی به من؟!

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-داداش، یه چیزی می‌خوام بگم، اما روم نمی‌شه.

با اخم کمرنگی گفتم:

-چی؟

صاف زل زد توی چشمام و گفتم:

-تو...تو عاشق نیلوفر شدی؟

از حرفی که زد، حسابی جا خوردم. نه، نباید می‌داشتم کسی از احساسات درونم خبردار بشه!

سعی کردم لحنم عادی و خونسرد باشه.

-چی می‌گی؟ دیوونه شدی؟! من به نیلوفر علاقه ای ندارم دختر، چرا همچین فکری به سرت زد؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، این جور حس کردم.

-نه عزیزم، نه من به نیلوفر علاقه دارم، نه اون به من.

-با رفتن نیلوفر، تو باز هم تنها شدی؛ نگرانتم.

کشیدمش توی بغلم، به سرش بو*س*ه ای زدم و گفتم:

-قربونت برم من خوبم، مطمئن باش.

-داداش، بیا بریم خونه پیش مامان و بابا، تنها نمون.

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-من به این خونه عادت کردم، نمی‌تونم ازش دل بکنم.

بغضم رو فرو دادم. فکر رفت سمت نیلوفر، یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟ نکنه بهزاد بخواد...نه، بس کن، این بی‌اعتمادی رو بذار کنار! دست خودم نیست، نگران اون فرشته هستم. خدایا به خودت سپردمش.

چه طور فردا رو تحمل کنم؟ چه طور تحمل کنم نیلوفر رو دست تو دست بهزاد ببینم؟ مگه می‌تونم؟! نه، نمی‌شه. تحملش سخته، خیلی هم سخته.

(نیلوفر)

با صدای مهربون آرایشگر، به خودم اومدم.

-خانمی، نمی‌خوای به خودت نگاه کنی؟

با لبخند گفتم:

-کارتون تموم شد؟

-آره عزیزم...باید خودت رو ببینی، خیلی ناز و ملوس شدی؛ نامزدت حق داشته عاشقت بشه!

بی حرف از روی صندلی بلند شدم و رو به روی آئینه ایستادم. وای خدای من، چه قدر تغییر کردم! لباس قرمز بلندم، زیباییم رو چند برابر کرده بود؛ به سلیقه خودم بود و آستیناش پوشیده بود. آرایشم ملایم، اما جذاب بود. موهای فر شده ام روی شونه ام رها بود.

لبخند تلخی روی لبم جا گرفت. چه قدر دلم می‌خواست امشب کیان به جای بهزاد بود و برای اون خودم رو خوشگل می‌کردم، برای اون ناز می‌کردم، اما افسوس که کیان من رو نخواست! اشک توی چشمام جمع شده بود، سعی کردم نریزه روی گونه ام. نمی‌خواستم کسی متوجه ناراحتیم بشه، وگرنه آرایشم برام مهم نبود.

یعنی کیان هم میاد؟ حتما میاد، اون دوست بهزاده. ولی من طاقت ندارم ببینمش، دیدنش جز عذاب چیزی برام نداره. کاش نیاد، نمی‌خوام باهش چشم تو چشم بشم. تحمل ندارم جلوی چشم اون دست کسی دیگه ای رو بگیرم.

کاش... کاش همین امشب بمیرم و از این عذاب راحت بشم، خودمم نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم!

موبایلم زنگ خورد، بی شک کسی جز بهزاد نبود.

تماس رو وصل کردم.

-سلام وروجک من، حاضری؟

بی هوا به لحن شوخش لبخند زدم.

-آره، کجایی؟

-منتظر شما.

-الان میام.

-باشه عشقم.

دلم برای بهزاد هم می سوخت. من دارم چیکار می کنم؟! چرا اون بیچاره رو معطل خودم کردم؟ ولی دیگه برای پشیمونی دیره، خیلی هم دیره. همه اینا تقصیر تو هستش کیان، اگر انقدر سنگدل نبودی، زندگی هیچ کس خراب نمی شد!

از آرایشگاه بیرون اومدم. بهزاد منتظر به ماشینش تکیه داده بود، حسابی هم به خودش رسیده بود. با دیدنم از ماشین جدا شد و با لبخند پر معنایی اومد سمتم.

با خجالت سرم رو پایین گرفتم. رو به روم ایستاد، دستم رو به سمت لبش برد و بهش بو*س* زد. از حرکتش جا خوردم و متعجب به چشمای سبزش که روی اجزای صورتم در گردش بود، نگاه کردم. دستم رو آرام از توی دستش بیرون کشیدم.

همونجور که بهم خیره بود، گفت:

-محشر شدی زندگیم، فوق العاده شدی! من چه طور دووم بیارم لعنتی؟! به فکر دل منم باش! کاش... کاش همین امشب ازدواج می کردیم، تحمل دوریت برام سخته دختر.

از حرفایی که میزد، دلشوره ی عجیبی بهم دست داد. می دونستم تا من نخوام، نمی تونه کاری کنه، اما اون یه مرده و نمی تونه جلوی خودش رو بگیره! نه خدا، نذار زندگیم خراب بشه! دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم عمرم، بهتره مهمونا رو معطل نکنیم.

با شنیدن اسم مهمون، باز هم یاد کیان افتادم. یعنی می شه امشب جلوی همه بگه این دختر مال منه، سهم منه؟ به رویای پوچم خندیدم. مگه می شه؟! اگه کیان دل و جرات داشت، تو رو کنار خودش نگه می داشت؛ اون یه آدم ترسو هستش. شاید باید به کیان حق بدم، چون خیل سختی کشیده؛ اما خودش نخواست تلاش کنه.

با رسیدن به ویلا، استرس تمام وجودم رو فرا گرفت؛ نه به خاطر شلوغی مهمونی، فقط به خاطر دیدن کیان. وای خدا، چه طور تحمل کنم؟! یعنی الان اینجاست؟ یعنی انقدر بی احساسه که به این راحتی گذشته رو فراموش کرد؟ باورم نمی شه!

بهباد در رو برام باز کرد، دستش رو به سمتم گرفت. به اجبار دستش رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

سعی کردم خونسرد باشم، نباید کسی از حال درونم خبر دار می‌شد. دستام سرد سرد بود، فکر کنم بهزاد هم متوجه این سردی شد که آرام گفت:

-نیلوفر، حالت خوبه؟

-آ...آره خوبم، فقط کمی استرس دارم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-خودم کنارتم خوشگله. همه باید ببینن چه فرشته ای نصیبم شده، بذار از حسادت بترکن!

متعجب نگاهش کردم، با خنده گفت:

-خب خیلیا به تو حسودیشون می‌شه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-من چیزی ندارم که کسی بخواد بهم حسادت کنه. من یه آدم معلولی هستم؛ نه زیبایی دارم و نه ثروتی.

با اخم شیرینی گفت:

-زیبایی و ثروت همه چیز یه آدم نیست، تو پاک و معصوم و مهربونی؛ این چیزاست که ارزشمنده عزیزم و تو همه اینا رو داری و مسلما خیلی ها بهت حسادت می‌کنن، چون خودشون این ارزشا رو ندارن.

به مهربونیش لبخند زدم و از طرفی هم عذاب وجدان دست از سرم برنمی‌داشت. من نمی‌خوام این پسر به خاطر من اذیت بشه، من دارم چیکار می‌کنم خدا!؟

با ورود ما به سالن، همه به افتخارمون دست زدن. جمعیت زیادی اونجا بود که من از بینشون فقط بابک و کیانا رو می‌شناختم و به خاطرش کمی اذیت شدم. از بین مهمونا، دنبال اون مرد بی

معرفت بودم. هر جا چشم چرخوندم، ندیدمش. نیومده، مگه می‌شه؟! لعنتی، ببین چه بی دلیل خودت و من رو زجر میدی! تو که چشم نداری این لحظه ها رو ببینی، چرا من رو از خودت جدا کردی؟ هان؟

نگاهم رفت سمت کیانا، دلخوری توی نگاهش عذابم می‌داد. چرا آخه، مگه چیکار کردم؟! چرا نمی‌خواد بفهمه کیان خودش نخواست کنارم باشه؟ آخه تقصیر من چیه خدا جون؟! (کیانا)

دست خودم نبود، نمی‌تونستم خوشحال باشم. با اینکه می‌دونم بهزاد پسر خوبیه، اما من دلم نمی‌خواست نیلوفر با بهزاد باشه. نمی‌دونم چرا نیلوفر رو برای کیان می‌خواستم، حس می‌کردم اونا می‌تونن همدیگه رو درک کنن. فکر می‌کردم نیلوفر می‌تونه مرحم دردای داداش بیچاره ام باشه. اصلا حرفای کیان رو باور نکردم، دیروز با دیدنش توی اتاق نیلوفر، فهمیدم عاشق نیلوفره. دلیل این جدایی چیه؟ نکنه نیلوفر عاشق بهزاده؟ نه.. امکان نداره! حسم می‌گه نیلوفر هم عاشق کیانه، اما پس دلیل این کارا چیه آخه؟! دارم دیوونه می‌شم. با حرص به بهزاد که یه لحظه نیلوفر رو تنها نمی‌ذاشت، نگاه کردم. ای بابا، این دو تا اصلا بهم نمیان! نیلوفر حق داداش منه، کاش می‌شد یه کاری کرد!

برای صدمین بار به کیان زنگ زدم، این جواب ندادنش بیشتر از قبل نگرانم می‌کرد.

با نگرانی موبایلم رو توی دستم فشردم. بابک اومد سمتم.

-کیانا، چرا اینجا ایستادی؟

-بابک، نگران کیانم. جواب تماسم رو نمیده، دارم می‌میرم از نگرانی.

با مهربونی گفت:

-نگران نباش عشقم، الان خودم واسش زنگ می‌زنم.

-بابک... بهت گفته بودم حسم می‌گه کیان عاشق نیلوفره!

-نه، این امکان نداره.

-امکان داره، پس چرا نیومده؟ چرا اصلا تماسام رو جواب نمیده؟ دلیلش چیه؟

بابک کلافه نگام کرد و گفت:

-نیلوفر قراره همسر بهزاد بشه، پس این حرفا درست نیست، ممکنه بشنوه کیانا. در ضمن، اگر کیان و نیلوفر به هم علاقه داشتن، الان کنار هم بودن.

-من می دونم این دو تا هم رو می خوان، اما دلیل این جدایی رو نمی دونم.

بابک صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و گفت:

-آروم باش. مطمئن باش هیچ علاقه ای وجود نداره؛ چون اگر وجود داشت، کیان هرگز نمی داشت نیلوفر مال یکی دیگه بشه.

الان برای کیان زنگ می زنم. تو نگران نباش، برو پیش بقیه.

(کیان)

جز تاریکی چیزی به چشم نمی اومد، درست مثل چند سال قبل! آره، کیان سابق برگشته و این بار به خاطر نیلوفر بود که دیگه چیزی واسم مهم نبود. امشب عشق من مال یکی دیگه می شه و خودم اینو خواستم، خود احمقم، اما پشیمون نیستم؛ چون می دونم نیلوفر خوشبخت می شه و منم همین رو می خوام. اما دل خودم چی می شه؟ بدون اون دووم نمیاره! بالشتش رو توی بغل گرفتم و بوییدم، عطر موهایش رو هنوز حس می کردم.

به درد خودم گریه کردم، این دنیای نامرد جز شکست بهم چیزی نداد. یعنی می شه امشب بخوابم و دیگه بیدار نشم؟ چون خسته ام، خیلی هم خسته ام. تنها فرشته زندگیم رو خودم از خودم دور کردم، اما الان دارم از دوریش می میرم!

با صدای موبایلم، به خودم اومدم. این بار بابک بود. بیچاره کیانا چندین بار واسم زنگ زده بود، حتما نگران شدن.

به اجبار تماس رو وصل کردم، صدام رو صاف کردم و گفتم:

-سلام بابک.

-کیان، معلومه کجایی؟! چرا نمیای؟

کجا پیام؟ پیام نامزدی عشقم؟! مگه می‌تونم آخه؟ چه طور تحمل کنم!؟

-میام داداش، مطمئن باش.

انگار نگرانیم رو حس کرد.

-کیان، تو خوبی؟! نمی‌خوای به من بگی...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-چیزی نیست، الان میام.

خداحافظی کوتاهی کردم و تماس رو قطع کردم. آخه چی بگم؟ بگم عاشق نیلوفر شدم و بی دلیل اون رو پس زدم؟! بی دلیل هم نبود، اما گفتن دلیلم اونا رو قانع نمی‌کنه؛ هیچ کس رو قانع نمی‌کنه!

با قدمایی سست رفتم سمت اتاقم. لباسم رو پوشیدم و به اجبار به خودم رسیدم، چون نمی‌خوام بیشتر از این بهم شک کنن؛ به خصوص نیلوفر. خدا کمکم کنه تا بتونم این چند ساعت رو تحمل کنم!

از ماشین پیاده شدم و نفسم رو عمیق بیرون دادم. یه قدم به سمت ویلا برداشتم، اما پشیمون شدم و همونجا ایستادم. صدای موزیک بیشتر از قبل عذابم می‌داد. خواستم برگردم سمت ماشین، اما نه، درست نیست. من باید اونجا حضور داشته باشم، به هر سختی هم که شده. تحمل کن مرد، قوی باش. بین اون همه جمعیت، چشمم خورد به ستاره امشب؛ دختری که قلبم به اون تعلق داشت، اما مال من نبود. زیبا شده بود و مثل ستاره می‌درخشید. لباسی که به تنش داشت واقعا بهش می‌اومد، اما لبش خندون نبود. سرش پایین بود و کلامی صحبت نمی‌کرد.

قربونت برم بخند. قرار ما این نبود، من می خواستم تو بخندی بدون من، اما... چرا... چرا ناراحتی گلم؟ بخند دختر، عذابم نده!

باصدای کیانا، از نیلوفر چشم برداشتم. نگران اومد سمتم و گفت:

-داداش، معلومه کجایی؟ مردم و زنده شدم!

-سلام بهت یاد ندادن؟!

-ببخشید! خب چیکار کنم، نگرانت بودم.

-من خوبم عزیزم.

بابک هم اومد سمت ما.

-خوبی کیان؟

از رفتاراشون حرصم گرفت، رو به هر دوشون گفتم:

-ای بابا، بس کنین! من بچه نیستم، خوبم دیگه، آه!

دوباره نگاهم رو دوختم به نیلوفر، اونم به من خیره بود. دیدن چشمای نیلوفر، قلبم رو لرزوند.

نمی دونستم چیکار کنم، نمی خواستم باهاش چشم تو چشم بشم. هر دومون نگاهمون قفل هم

بود، انگار که هیچ کس جز ما اونجا نبود!

توی همین بین، بهزاد به نیلوفر نزدیک شد، دستش رو دور کمرش حلقه کرد و بو*س*ه ای به

روی موهایش کاشت. با این کارش آتیش گرفتم و حس حسادت درونم شعله ور شد، اما باز هم

جای اعتراضی نبود؛ من خودم این رو خواستم. نیلوفر نگاهش رو دلخور ازم گرفت و به سمت

دیگه ای چشم دوخت. ببخش گلم، نمی تونم کاری کنم؛ نمی تونم!

به سختی ازش چشم برداشتم که نگاه خیره کیانا رو روی خودم دیدم.

با اخم کمرنگی گفتم:

-چرا خیره شدی به من!؟

با همون نگاه مشکوکش گفت:

-داداش، نمی‌خوای به بهزاد و نیلوفر تبریک بگی؟

ای بابا، این دختر دیگه از جونم چی می‌خواد!؟

با لحن خونسردی گفتم:

-البته.

این رو گفتم و به اجبار به سمت نیلوفر و بهزاد قدم برداشتم. نیلوفر متعجب به اومدن من چشم دوخت و با اخم سرش رو پایین گرفت. بهزاد با دیدنم، خوشحال اومد سمتم.

هر کلمه ای که به زبون می‌آوردم، از سر اجبار بود. نیلوفر حتی نیم‌نگاهی هم به من ننداخت و این بیشتر از قبل باعث عذابم شده بود.

بعد از تبریک، گوشه‌ی خلوتی از سالن وایسادم و نظاره‌گر رقص نیلوفر و بهزاد شدم. حسرت تنها چیزی بود که توی اون لحظه داشتم؛ حسرت اینکه دستای ظریفش رو بگیرم، حسرت اینکه یه بار... فقط یه بار توی آغوش گرمش آرامش بگیرم.

کاش حداقل می‌خندید، شاید اینجور یه ذره از عذاب وجدانم کم می‌شد، اما توی نگاه اونم جز حسرت چیزی نبود.

بهزاد با لبخند نیلوفر رو به خودش نزدیک کرد. تمام وجودم به آتیش کشیده شد، خیلی لحظه‌ی سختی بود. نیلوفر با خجالت سرش پایین بود. بهزاد نباید این کار رو می‌کرد، خدا لعنتت کنه! مثل دیوونه‌ها به موهام چنگ می‌زدم. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگم کسی جز من حق این کار رو نداره، ولی مگه می‌شد؟ الان نیلوفر مال بهزاد بود و تو هیچ حقی نسبت به اون دختر نداری آقا کیان.

به سختی خودم رو نگه داشته بودم، بالاخره مهمونی رو به اتمام بود.

تحمل اون فضا برام سخت بود، کسی هم متوجه من نبود، چون خودم اینجور می خواستم، پس باید می رفتم تا توی تنه‌ایم بمیرم.

از سالن خارج شدم، هوای خنک بیرون کمی از آتش درونم رو کم کرد. کرواتم رو باز کردم و خواستم به سمت ماشین قدم بردارم که صدای دلنشینی بلند شد و من رو از این کار منع کرد. اول فکر کردم که این صدا یه رویا بیش نیست. شاید خیالاتی شدم، نیلوفر الان باید کنار بهزاد باشه.

دوباره به راه افتادم، باز هم اسمم رو صدا زد.

باز هم سر جام وایسادم. نه، این صدا واقعی بود!

دلم لرزید، یعنی الان نیلوفر پشت سرمه؟ الان اینجاست؟ باورم نمی شه! یعنی از مهمونی دل کند تا بیاد پیش من؟!

سریع به سمتش برگشتم، دامن لباسش رو توی دست گرفته بود و با چشمای خیس به من خیره بود.

دلم گرفت. انگار اون دختر شاد دیگه وجود نداشت. نه، این یه غریبه بود؛ یه دختر ساکت و گوشه گیر! این نمی تونه نیلوفر من باشه! اون دختر لبخند روی لبش از بین نمی رفت و چشمای خوشگلش غمگین نبود. آره، من اون دختر رو کشتم؛ با دستای خودم قلبش رو شکستم و از بین بردم!

آروم به سمتم قدم برداشت. نمی خواستم بهم نزدیک بشه، چون طاقتش رو نداشتم.

تو یه قدمم ایستاد، سرم رو پایین گرفتم.

نفسای گرمش به صورتم می خورد، یه قدم عقب رفتم.

-یعنی انقدر از من بدت میاد کیان؟ مگه من چیکار کردم؟!

به اجبار زل زدم به چشمای بارونیش و گفتم:

-کی گفته من از تو بدم میاد؟! این حرف رو نزن، الان هم برو پیش نامزدت.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

-نمیرم، نمی خوام برم. لعنتی، هر لحظه منتظر بودم یه کاری کنی، حرفی بزنی، اما تو فقط سکوت کردی. چرا آخه؟! تو من رو دوست داری، پس بذار کنار باشم کیان.

مگه من نمی خوام تو کنارم باشی؟ منکه از خدامه؛ اما نمی شه، نمی شه!

با اخم گفتم:

-بس کن! تو الان نامزد داری و نباید بهش کنی، حالیت شد؟ زود باش، یالا!

تا به خودم بیام، دیدم من رو توی آغوش گرفته و آروم آروم گریه می کنه. گرمی تنش رو که حس کردم، دوباره دلم لرزید. از طرفی هم گریه هاش عذابم می داد.

-تو رو خدا کیان، من رو تنها نذار.

من می ترسم، من نمی خوام با بهزاد باشم. کیان من تو رو می خوام، من فقط کنار تو آرامش دارم. من از تنهایی می ترسم کیان. ولم نکن، من جز تو کسی رو ندارم.

لعنتی چیزی نگو، تو نمی دونی چه دردی داره تحمل این گریه هات فرشته ی من، تو نمی دونی به سختی دارم این فاصله ها رو تحمل می کنم. چشمام رو به هم فشردم، این لحظه ها خیلی عذاب آور بود. من با این دختر چیکار کردم؟! لعنت به من، لعنت به وجود نحس من!

از گریه ی زیاد به هق هق افتاده بود. ترس داشتم کسی ما رو توی این وضعیت ببینه، از خودم جداش کردم و گفتم:

-بس کن، تا کی می خوای با این گریه ها من رو عذاب بدی؟ آخه مگه من کی هستم دختر؟! من یه آدمم که زندگیش رو باخته، همه چیزش رو از دست داده و نمی تونه پاسخگوی عشق پاک تو باشه. تلاش کردم، اما نشد. تو خودت دیدی که رفتارای من هر لحظه تغییر می کنه و با کوچکترین اشتباهی که از تو ببینه، خشمگین می شه و دلت رو می شکنه.

تو حیفی! من به بهزاد اعتماد دارم، وگرنه تو رو تنها نمی‌داشتم. سعی کن عاشقش بشی؛ چون اون می‌تونه پاسخگوی عشقت باشه. برو دختر، برو و خوشبخت بشو.

-نمی‌تونم درکت کنم کیان! پس خودت چی؟ تو کی می‌خوای خوشبخت بشی؟

با لبخند تلخی نگاهش کردم و گفتم:

-خوشبختیت خوشبختی منم هست.

چند قدم عقب رفت و گفت:

-دروغه، همه حرفات دروغه!

تو از اول هم من رو نمی‌خواستی لعنتی، اما من تو رو می‌خوام. نمی‌تونم ازت دور باشم، الان هم باهات میام، چون نمی‌تونم کنار کسی دیگه ای دووم بیارم... نمی‌تونم.

نه، این دختر انگار حالیش نمی‌شه، فقط می‌خواد من رو زجر بده!

با خشم و تهدید گفتم:

-یالا برو داخل! همین که من گفتم، تو الان باید پیش بهزاد باشی. یالا برو.

-نمیرم حالیه؟ من تو رو می‌خوام.

کلافه به موهام چنگ زدم، نمی‌خواستم به خاطر خودش رو کوچیک کنه.

به اجبار گفتم:

-باشه، پس همینجا بمون. من میرم.

سریع ازش چشم برداشتم، ماشین رو روشن کردم و از آینه جلو خیره شدم به نیلوفر. از

تصویرش دل‌کندم و ماشین رو روشن کردم.

دوباره نگاهی کردم، همونجور که داشت اسمم رو صدا میزد، پشت ماشین می دوید. لعنتی برو دیگه، برو! پام رو روی پدال گاز فشار دادم و سریع از اونجا خارج شدم. ببخش من رو، ببخش. خواهش می کنم فراموشم کن نیلوفر.

همین که از ویلا فاصله گرفتم، با خشم دستم رو کوبیدم به فرمون ماشین. داشتم تمام دق دلیم رو سر این فرمون بیچاره خالی می کردم، اما باز هم خالی نشدم و بیشتر آتیش گرفتم. تصویر نیلوفر یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. نمی خواستم تنه اش بذارم، ولی دست خودم نبود. این بغض لعنتی امانم رو بریده بود، نمی تونستم گریه کنم.

کنار خیابون نگه داشتم. نفسم به شمارش افتاده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود.

حالم هر لحظه بدتر می شد. از ماشین پیاده شدم. کتم رو بیرون آوردم و پرت کردم صندلی عقب. تکیه دادم به در ماشین و سرمو رو به آسمون مهتابی بلند کردم.

دردام خیلی زیاد بود، خودت بگو خدا که از کدومش واست بگم!

حتما با خودت می گی بس کن مرد، من رو هم خسته کردی! آره می دونم، ولی الان جز تو کسی رو ندارم که باهش درد دل کنم. هیچکس نیست، چون خودم نخواستم کسی اطرافم باشه، نمی خواستم با زخم زبون های من اذیت بشن. تو بگو حق این دختر خوشبختی بود یا نه؟ تو خودت بهتر می دونی که اگر کنارم می موند، زجر می کشید. تو که خوب من رو می شناسی، اون کثافت با من کاری کردن که تا آخر عمر نتونم رنگ خوشبختی رو ببینم. هنوزم که هنوزه، داغ اون بچه رو دلم سنگینی می کنه. دست خودم نیست؛ نمی تونم فراموش کنم، نمی تونم.

سرم رو پایین گرفتم، قطره های اشک سر خوردن روی لباسم.

آه عمیقی از ته دل کشیدم. صدای گیتاری از دور، توجه ام رو جلب کرد. صدای گیتار هر لحظه نزدیکتر می شد، طولی نکشید که مرد میانسالی گیتار به دست به سمتم اومد. کسی جز من اون اطراف نبود. متوجه حضور من شد، تکیه داد به تنه ی درخت و دوباره شروع به خوندن کرد.

با هر کلمه ای که می شنیدم، داغ دلم تازه تر می شد و نازنین تا لحظه جدایی عشقم رو برام زنده کرد. تحمل تموم شد، نمی تونستم خودم رو نگه دارم. سر خوردم روی زمین و سرم رو بین دستم

قرار دادم و گریه کردم. توی حال خودم بودم که صدای گیتار قطع شد و دستی رو شونه ام نشست.

خجالت زده، نگاهم رو ازش گرفتم. برام سخت بود که کسی بخواد گریه هام رو ببینه. کنارم نشست و با لحن آرومی گفت:

-انگار خوندن من باعث ناراحتیت شد!

لبخند تلخی تحویلش دادم:

-نه، تقصیر شما نیست؛ این منم که با یه تلنگر کوچیک می شکنم و اینجور ضعف نشون میدم.

-چی شده جوون؟ نکنه عاشقی؟

-آره، اما امشب مال یکی دیگه شد... جلوی... جلوی چشمای خودم.

-خب نمی داشتی اینجور بشه، واسش می جنگیدی.

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-خودم خواستم اینجور بشه، خودم اون رو پس زدم.

-تو دیگه چجور عاشقی هستی؟! به این راحتی معشوقت رو از خودت جدا کردی؟ ببینم، اصلا

عاشقش بودی؟!

نگاه کوتاهی به چهره اش که گرد پیری روش نشسته بود انداختم و گفتم:

-چون عاشقش بودم این کار رو کردم، با من خوشبخت نمی شد.

سری از روی تاسف تکون داد. رو به روم وایساد و گفت:

-من که از کار شما جوونا سر در نمیارم؛ هر کاری دلتون بخواد انجام می دین، اما بعد می شینین و

حسرتش رو می خورین! این کار رو با خودت نکن.

قدر چیزایی رو که داری بدون، کاری نکن که مثل من یه عمر تو حسرت عشق از دست رفته ات بمونی. تا دیر نشده یه کاری کن.

منم یه روز مثل تو فکر می‌کردم و خیلی راحت از کسی که می‌خواستم دست کشیدم، اما به عاقبتش فکر نکردم. اون بیچاره به خاطر من خودش رو کشت، باورت می‌شه؟ انقدر عاشقم بود که نمی‌تونست بدون من دووم بیاره!

با ناباوری نگاش کردم، حرفاش باعث ترسم شد.

آه عمیقی کشید و ادامه داد:

-حالا من موندم و خاطراتش، من موندم و عذاب وجدانی که ولم نمی‌کنه. دلم می‌خواد به عقب برگردم و نجاتش بدم، اما نمی‌شه. با خودت این کار رو نکن جوون. اگه عاشقشی، به دستش بیار، نذار عاقبتت مثل من بشه پسر!

این رو گفت و ازم دور شد و دوباره شروع کرد به گیتار زدن.

نه، من... من این رو نمی‌خوام، نمی‌خوام به خاطر نیلوفر چیزیش بشه! من چیکار کردم خدا؟ چیکار کردم!؟

استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود. نه، نمی‌ذارم نیلوفر چیزیش بشه.

سوار ماشین شدم. با ناامیدی رفتم سمت خونه، اما تمام فکرم پیش نیلوفر بود.

حرفای اون مرد، من رو به خودم آورد. باید تا دیر نشده یه کاری کنم!

(نیلوفر)

درمونده از روی زمین بلند شدم. باورم نمی‌شه کیان تا این حد نامرد باشه!

نشستم روی صندلی و به جای خالیش چشم دوختم، زیر ل**ب با همون حال داغونم زمزمه کردم:

-رفت، مرد سنگدل من رفت و تنهام گذاشت. رفت تا منی توی زندگیش نباشه؛ چون اضافی بودم، از اول هم توی این دنیا اضافی بودم.

سرم رو پایین گرفتم و آرام گریه کردم. خدا جون، چرا با من این کار رو می‌کنی؟ هان؟ آخه کی رنگ آرامش رو می‌بینم؟! خدا طاقتم تمومه، انقدری که حاضرم بمیرم، ولی نه به مرگ طبیعی، بلکه با دست خودم. آره، خودم رو می‌کشم، بالاخره یه روز این کار رو می‌کنم. از دستم دلخور نشو، چون این دنیات برای من جز غم و رنج چیزی نداشت. دیدی که عاشق هم شدم، اما اونم پسم زد، پس دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟ تو بگو به چه امیدی!؟

با صدای قدمای شخصی که داشت به سمت من می‌اومد، سرم رو بالا گرفتم، بهزاد بود. سریع اشک نشسته روی صورتتم رو پاک کردم. مشکوک نگام کرد، تو یه قدمیم وایساد و گفت:

-نیلوفر! معلومه کجایی؟! چرا اینجا نشستستی؟

ببین خدا، اینم من رو درک نمی‌کنه، چون به فکر خودشه. همه به فکر خودشون هستن!

دوباره سرم رو پایین گرفتم.

رو به روم زانو زد، دستم رو گرفت و گفت:

-گلم، خوبی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

با اخم بهش خیره شدم و گفتم:

-چون چیزی برای گفتن ندارم.

می‌خوام تنها باشم، ولم کن!

از رفتارم جا خورد، با اخم گفت:

-منظورت چیه؟! چی شد یهو؟ اصلا چرا اومدی اینجا؟

با کلافگی از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-دست از سرم بردار بهزاد!

چند قدم رفتم سمت ویلا که بازوم رو کشید و به خودش نزدیک کرد.

با ترس نگاهش کردم، با اخم بهم خیره شده بود. با بغضی که سعی داشتم از بین ببرمش، گفتم:

-تو رو خدا بهزاد، ولم کن. چی از جونم می‌خوای آخه؟ شما آدما چی از جون من می‌خواین؟!

چیه؟ تنها گیرم آوردین و می‌خواین هر بلایی دوست داشتنی سرم بیارین!؟

هر کاری کردم، نتونستم اون بغض رو از بین ببرم. با صدای بلند زدم زیر گریه، برامم مهم نبود که

بهزاد چه واکنشی نشون میده! یه قدم بهم نزدیک شد. دستش رو که حس کردم داره می‌لرزه رو

دو طرف صورتم قرار داد.

با لکنت گفتم:

-غلط...غلط کردم. من طاقت دیدن اشکای یه دختر رو ندارم، به خدا ندارم. غلط کردم، گریه نکن

لعنتی. اگه...اگه ناراحت کردم، من رو ببخش.

ازش فاصله گرفتم، اشکای روی گونه ام رو پاک کردم و گفتم:

-تو کاری نکردی، من فقط به تنهایی نیاز دارم.

با لحن آرومی گفتم:

-باشه، بذار مهمونا برن، بعد برو توی اتاق استراحت کن. باشه؟

بی حرف سرم رو تکون دادم و به اجبار رفتم پیش مهمونا.

(کیان)

تحمل این خونه بدون نیلوفر و حضورش برام سخت بود. چه طور دووم بیارم؟! اما چاره ای

نیست، باید به فکر یه راه حل باشم. نفسم رو عمیق بیرون دادم. قبل از اینکه وارد ویلا بشم، یه

نفر به شیشه کنار دستم ضربه زد.

متعجب به سمتش برگشتم. با دیدنش عصبی شدم، خشم تمام وجودم رو فرا گرفت. تمام این

عذابایی که دارم تحمل می‌کنم به خاطر اونه.

نمی‌تونستم وجودش رو انقدر نزدیک به خودم تحمل کنم. عصبی در ماشین رو باز کردم، از ترس
یه قدم عقب رفت. با نفرت زل زدم به چشمای عسلیش.

با صدایی که از عصبانیت دور رگه شده بود، گفتم:

-تو... تو اینجا چی می‌خوای؟! هان؟ به چه حقی اومدی؟ با چه رویی!؟

فاصله اش رو باهام کم کرد.

-تو رو خدا بذار حرفم رو بزنم کیان.

با خشم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-من با تو حرفی ندارم نازنین. دست از سرم بردار، ولم کن.

با لحن گریه داری گفت:

-کیان من رو ببخش. خواهش می‌کنم بهم یه فرصت دیگه بده.

پوزخندی به حرفش زدم.

-فرصت؟ فرصت بدم که دوباره نابودم کنی؟ دیگه چیزی از من باقی نمونده. دور من رو خط
بکش، گمشو برو.

دوباره بهم نزدیک شد، مچ دستم رو گرفت. از برخورد دستش، بدنم مور مور شد؛ بدم اومد و
حالم بد شد.

دستش رو پس زدم. با نگاهی که پر از التماس بود، گفت:

-خواهش می‌کنم. بذار حرفم رو بزنم، بعد میرم.

تازه یاد قولی که به رامین داده بودم افتادم، باید آدرس نازنین رو بهش می‌دادم تا دست از سرم
بردارن. دلم نمی‌خواست این زن یه بار دیگه پاش رو تو این خونه بذاره، اما انگار چاره ای نیست.
مجبورم، به خاطر نیلوفر و به خاطر زندگی خودم مجبورم که یک بار دیگه به دست این آشغالا
نابود نشه. مگه تو الان زندگی هم داری بیچاره؟! تو همین الانش هم نابود شدی!

هنوز هم با التماس بهم چشم دوخته بود. حالا مطمئنم که هیچ تعلق خاطری به این زن ندارم. انگار از اول هم عشقی بینمون نبوده، فقط یه وابستگی ساده بوده و بس! تنها عشق حقیقی من اون دختر معصوم و پاک بود، ولی دیگه مال من نیست؛ نه این حرف رو زنم، چون تو خودت گفتی باید یه فکری کنم. آره، یه چاره ای پیدا می‌کنم، ولی الان باید این عوضی رو از سر راهم بردارم.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-باشه، برو داخل.

رنگ خوشحالی توی چهره اش نمایان شد. به فکر شومی که تو سرش بود، پوزخند زدم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، نازنین هم پشت سرم اومد. قدمام تند بود و اونم سعی داشت بهم نزدیک بشه، اما موفق نمی‌شد. الان می‌فهمم چه اشتباه بزرگی کردم که به این زن علاقه نشون دادم.

کلید رو توی قفل چرخوندم، در رو باز کردم و وارد شدم. کتم رو پرت کردم روی مبل و نگاهم رو دادم به نازنین.

-حرفت رو بزن.

لبخندی روی ل**ب قرمزش نقش بست.

کیفش رو روی مبل گذاشت و با قدمای آروم و شمرده به من نزدیک شد. به حرکاتش دقیق شدم؛ می‌دونستم با این کارا می‌خواد من رو وسوسه کنه، اما من دیگه اون کیان ساده لوح نبودم. من یه سر سوزن هم بهش علاقه نداشتم. نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-چه خوشتیپ شدی، خیره کننده شدی!

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-الان خوشتیپ شدم؟ تو که از تیپ و قیافه ی من خوشت نمی‌اومد، پس حالا چی شده؟!

پلکش رو چند بار باز و بسته کرد و گفت:

-حق داری، هر چی بگی حق داری. تو همیشه مرد خوشتیپ و جذاب من بودی، اما اون پست فطرت کاری کرد که من نبینم این چیزا رو، کاری کرد که قدر داشته هام رو ندونم. خیلی پشیمونم کیان، ولی هنوزم عاشقتم.

عصبی خندیدم.

-عاشق؟!!

تو اگر عاشقم بودی که خام حرفای یکی دیگه نمی شدی. اگه عاشق بودی، نگاهت رو جای دیگه ای نمی دادی.

اگر عاشق مردت بودی، پاکیت رو حفظ می کردی و فقط به مرد زندگیت اجازه می دادی که تو رو در آغوش بگیره و...

حرفم رو خوردم. لعنتی، اون خاطرات باز هم بهم هجوم آوردن.

اگر به خاطر نیلوفر نبود، یه لحظه هم وجود این زن رو تحمل نمی کردم.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-آره، راست می گی. ولی من عاشقتم کیان، قسم می خورم که عاشقتم و الان هم برگشتم تا گذشته رو جبران کنم. من اومدم تا همونی بشم که تو می خوای.

با خشم بهش خیره شدم و گفتم:

-جبران؟ باشه، جبران کن! پس اول اون بچه ای که ازم گرفتی رو زنده کن، اون رو بهم برگردون!

با ناباوری نگام کرد. انگار حرفی برای گفتن نداشت؛ اما باز هم جا نزد. قدم دیگه ای بهم نزدیک شد و دستش رو روی قفسه سینه ام قرار داد.

با لحنی که سعی داشت خامم کنه، گفت:

-عزیز دلم گذشته ها رو فراموش کن، بیا از نو شروع کنیم. ما باز هم می تونیم بچه دار بشیم.

با اخم نگاه کردم، این زن پیش خودش چی فکر کرده؟!!

هولش دادم عقب. دستش رو به لبه ی مبل تکیه داد.

با ترس نگاه کرد، تهدیدوار گفتم:

-حد خودت رو بدون. تو حق نداری به من نزدیک بشی، وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی؛ حالیت شد؟

با ترسی که توی چشماش مشهود بود، سرش رو بی حرف تکون داد.

کلافه به موهام دست کشیدم.

-ببینم، این دختره کجاست؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-کدوم دختره؟

با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

-همون بی سر و پا!

حرفش بدجور آتیشیم کرد. این زن حق نداشت به عشق من توهین کنه!

عصبی به سمتش خیز برداشتم و بازوش رو گرفتم.

-حرف دهنتم رو بفهم! اون دختر اسم داره؛ نیلوفر، فهمیدی؟

یک تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-پس کجاست این نیلوفر خانم؟

حرفاش رو با طعنه میزد. خیره شدم به در اتاقش. دلم گرفت، اون الان پیش بهزاد هستش.

نکنه بهزاد بخواد...نه، جراتش رو نداره. اگر به نیلوفر آسیبی برسونه، با من طرفه.

با صدای نازنین، از اتاق چشم برداشتم. دوباره حرفش رو تکرار کرد، با لحن سردی گفتم:

-به تو ربطی نداره. اگه حرفی نداری، گورت رو گم کن.

دوباره با التماس بهم چشم دوخت و گفت:

-می‌شه امشب رو اینجا بمونم؟

عصبی گفتم:

-چی؟ می‌فهمی چی می‌گی؟! تو چرا انقدر وقیحی دختر؟ یادت نمیاد؟! همینجا به من کردی،

توی همین خونه ی لعنتی! برو گمشو نازنین، از جلو چشمم گمشو.

یهو زد زد زیر گریه و گفت:

-می‌دونم، به خدا می‌دونم، خدا لعنتم کنه. آره، من یه زن کارم، اما گول خوردم؛ بفهم کیان.

-من هیچی نمی‌فهمم، فقط برو.

-کیان... بذار بمونم.

-ببینم، تو که خودت خونه داری!

-آره، اما اجاره ایه. راستش صاحب خونه ام یه طبقه پایین آپارتمان من زندگی می‌کنه و امروز از

دخترش شنیدم که قراره برن مهمونی و تا فردا هم نمیان؛ چون مهمونی تهرانه. خب من از

شوهرش می‌ترسم، از نگاهش بیزارم. یکی از دلایل اومدنم پیش تو همینه کیان، لطفا بذار بمونم.

-به من هیچ ربطی نداره. گمشو بیرون.

با صدای بلندی که با گریه همراه بود، گفت:

-یعنی نمی‌تونی یه شب من رو تحمل کنی؟ چه طور اون غریبه رو توی خونه ات راه دادی، اما

منی که یه روز زنت بودم رو نمی‌تونی تحمل کنی!؟

پوزخندی نثارش کردم و گفتم:

-این تویی که غریبه ای، نه اون.

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-نکنه عاشقش شدی!؟

با نفرت نگاهش کردم.

-آره، عاشقش شدم و کسی هم نمی تونه مانع بشه.

لبخند کجی زد و گفت:

-من باور ندارم، تو هنوزم عاشق منی.

دستم رو سمت در دراز کردم و گفتم:

-برو بیرون، یالا.

-خواهش می کنم کیان، من از اون مرد می ترسم.

با حرفی که زد، یهو یاد نیلوفر افتادم؛ بهم گفت از تنهایی با بهزاد می ترسم. قربون اون دلت برم، نمی دارم تنها بمونی، یه راهی پیدا می کنم.

نازنین واسه موندن باز هم التماس کرد. به خاطر هدفم، مجبورم یه امشب رو تحملش کنم.

-خیلی خوب.

خوشحال نگام کرد و گفت:

-مرسی مرد مهبونم.

با خشم نگاهش کردم که باعث شد لبخند روی لبش محو بشه.

کیفش رو از روی مبل برداشت، به اتاق نیلوفر اشاره کرد و گفت:

-می تونم برم توی اون اتاق؟

-لازم نکرده، کسی حق نداره پاش رو اونجا بذاره. بیا بریم.

رفتیم طبقه بالا. در اتاق خواب رو باز کردم. با هیجان نگام کرد، پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

-تو باید اینجا باشی تا کارهای شرم آورت برات یادآوری بشه و کمی عذاب وجدان بگیری.

با اخم گفت:

-بس کن کیان!

یقه لباسم رو چنگ زد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. با خشم به حرکاتش خیره شدم، با

عشوه گفت:

-فراموش کن کیانم.

با ناخونای بلندش گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-بیا از نو شروع کنیم.

آروم آروم فاصله اش رو باهام کم کرد. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-تو هنوزم دوستم داری کیان!

(نیلوفر)

همین که مهمونا رفتن، سریع رفتم سمت اتاقم. بهزاد هم پشت سرم اومد؛ هم ازش می ترسیدم و

هم دوری از کیان داشت دیوونه ام می کرد. تمام حالتام عصبی بود.

خواستم در اتاق رو ببندم که بهزاد مانع شد.

با ترس نگاهش کردم، اخم کمرنگی بین ابروهاش جا گرفت.

چند قدم عقب رفتم، مشکوک نگام کرد و گفت:

-تو چر از من می ترسی؟ هان؟ من ترس دارم؟ بگو دیگه، ترس دارم؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-برو بهزاد...من...

همونطور که به سمتم قدم برمی داشت، گفت:

-تو چی؟ آخه مگه من چیکار کردم؟! من نامزدم نیلوفر!

قلبم محکم خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید. کیان

کجایی؟! چرا تنهام گذاشتی؟

هر قدمی که من عقب می رفتم، اون نزدیکتر می شد؛ طوری که چسبیدم به دیوار پشت سرم. تو
یه قدمیم وایساد و دستش رو به دیوار کنار من تکیه داد و همونجور که به اجزای صورتم خیره
بود، گفت:

-بگو دیگه، من ترس دارم؟

با لکنت گفتم:

-ن...نه...من...من...فقط می خوام تنها باشم. خودت گفتی وقتی مهمونا رفتن، برو استراحت کن
و خب...خب منم خسته ام...می خوام بخوابم.

انگاری متوجه حرفام نشد، هنوز بهم خیره بود. دستش رو آرام کشید روی گونه ام. از برخورد
دستش تنم لرزید. نه برو، به من دست نزن! کنار گوشم زمزمه کرد:

-دوستت دارم دختر، دوستت دارم؛ می فهمی؟

با اون یکی دستش آرام بازوم رو نوازش کرد و گفت:

-می خوامت خیلی زیاد!

دستم رو تخت سینه اش زد و هولش دادم عقب. نمی تونستم حرف بزنم. تنها کاری که از دستم
برمی اومد، جیغ بود.

شکه شده بودم؛ از طرفی رفتارای بهزاد که هر لحظه تغییر می‌کرد و از طرفی کیان که تنهام گذاشت. با تمام وجود جیخ می‌زدم؛ طوری که حس کردم حنجره ام پاره شد. سر خوردم روی زمین.

تمام بدنم می‌لرزید. بهزاد کنارم زانو زد. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-برو، دست از سرم بردار لعنتی. برو.

-غلط کردم. به خدا من نمی‌خواستم کاری کنم، من...

-برو بهزاد، تنهام بذار.

-تا آرام نشی نمی‌روم.

-وجودت نمی‌ذاره آرام باشم. برو، برو.

-باشه، تو فقط آرام باش قربونت برم. غلط کردم عزیز دلم، خدا لعنتم کنه.

فریاد زدم:

-برو بیرون!

بهزاد که از اتاق بیرون رفت، با عجله رفتم سمت در و قفلش رو زدم. از بین خرت و پرتا موبایلم رو پیدا کردم. اشکای مزاحم رو پاک کردم و شماره کیان رو گرفتم، اما در دسترس نبود. کیان تو رو خدا جواب بده، بهت احتیاج دارم.

باز هم شماره اش رو گرفتم، این بار هم در دسترس نبود. عصبی موبایل رو پرت کردم روی زمین و حلقه توی دستم رو بیرون آوردم. من فردا از اینجا میرم. آره، میرم؛ من فقط کنار کیان آرامش دارم نه بهزاد.

خودم رو ولو کردم روی تخت و با تمام وجودم گریه کردم.

دیشب از گریه ی زیاد خوابم برد، الان هم سردرد بدی دارم. هنوزم لباسای دیشب تنمه؛ حتی از این لباس هم بدم میاد. من نباید اینجا بمونم. سریع لباسم رو عوض کردم. صورت رو شستم، قفل در رو باز کردم. کیفم رو کول کردم و آروم از پله ها پایین رفتم. بهزاد روی کاناپه خوابش برده بود. شاید دیشب قصد بدی نداشت، اما من نمی‌تونم کنارش بمونم. یه آژانس گرفتم و رفتم پیش کیان، می‌خوام باهاش صحبت کنم. به راننده ی آژانس گفتم منتظرم بمونه، خودمم نمی‌دونم چرا این حرف رو زدم!

با کلیدی که همراهم بود، در رو باز کردم. با عجله دویدم سمت خونه و از پله ها بالا رفتم.

با لبخند در رو باز کردم، اما با دیدن شخصی که توی آشپزخونه بود، همونجا خشکم زد. اونم با اخم نگام کرد. خیره شدم به لباسی که پوشیده بود؛ یه لباس خواب حریر بود. موهای بلوندش رو هم روی شونه هاش رها کرده بود.

بی هوا کیفم از روی کولم افتاد زمین و اشک گونه ام رو خیس کرد.

نمی‌تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم. دیدن این زن با این لباس....

این یعنی.... یعنی کیان... مرد من... دیشب رو با این زن سپری کرده! به خاطر این زن از من گذشت، این یعنی هنوزم عاشقشه!

پاهام یاریم نمی‌کرد که وارد خونه بشم. دستم رو تکیه دادم به در تا مبادا بی‌افتم و جلوی این زن بیشتر از این خار و خفیف بشم.

نفسم تو سینه ام حبس شده بود. به مرز خفگی رسیده بودم. هیچ صدایی ازم بیرون نمی‌اومد و حتی اشکامم نمی‌بارید، انگار یکی راه گلوم رو بسته بود.

دلم می‌خواست فریاد بزنم، اما توانش را نداشتم.

با دست کوبیدم به قفسه سینه ام، نفسم هر لحظه کم تر می‌شد. ضربان قلبم بالا بود و جلوی چشمم مدام سیاهی می‌رفت.

به سختی خیره شدم به نازنین. لباس خوابی که پوشیده بود، اون رو بیش از اندازه زیبا کرده بود. با غرور دستاش رو توی هم حلقه کرد و اومد سمتم. پلکم رو چند بار باز و بسته کردم؛ می‌خواستم از این خواب بیدار بشم، اما انگار بیدار بودم. این صحنه خواب نبود، واقعی بود. دوباره کوبیدم به قفسه سینه ام. نیلوفر گریه کن، نریز توی خودت، می‌میری بیچاره!

با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

-باز هم تو؟! خوشحال بودم که شرت از این خونه کنده شده. چی می‌خوای هان؟ خواستم بگم کیان کجاست، اون کجاست، اما نمی‌شد. سعی کردم نفس عمیق بکشم. چشم رو بستم

که یهو یکی با دست من رو هول داد عقب. چشمام رو باز کردم، نازنین بود که با عصبانیت گفت:

-گشمو برو دختره ی گدا گشنه، اینجا چیزی گیت نمیاد!

به لباسش اشاره کرد و گفت:

-نمی‌بینی؟ تازه از خواب بیدار شدم، هنوز خسته ام.

لبخند شیطانی زد.

-من و عشقم دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم!

همین کلمه کافی بود که پاهام شل بشه و بی‌افتم روی زمین. مدام جلوی چشمم سیاهی میرفت. سعی کردم این بغض رو که مانع از حرف زدنم می‌شه رو از بین ببرم. نازنین با صدای بلندی خندید و گفت:

-تو یه بدخت بیچاره ای! از اول هم بهت گفته بودم من ملکه این خونه ام، حالا هم گورت رو گم کن!

حرفاش بدجور خردم کرد. نابود شدم، دیگه چیزی ازم باقی نموند. هنوز هم با خودم درگیر بودم تا حداقل بتونم یه ذره گریه کنم، اما نمی‌شد.

(کیان)

هراسون از خواب بیدار شدم. دیشب مدام توی خواب نیلوفر رو می‌دیدم، داشت گریه می‌کرد و کمک می‌خواست. به صورتم دست کشیدم، خیس بود. گیج و منگ به دور و برم نگاه کردم؛ توی اتاق خودم بودم و با همون لباسای دیشب خوابم برده بود.

باورم نمی‌شه اون زن انقدر وقیحه که می‌خواست دوباره به من نزدیک بشه! خواست من رو ب*ب*و*سه، اما من پشش زدم؛ چون حالم ازش بهم می‌خورد، چون من فقط نیلوفر رو می‌خوام.

از روی تخت بلند شدم. همین لحظه، صداهایی از پایین به گوشم رسید. صدای نازنین بود، انگار داشت با کسی بحث می‌کرد.

نکنه کسی اون رو دیده؟ نه، نباید اینجور بشه!

بدون اینکه دکمه‌های پیراهنم رو ببندم، رفتم بیرون. پله‌ها رو یکی دو تا طی کردم، اما روی آخرین پله خشکم زد. با دیدن کسی که کنار در زانو زده بود، زیر ل**ب اسمش رو زمزمه کردم. قطره اشکی از چشمم بیرون زد. نیلوفر اینجا چی می‌خواد؟ اونم من رو دید. حس کردم با نفرت داره نگام می‌کنه، ولی چرا؟ نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه ای دوخت. تازه متوجه نازنین شدم. با خشم به لباس خوابی که پوشیده بود خیره شدم. خدا لعنتت کنه، باز هم زندیگم رو خراب کردی. با التماس به نیلوفر خیره شدم؛ نه نیلوفر...من...من کاری نکردم، من نکردم. دستش رو تکیه داد به در و بلند شد. کوله اش رو توی دست گرفت و دوباره خیره شد به من. خدا لعنتت کنه نازنین؛ اون بار با خیانتت من رو نابود کردی، این بار هم با خائن جلوه داد من!

نیلوفر یه چیزی بگو، حرف بزن، چرا ساکتی؟ این سکوتت داره عذابم می‌ده نیلوفر!

خواستم برم سمتش که از پله‌ها پایین رفت.

دکمه‌های لباسم رو با عجله بستم و بدون توجه به نازنین، رفتم دنبالش.

به سرعت می‌دوید. همونجور که پشت سرش می‌رفتم، گفتم:

- صبر کن نیلوفر، تو رو خدا. خواهش می‌کنم بذار توضیح بدم نیلوفر.

از ویلا بیرن رفت و منم با عجله رفتم بیرون، اما قبل از اینکه بهش برسم، سوار یه ماشین شد. پشت ماشین دویدم و اسمش رو صدا زدم، اما اون توجه ای نکرد. نتونستم بهش برسم.

پاهام سست شدن و افتادم روی زمین. به جای خالیش چشم دوختم و با بغض گفتم:

- نرو بی معرفت... نرو لعنتی! من کاری نکردم عشقم، نرو. چرا... چرا نداشتی واست توضیح بدم؟

با درموندگی از روی زمین بلند شدم.

یاد نازنین افتادم، خشم تمام وجودم رو فرا گرفت. دستم رو مشت کردم و زیر ل**ب خریدم:

- حسابت رو می‌رسم *ه*رز!

با عصبانیت برگشتم ویلا.

هنوز کنار در وایساده بود. با تمام نفرتی که نسبت بهش داشتم، نگاهش کردم. متوجه حالم شد و زفت داخل.

با عجله پله ها رو طی کردم.

با ترس تکیه داده بود به مبل. به لباسش دقیق شدم، آشنا بود. کمی به ذهنم فشار آوردم. آره، همون لباسیه که خودم واسش خریده بودم. برخلاف گذشته، الان حس می‌کنم این لباس اصلا بهش نمیاد. به سمتش خیز برداشتم که خم شد سمت مبل. بازوش رو کشیدم و محکم فشار دادم، ناله اش رفت هوا.

- می‌کشمت نازنین، زنده ات نمی‌ذارم!

با ترسی که توی چشمش به راحتی قابل مشاهده بود، گفت:

- مگ... مگه چیکار کردم؟ دستم درد گرفت کیان، ولم کن.

بی توجه بازوش رو بیشتر فشار دادم. از درد صورتش رو جمع کرد.

با عصبانیت غریدم:

-چی به نیلوفر گفתי هان؟ چی بهش گفתי؟

-هیچ...هیچی باور کن. من رو که دید...همونجا نشست روی زمین. حتی یه کلام هم به زبون نیاوردم.

پرتش کردم روی مبل. موهایش رو از جلوی صورتش کنار زد و با ترس بهم چشم دوخت.

-آشغال، تو رو که با این لباس دیده، شکه شده. حالا چیکار کنم هان؟ چه طور بهش حالی کنم که چیزی بینمون نبوده؟ خدا لعنتت کنه، خدا ازت نگذره. چی از جونم و زندگیم می‌خوای؟! اون بار بچه ام رو ازم گرفتی و حالا عشقم رو، کسی که بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.

بهش پشت کردم، نمی‌خواستم جلوی این عفریته گریه کنم. همونجور که پشتم بهش بود، گفتم:
-یالا لباسات رو عوض کن، می‌رسونمت خونه ات.

به اجبار می‌خواستم این کار رو کنم تا نشونیش رو بفهمم و بدم به رامین؛ نمی‌خواستم دیگه چشمم بهشون بی‌افته.

رفت طبقه بالا.

نشستم روی مبل و سرم رو بین دستم گرفتم. سکوتش بدترین شکنجه برام بود، نفرت رو توی چشمای خوشگلش دیدم. همش تقصیر خودمه، نباید از اول از خودم جداش می‌کردم. خدا لعنتت کنه مرد، حالا چه طور می‌خوای بهش توضیح بدی؟ اصلا مگه به حرفت گوش میدی؟!

(نیلوفر)

سریع سوار ماشین شدم. زبونم قفل شده بود، حتی نتونستم بگم حرکت کن. خودش بدون حرف ماشین رو روشن کرد. صدایش رو از پشت سر شنیدم، اما دیگه نمی‌خواستم ببینمش. اون بهم کرد، به عشق پاکم! چشمام رو به هم فشردم، سعی داشتم گریه کنم.

تصویر کیان توی ذهنم تجسم شد و لباسای اون زن و حرفایی که بهم زد. یادآوری اینا باعث شد یهو جیخ بزنم، با تمام توانم جیخ زدم.

بالاخره اون بغض شکست و تبدیل شد به گریه. راننده با نگرانی گفت:

-دخترم خوبی؟! چی شده؟

بی توجه به حرفش، جیخ می‌زدم و پام رو به کف ماشین می‌کوبیدم. چهره اون زن و کیان از جلو چشمم کنار نمی‌رفت. باورم نمی‌شد کیان دیشب رو با اون گذرونده! پس هنوزم عاشقشه، اما به من کرد. با دروغاش و با مهربونی هاش بهم کرد و حالا می‌فهمم که دروغی بیش نبودن!

دوباره جیخ زدم، از آدمای دو رو و پست بیزار شده بودم. راننده بیچاره حالم رو که دید، دیگه حرفی نزد و حتی نپرسید می‌خوام کجا برم! تنها کارم گریه بود و فریاد، زیر ل**ب با خودم زمزمه کردم: -ازت متنفرم کیان، ازت متنفرم!

از گریه زیاد بی حال شدم. سرم رو تکیه دادم به پنجره ماشین، طولی نکشید که ماشین توقف کرد. به اطراف نگاهی انداختم، خونه بهزاد. من رو آورد همونجایی که سوار ماشین شدم. خب چاره ای هم نداشتی، بیچاره نمی‌دونسته کجا باید بره!

بی حرف کرایه رو حساب کردم، با تاسف نگام کرد و زیر ل**ب تشکر کرد.

به سختی از ماشین پیاده شدم. اصلا من چرا دارم میرم اونجا؟! من نمی‌خوام دیگه این آدمای آدمای رو ببینم، ولی مگه کجا رو دارم؟ رو به روی در وایسادم و خواستم زنگ رو فشار بدم که پشیمون شدم. بهتره برم و خودم رو گم و گور کنم. همین لحظه، در ویلا باز شد و بهزاد سوار ماشین رو به روم قرار گرفت. با دیدنم حسابی جا خورد و سریع از ماشین پیاده شد.

سرم حسابی گیج بود. رو به روم وایساد. به چشماش دقیق شدم، حس کردم گریونه. با دستای لرزانش حلقه ای که توی دستش بود رو نشونم داد و گفت:

-من رو نمی‌خوای؟ کجا رفتی بی معرفت!؟

دستم رو کنار شقیقه ام گذاشتم، جلو چشمم مدام سیاهی می‌رفت.

بهزاد متوجه حال خرابم شد، بازوم رو گرفت و گفت:

-نیلوفر خوبی؟ عزیز دلم؟ نیلوفر؟

نمی دونم یهو چی شد که جلو چشمم تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با سردرد بدی که داشتم، چشم رو

باز کردم. سوزش بدی رو روی دستم حس کردم. من کجام؟ اینجا کجاست؟ گیج و منگ به اطراف

چشم دوختم، بیمارستان بودم! آخه چرا؟ واسه چی اینجام؟ طولی نکشید که همه چیز دوباره

یادم اومد. عصبی با صدای بلند زدم زیر گریه. همین لحظه، بهزاد وارد اتاق شد و هراسون اومد

سمتم. بی توجه بهش، فقط جیغ می زدم و گریه می کردم.

بهزاد سعی داشت آرومم کنه، اما من فقط جیغ می زدم.

حس کردم داره گریه می کنه، با لرزشی که توی صداش بود، گفت:

-تو رو خدا آروم باش. اصلا غلط کردم. دیگه تا خودت نخوای، بهت نزدیک نمی شم. نیلوفر غلط

کردم.

بیچاره فکر می کرد بخاطر اونه، اما نمی دونست این داغی که توی دلمه به خاطر کیانه! بهزاد از

اتاق بیرون رفت و من همچنان گریه می کردم. طولی نکشید که با یه پرستار وارد اتاق شد. پرستار

یه چیزی رو تزریق کرد توی سرم که رفته رفته آروم شدم و دوباره خوابم برد.

(کیان)

بالاخره فهمیدم کدوم گوری زندگی می کنه!

باید هر چی زودتر به رامین بگم، اما الان فقط نیلوفر برام مهمه.

با استرسی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود، شماره ی نیلوفر رو گرفتم، اما جواب نداد. چند بار

دیگه هم زنگ زدم، اما جواب نمی داد.

به اجبار شماره بهزاد رو گرفتم، فقط امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه.

چند ثانیه طول کشید که بالاخره جواب داد.

-الو بهزاد، خوبی؟

-بد نیستم داداش.

از لحن ناراحتش فهمیدم که یه اتفاقی افتاده. خدایا، خودت کمک کن.

-بهزاد..چی...چیزی شده؟ نگران شدم!

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-چی بگم!؟

-حرف بزن بهزاد، دقم دادی!

-نیلوفر!

با شنیدن اسم نیلوفر، دلم لرزید.

-نیلوفر....نیلوفر چی!؟

-از دیشب رفتاراش عجیب و غریب بود و حتی از اینکه بخوام یه ذره هم بهش نزدیک بشم

ناراحت می شد. نمی دونم چرا...

یهو زد زیر گریه:

-با اینکه من باهاش کاری نداشتم، اما انگاری ترسیده بود. بهم گفت تنهام بذار و منم به اجبار

گذاشتم تنها باشه. صبح تا از خواب بیدار شدم، رفتم سمت اتاقش. هر چی در زدم جواب نداد.

وارد اتاق شدم، اما با جای خالیش مواجه شدم؛ حتی حلقه اش رو هم بیرون آورده بود. خیلی

ترسیدم و خواستم برم دنبالش، اما همین که از خونه بیرون اومدم، دیدم پشت در ایستاده.

با دلواپسی رفته سمتش و علت کارش رو پرسیدم، اما اون بدون اینکه کلامی حرف بزنه نگام کرد که یهو حالش بد شد و الان هم بیمارستانیم.

سریع زدم روی ترمز.

-بیمارستان؟! نیلوفر کجاست بهزاد؟

حالش خوبه؟

-الان حالش خوبه. بهش آرامش بخش زدن، چون مدام جیغ میزد. کیان دارم دیوونه می شم، نمی دونم چرا یهو اینجور شد!

به سختی بغضم رو فرو دادم و گفتم:

-نگران نباش، الان میام اونجا.

آدرس بیمارستان رو پرسیدم و تماس رو قطع کردم.

با قطع تماس، بغضم رو شکستم و با صدای بلند گریه کردم. این دختر به خاطر من داره این بلا سرش میاد! نه خدا، نذار نیلوفر از زندگی سیر بشه!

(نیلوفر)

سرم حسابی سنگین بود و به سختی تونستم پلکام رو باز کنم.

خواستم دوباره بخوابم که بهزاد اومد سمتم.

هنوز چشماتش باورنی بود، یعنی به خاطر منه؟ فکر نمی کردم تا این حد برات مهم باشم!

گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-قربون اون چشمات بشم، خوبی؟

بی حرف سرم رو تکون دادم. دست سردم رو توی دست گرمش فشرد و گفت:

-خیلی نگرانم کردی!

سرش رو پایین گرفت، قطره اشکی از چشماش چکید روی دستم. متعجب نگاش کردم، داره برای من گریه می کنه؟! نه... نمی خوام... نمی خوام به خاطر من عذاب بکشه! خواستم از روی تخت بلند بشم که مانع شد و گفت:

-بخواب گلم.

-من خوبم.

نشستم روی تخت. دوباره سرش رو پایین گرفت، دونه دونه اشکاش می چکید روی گونه اش. دلم گرفت، این پسر نباید به خاطر من اذیت بشه. به سمتش مایل شدم، دستم رو کشیدم روی گونه اش و اشکاش رو پاک کردم. چشمای بارونیش رو به من دوخت.

-گریه نکن بهزاد، تحمل ندارم که....

با باز شدن در، حرفم نیمه تموم موند. به در اتاق نگاه کردم که قامت اون مرد بی احساس توی چارچوب در نمایان شد.

نگاه متعجبش بین من و بهزاد در گردش بود. با خشم نگاش کردم، دیدنش باز هم حالم رو بد کرد. بی هوا دستم رو روی دست بهزاد قرار دادم.

نگاهش روی دستمون قفل شد و حالت چهره اش گرفته شد.

دیدنش فقط من رو یاد اون زن می انداخت، یاد کاری که در حقم کرده بود. یه جورایی ازش ترسیده بودم، چون الان می فهمم که چهره واقعیش رو نشناختم!

با قدمایی سنگین وارد اتاق شد. بازوی بهزاد رو چنگ انداختم. هر قدم که بهم نزدیک می شد، ترس منم بیشتر می شد.

بهزاد متوجه حالم شد و گفت:

-نیلوفر، خوبی؟

تمام بدنم می لرزید. دستام سرد سرد بود.

-نیلوفر خوبی؟ نیلوفر...

دوباره اون شوک بهم وارد شده بود و باعث شد جیخ بزنم. دست خودم نبود، چشمام رو بسته بودم و جیخ می‌زدم. بهزاد سعی داشت آرومم کنه.

صدای اون نامرد رو شنیدم که اسمم رو صدا زد، شنیدن صداش باعث شد که بیشتر جیخ بزنم. دست خودم نبود. ترسیده بودم، چون کیان رو یه مرد واقعی می‌دونستم؛ اما این کارش تمام باورام رو خراب کرد و من رو نسبت به همه بی اعتماد!

رو به بهزاد گفتم:

-برم به پرستار بگم بیاد.

کمر بهزاد رو محکم گرفته بودم. تمام بدنم می‌لرزید.

بهزاد بو*س*ه ای به سرم زد و گفتم:

-بس کن لعنتی، آخه چی شده دختر؟ از چی می‌ترسی خوشگلم؟!

از گریه زیاد به هق هق افتاده بودم.

بهزاد من رو از خودش جدا کرد، صورتم رو بین دستش قاب گرفت. چشماش خیس بود، به خاطر من.

-آروم باش و بگو چی شده؟ بهم بگو، کسی اذیتت کرده؟

همونجور که هق هق می‌کردم، گفتم:

-نه، بیا بریم بهزاد. من رو...من رو از اینجا ببر. بریم خونه...

گونه ام رو *ب*و*سید و گفتم:

-باشه، میریم عشقم. حالت خوب شد، میریم.

دوباره اون پرستار با سرنگی که توی دستش بود اومد و پشت سرش هم کیان. زود ازش چشم برداشتم، نمی‌تونستم نگاهش کنم، چون بازم حالم بد می‌شد. پرستار می‌خواست بهم آرامبخش بزنه که

بازوی بهزاد رو چنگ زدم و با التماس گفتم:

-تو رو خدا بگو این کار رو نکنه. من..من خوبم بهزاد.

پرستار با مهربونی گفت:

-عزیزم این آرامش بخشه، باعث می‌شه راحت بخوابی.

-من خوبم، مطمئن باشین.

-قول میدی دیگه جیغ نزنی و گریه نکنی؟

-آ...آره، قول میدم.

-باش.

این رو گفت و از اتاق خارج شد. تمام مدت سنگینی نگاه کیان رو روی خودم حس می‌کردم و همین باعث می‌شد بیشتر بترسم.

خودم رو به بهزاد نزدیک کردم.

-بیا بریم دیگه، هوای اینجا داره خفه ام می‌کنه.

منظورم کیان بود، وجودش باعث می‌شد نفسم بگیره.

بهزاد بو*س*ه ای به روی موهام زد.

-باشه خوشگلم. همین جا باش، الان برمی‌گردم.

خواست ازم جدا بشه که گفتم:

-نه...تنهام نذار بهزاد!

متعجب گفت:

-زود برمی‌گردم، کیان هم اینجاست.

بهزاد نمی‌دونست به خاطر وجود اون پست فطرته که نمی‌خوام تنها باشم!

-الان برمی‌گردم، آروم باش خب؟

بی حرف سرم رو تکون دادم.

بهزاد رو به کیان گفت:

-داداش پیش نیلوفر بمون، من الان میام.

با رفتن بهزاد، پشت به کیان نشستم. با شنیدن صدای قدماش که داشت به سمتم می‌اومد،

ضربان قلبم بالا رفت. کف دستام عرق کرد و از ترس ملافه ی روی تخت رو چنگ زدم.

تن صداش خیلی ضعیف بود و لرزش داشت، اما برام مهم نبود. فقط دلم می‌خواست بره و

دست از سرم برداره!

-چرا... چرا نیلوفر؟ من... من چیکار کردم؟! آخه... باورم نمی‌شه از... از من می‌ترسی؟!!

بغض مانع از حرف زدنم شد.

-نگام نمی‌کنی؟ بی انصاف نباش دختر، بدون دونستن چیزی قضاوت نکن! من... من هنوزم

همون کیانم لعنتی.

خشمگین به سمتش برگشتم. چشاش بارونی بود، اما این هم برام مهم نبود. وجود این مرد که

شخصیت واقعیش برام گنگ بود، دیگه ارزشی نداشت!

-من تو رو نمی‌شناسم، کیانی توی زندگی من وجود نداره، دیگه وجود نداره! برو بیرون. وجودت

آزارم میده. برو عوضی، برو...!

زهرخندی زد و گفت:

-عوضی!

با خشم دوباره نگاهش کردم، اشک گونه هاش رو خیس کرده بود.

-یه سوتفاهم باعث شده بشم عوضی!

عشق توی قلبت به این زودی از بین رفت؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه تو می‌دونی عشق چیه؟ من رو از خودت دور کردی تا اون عوضی رو توی بغل بگیری! تو یه کاری، کار!

لبخند تلخی زد و سرش رو پایین گرفت و گفت:

-زود قضاوت کردی دختر، من کاری نکردم...

عصبی خندیدم و گفتم:

-آره، تو کاری نکردی! دیگه برام مهم نیست، فقط می‌خوام از زندگیم گمشی بیرون!

دلخور نگام کرد. ازش چشم برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که دوباره سرم گیج رفت.

نزدیک بود بی‌افتم روی زمین که کیان کمرم رو گرفت و من رو کشید توی بغل.

گرمی دستاش دوباره بی‌قرارم کرد. بغض کرده نگاهش کردم، اونم خیره بود به من.

زود به خودم اومدم. با تهدید دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

-حق نداری به من نزدیک بشی، حالت شد؟

با لحن آرومی گفت:

-باشه، آروم باش، آروم باش...

-اگه تو بری، آروم می‌شم. برو لعنتی!

با ناباوری بهم خیره شد.

-من رو باش که می خواستم دوباره تو رو برگردونم پیش خودم، اما تو ازم می خوای که برم؟!
عصبی خندیدم .

-برم گردونی؟ با خودت چی فکر کردی؟! من بازیچه تو نیستم آقا کیان!
یه قدم بهم نزدیک شد.

-نه...واقعا می خواستم برگردونمت و دلیل اینکه نازنین رو...
حرفش رو بریدم.

-بس کن! تو زندگیم رو خراب کردی؛ اول عاشقم کردی و بعد کردی، اما الان داری می گی
برگردم؟!

بس کن آقا کیان. برو...فقط برو.

-نمیرم. تو مال منی...پشیمونم، می خوام دوباره زندگیم رو با تو بسازم.

دلم لرزید از حرفاش، اما دیگه نمی تونستم اعتماد کنم. وجود شوم اون زن توی زندگیم سایه
انداخته بود و ممکن بود باز هم کیان رو وسوسه کنه و من این رو نمی خواستم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-لیاقت تو اون زنه، برو.

-برم؟! بدون تو...دووم نمیارم لعنتی!

خواستم حرفی بزنم که بهزاد وارد اتاق شد، نگران اومد سمتم و گفت:

-خوبی عزیزم؟

-آره، بیا بریم.

-باشه قربونت برم.

زیر چشمی به کیان چشم دوختم، عصبی به ما خیره بود، اما برام مهم نبود. دیگه نمی خواستمش، چون اون یه کار بود.

(یک ماه بعد)

صدای خنده هاش برام شیرین ترین موسیقی دنیا بود. مثل دیوونه ها به چهره خندونش خیره بودم و می خندیدم.

داشتم به فیلمی نگاه می کردم که اون شب همراه کیانا ازشون گرفتم.

عصبی گوشیم رو پرت کردم روی مبل. الان یک ماهه که ندیدمش. خودش رو ازم مخفی کرده، حتی دیگه شرکت هم نمیاد. خیلی التماسش کردم که بهم گوش بده، اما قبول نکرد. حقم داشت، دیگه بهم اعتماد نداره و همش زیر سر اون *رز هست.

کنار پنجره اتاقم ایستادم. مثل همیشه، اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. بعد از رفتن نیلوفر، دوباره خونه رو غم فرا گرفته. فکر اینکه نیلوفر الان پیش بهزاده داره دیوونه ام می کنه، اما همش تقصیر خودمه. من از اول اشتباه کردم و حالا هم باید تاوانش رو پس بدم.

موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداختم، رامین بود.

نشونی نازنین رو بهش دادم، اونم

خیلی سعی کرده بود نازنین رو راضی کنه، اما اون هر بار به رامین گفته بود که من فقط کیان رو می خوام و بس!

به اجبار تماس رو وصل کردم.

-چی از جونم می خوای رامین؟

-کیان... بریدم! من بدون نازنین نمی تونم.

عصبی گفتم:

-به جهنم! برام مهم نیست، چون اون زن زندگیم رو خراب کرد، عشم رو ازم گرفت.

-من بدون نازنین می میرم.

-منم بدون عشقم می میرم. دارم از دوریش دق می کنم، حالите؟ همش به خاطر اون زن *ه*رز ست!

این رو گفتم و تماس رو قطع کردم. عصبی فریاد زدم، دوری از نیلوفر داغونم کرده.

پاهام سست شد. نشستم روی زمین و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-خیلی بی معرفتی دختر! دلم برات تنگه، اما بهت حق میدم، همش تقصیر خودم بود، اما ای کاش بودی و تنهام نمی داشتی. خیلی بهت احتیاج دارم نیلوفر.

(نیلوفر)

زیر آلاچیق نشسته بودم و بارش بارون رو نگاه می کردم. حتی بارون هم من رو یاد اون مرد می اندازه؛ یاد نگاهش، لبخندش، آغوش گرمش. آخ که چه قدر این روزا هواش رو کردم. آه عمیقی کشیدم و موبایل رو روشن کردم، رفتم قسمت گالریش و خیره شدم به چهره جذابش. قطره اشکی از چشمم چکید روی صفحه گوشیم، زیر ل**ب زمزمه کردم:

-هیچ وقت نمی بخشمت لعنتی!

با عصبانیت گوشیم رو خاموش کردم تا چشمم بهش نخوره.

اشکام رو پاک کردم و با خودم گفتم:

-بس کن، تو الان باید به فکر بهزاد باشی.

بهزاد یه مرد مهربونه و توی این مدت هیچ چیز برام کم نداشت، حتی توی درسامم حسابی کمکم کرد. اگه اون نبود، به این راحتی قبول نمی شدم. فقط مونده امتحان کنکور که اونم باید مثل امتحانام عالی بشه.

فردا شب عروسی کیاناست و تمام دلهره ی من اینه که کیان رو قراره ببینم. نمی تونم تحمل کنم، نمی خوام ببینمش.

توی افکارم بودم که یکی از پشت سر گونه ام رو *ب*و*سید، بهزاد بود.

با لبخند رو به روم نشست و گفت:

-انگار خانمم خلوت کرده!

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-خب... تو کار داشتی و نخواستم مزاحمت بشم.

دستم رو گرفت و بهش بو*س*ه زد.

-تو هیچ وقت مزاحم من نیستی خوشگلم...

همین لحظه، موبایلش زنگ خورد. به صفحه گوشیش نگاه کرد. یهو حالت چهره اش عصبی شد

و رد تماس داد. متعجب گفتم:

-کی بود؟

-پدرم!

-خب چرا جواب نمیدی؟

با اخم گفت:

-چون وجودش برام مهم نیست.

-شاید کار مهمی داره.

پوزخندی زد.

-امروز برگشته ایران، واسه عروسی بابک برگشته. حالم ازش بهم می خوره.

-اما بهزاد جان...اون پدرته!

-من پدری ندارم، هیچ وقت نداشتم!

چهره اش گرفته شد. منم سکوت کردم، چون حرفام باعث می شد بیشتر اذیت بشه.

(کیان)

امشب عروسی کیاناست. باورم نمی شه اون دختر بچه بامزه و لوس، الان بزرگ شده و قراره عروس بشه! خوشحالم... خوشحالم که حداقل اون به عشقش رسید. امیدوارم عشقشون ابدی باشه، نه مثل عشق من نافرجام.

با دستی که روی شونه ام نشست، از افکارم دست برداشتم.

مادرم بود، اونم مثل من و بابام خوشحال بود. روی صندلی کنار من نشست. به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی شده؟

-من باید این رو بپرسم، چرا انقدر ساکتی پسر؟ مثلاً امشب عروسی خواهرته!

با خنده گفتم:

-نگران نباشین، الان میرم اون وسط قرش میدم؛ خوبه؟!

خنده کمرنگی روی لبش نشست. با حسرت نگام کرد.

-پس کی دامادی تو رو می بینم؟

-بس کن مادر من، این چیزها دیگه از من گذشته!

-وا، چرا مادر؟! مگه چند سالته؟ راستش چند تا دختر خوب واست در نظر گرفتیم. اگر راضی باشی، واست آستین بالا بزنیم...

نمی خواستم امشب رو به مادرم زهر کنم، واسه همین گفتم:

-چشم، هر چی شما بگی.

-الهی قربونت برم مادر.

نگاهش پشت سرم ثابت شد، متعجب گفتم:

-چی شده؟!

-ماشالله، نامزد بهزاد چه خوشگله! خیلی دلم می خواست ببینمش.

با این حرف، چشمام رو به هم فشردم. آخ که چه قدر سخته این لحظه. دلتنگشم، بدجور هم دلتنگشم، اما طاقتش برام سخته که کنار یکی دیگه ببینمش.

دستم رو مشت کردم و به پشت سرم نگاه کردم. بعد از یک ماه دیدمش، بالاخره اون چشمای ناز و معصومش رو دیدم. زیبا و دلنشین شده بود؛ مثل همیشه. نمی تونستم ازش چشم بردارم. دیدنش کنار بهزاد با دستای قفل شدشون و صمیمت بیشنون باعث شد که صدای شکستن قلبم رو برای هزارمین بار بشنوم. بغض داشت خفه ام می کرد. کاش... کاش می شد همین الان رفت. تحمل ندارم نیلوفر جلو چشمام باشه، اما ازم دور باشه. از اطراف چشم برداشت و با پوزخندی که روی لبش بود به من نگاه کرد. این بی تفاوتیش دلم رو بدجور شکوند. خیلی بی معرفتی دختر، خیلی بی معرفتی، ولی حقمه؛ چون مسبب این جدایی خودم بودم. بهزاد هم متوجه حضور من شد.

به هر سختی ای بود، لبخندی روی لبم نشوندم و از روی صندلی بلند شدم.

بهزاد با گرمی باهام دست داد.

نیلوفر با همون اخمی که داشت، زیر ل**ب به سلام کوتاهی اکتفا کرد. به اجبار از چهره جذابش دل کردم.

مادرمم اومد سمت ما و کلی از نیلوفر تعریف کرد، اما من فقط حسرت خوردم. چه قدر دلم می خواست نیلوفر رو به خانواده ام معرفی کنم و بگم این دختریه که من رو جادو کرد، همونی که زندگیم رو دگرگون کرد، ولی حیف که همه چی خراب شد.

بی حرف فقط خیره بودم به فرشته زندگیم، اما اون بی تفاوت به نگاه های خیره من بود و به اطراف نگاه می کرد و گاهی هم با حرفای بهزاد لبخند میزد و من چه قدر دلتنگ این خنده های شیرین بودم که دیگه مال من و به خاطر من نبود.

صدای دست زدنی جمعیت باعث شد از نگاه کردن به این دختر زیبا و دوست داشتنی دست بردارم.

لبای خندون کیانا، لبخند رو به لبای منم مهمون کرد. تنها خواهرم داره خوشبخت می شه و من از این بابت واقعا خوشحالم.

سنگینی نگاه یه نفر باعث شد از اون صحنه چشم بردارم.

نیلوفر با چشمای ملوسش به من خیره شده بود. نگاهش دلم رو لرزوند. نگاه گذرای به بهزاد انداختم، حواسش به ما نبود.

آروم به نیلوفر نزدیک شدم و بدون اینکه کسی متوجه بشه، به سمتش مایل شدم و کنار گوشش نجوا کردم:

-نگاهت داره من رو به آتیش می کشه بی انصاف!

اخم کمرنگی بین ابروهاش نقش بست،

اما نگاه من پر از خواهش و تمنا بود.

دستم رو نوازشگرانه روی دستش کشیدم. آره، همین یه ذره نزدیکی هم من رو سرشار از آرامش می کرد، آرامشی که با رفتن نیلوفر ازم سلب شده بود. دلخور نگاهم کرد و رفت پیش بهزاد، بهزاد هم با لبخند دستش رو پشت کمر نیلوفر قرار داد.

سعی کردم این بغض لعنتی که امانم رو بریده بود رو از بین ببرم.

نفس عمیق کشیدم و همراه بقیه رفتم سمت جایگاه عروس و داماد.

(نیلوفر)

تمام مدتی که توی راه بودیم، به این فکر می‌کردم که چه طوری با کیان برخورد کنم؟ دارم از دلتنگیش می‌میرم، اما نمی‌خوام با کسی باشم که بهم کرده. در ضمن، کیان با احساسات خودش درگیره و نمی‌دونه که چی می‌خواد! آره، می‌خواستم کمکش کنم، ولی الان فرق کرده. کیان یه بار دیگه به نازنین روی آورد و من هیچ جوهره نمی‌تونم این مسئله رو هضم کنم! وقتی به تالار رسیدم، خیلی استرس داشتم. نمی‌تونستم انکار کنم، بدجور دلتنگ اون بی معرفت بودم.

از دور دیدمش، مثل همیشه جذاب و خاص بود؛ جوری که دل هر بیننده‌ای با دیدن ابهت و جذابیتش آب می‌شد. منم یکی از اون بیننده‌ها بودم، اما خودم رو بی تفاوت نشون می‌دادم. مادر کیان با خوش رویی باهام رفتار کرد. دیدن مادرش اون حسرت قدیمی رو توی دلم زنده کرد؛ حسرت داشتن مادر!

با کیان پشت یه میز نشسته بودیم. سعی داشتم نگاهش نکنم، با اینکه دلم یه چیزی دیگه ای رو فرمان می‌داد. بالاخره عروس و داماد اومدن. همه نگاهشون سمت اون زوج خوشبخت بود. زیر چشمی به کیان نگاه کردم، از این نما فوق العاده خواستنی شده بود و دلم براش پر می‌کشید. تمام حواسش معطوف به کیانا و بابک بود، منم از فرصت استفاده کردم و یه دل سیر نگاهش کردم، اما اون با نگاهش غافلگیرم کرد. سریع اخم رو کشیدم توی هم، نمی‌خواستم پیش خودش فکری کنه. چشمش پر از خواهش بود. لعنتی چرا هنوز داری نگاهش می‌کنی؟! اینجور دل خودت کم طاقت می‌شه. نیلوفر لطفاً نگاهش نکن. نمی‌تونم، دست خودم نیست. دلم براش تنگه، برای آغوش گرم و پر مهرش. چیکار کردی با من لعنتی؟ چرا این بلا رو سر من آوردی؟! من رو از زندگی سیر کردی!

با کمال ناباوری دیدم که داره میاد سمت من. همچنان محو چهره جذابش بودم. خودش رو مایل کرد سمتم و گفتم:

-نگاهت من رو به آتیش می‌کشه بی انصاف!

با بغضی که راه گلوم رو گرفته بود، بهش خیره شدم. دستش رو نوازشگرانه روی دستم کشید. غرق آرامش شدم، هر چند این نزدیکی کوتاه بود. انگار نقطه ضعفم رو می‌دونست، اما من دیگه خامت نمی‌شم کیان! رفتم سمت بهزاد، بعد باهم رفتیم سمت کیانا و بابک.

کیانا فوق العاده خواستنی و زیبا شده بود. بابک هم جذاب شده بود. تو چشمای هر دوشون عشق لبریز بود. بهشون تبریک گفتیم. کیان با محبت به پیشونی کیانا بو*س*ه زد و براش آرزوی خوشبختی کرد. با بغض بهش خیره شدم. هر دفعه که چشمام بهش می‌خورد، حسرتی توی دلم زنده می‌شد. چی می‌شد اگه یه روز من و تو هم ما می‌شدیم؟ مرحم دردای هم می‌شدیم؟ اما تو نخواستی، بدترین کار ممکن رو در حق من کردی! با صدای بهزاد که پر از خشم بود، از فکر بیرون اومدم. نگاهش کردم

حسابی عصبی بود، زیر ل**ب زمزمه کرد:

-مردک عوضی، آشغال!

-بهزاد! با کی هستی؟ چی شده!؟

همونطور که نگاهش به سمت دیگه ای بود، گفت:

-پدر نامردم داره میاد.

بعد پوزخندی و گفت:

-با عشقش!

متعجب نگاهم رو دادم سمتی که بهزاد بهش خیره بود، مرد و زنی داشتن به سمت ما می‌اومدن. پدر بهزاد با غرور به اطراف چشم دوخته بود، شباهت زیادی به بهزاد داشت. زن جوانی هم که همراهش بود، با غرور دستش رو دور بازوی پدر بهزاد حلقه کرده بود.

بهزاد هنوز خشمگین بود. دستش رو گرفتم و گفتم:

-آروم باش بهزاد. این عروسی پسرشه، حق داشته که بیاد، تو نباید ناراحت بشی.

عصبی نگام کرد.

-کدوم پدر آخه؟! اگه اون پدر خوبی بود که با خانواده اش همچین کاری نمی کرد! مادر بیچاره من تو حسرت یه کلمه محبت آمیز موند و بالاخره دق کرد و مرد. نمی تونم ببخشمش نیلوفر، نمی تونم.

-فعلا آروم باش، حداقل به خاطر بابک.

دستم رو فشرد و گفت:

-چشم خانومم، هر چی تو بگی.

پدر بهزاد نگاه گذرای به بهزاد انداخت، اما متوجه من نشد. اون زن هم با لبخند خاصی به بهزاد نگاه کرد. رفتن سمت کیانا و بابک.

بابک خوشحال بود از دیدن پدرش.

پدر بهزاد با کیان و خانواده اش هم صحبت کرد. رو به بهزاد گفتم:

-زشته، تو هم برو پیشش.

-لازم نیست، چون من با اون مرد هیچ نسبتی ندارم.

اما بابای بهزاد اومد سمتمون. با خجالت کنار بهزاد ایستادم، اون زن با غرور نگام کرد.

پدر بهزاد دست به سینه رو به روی بهزاد وایساد، خواست حرفی بزنه که تازه نگاهش به من افتاد. بدون حرفی بهم خیره شد، هیچی نمی گفت. تعجب کردم، چرا اینجور نگام می کنه؟!

با صدای بهزاد ازم چشم برداشت.

بهزاد با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

-چی شده افشین خان؟ مگه آدم ندیدی؟!

پدر بهزاد دوباره نگاهش رو به من داد و گفت:

-این دختر کیه؟! -

از برخوردش بدم اومدم، چرا هر کی از راه می‌رسه، می‌خواد دلم رو بشکونه؟

بهزاد من رو به خودش نزدیک کرد و گفت:

-این عشقمه، نامزدمه و قراره همسرم بشه.

پدر بهزاد با عصبانیت گفت:

-چرا به من چیزی نگفتی؟ کمی از بابک یاد بگیر! بغض کرده نگاهم رو دادم به کیان، اونم

نگاهش به من بود. چه قدر تو این لحظه‌ها بهش احتیاج داشتیم.

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

-نیازی نمی‌بینم به شما چیزی رو اطلاع بدم، چون من و شما هیچ نسبتی باهم نداریم.

افشین گفت:

-خانواده این دختر کجان؟ اصلا از کجا پیداش کردی؟! -

باز هم دلم شکست. باز هم یکی پیدا شد که خردم کرد. دستم می‌لرزید. قلبم درد می‌کرد. آخه

تا کی باید این خفت رو تحمل می‌کردم؟! -

بهزاد با عصبانیت گفت:

_به شما هیچ ربطی نداره.

دستم گرفت و همراه خودش کشوند سمت میز.

بی حرف نشستم پشت میز، اما حرفای پدر بهزاد مدام برام تکرار می‌شد:

-خانواده این دختر کجان؟ اصلا این رو از کجا پیدا کردی؟! -

حالم خیلی بد بود. بهزاد به سمتم مایل شد و کنار گوشم نجوا کرد:

-نیلوفر... خوبی؟ از طرف پدرم معذرت می‌خوام.

به اجبار لبخندی زدم.

-مهم نیست، به دل نگرفتم.

از روی صندلی بلند شدم. بهزاد نگران گفت:

-کجا؟

-کمی به صورتم آب بزنم، سرم گیجه.

-می‌خوای باهات پیام؟

-نه، الان برمی‌گردم.

دوباره نگاهم رفت سمت پدر بهزاد، حس کردم با نفرت داره نگام می‌کنه؛ نگاهش حالم رو بد می‌کرد.

رفتم سمت سرویس بهداشتی. ضربان قلبم به طور عجیبی بالا رفته بود. یه مشت آب زدم به صورتم، برامم مهم نبود که آرایشم خراب می‌شه.

حرفای اون مرد بدجور اذیتم می‌کرد، حس یه وسیله ی بی ارزش رو داشتم. کمی که حالم بهتر شد، خواستم برم بیرون که قامت کیان جلوی چشمم ظاهر شد.

این دل زبون نفهم دوباره لرزید! دیدن دوباره ی چشمش، قلبم رو این رو و اون رو کرد.

به سختی از چشمش دل‌کندم و با لحن سردی گفتم:

-می‌شه بری کنار؟

-نیلوفر، حالت خوبه!؟

با پوزخندی که روی لبم بود، گفتم:

-به شما ربطی نداره!

با ناباوری نگام کرد.

- شما؟! به این زودی واست غریبه شدم؟

- خیلی وقته غریبه شدی. اصلا از اول هم غریبه بودی و من نفهمیدم!

- شاید دیگه واست مهم نباشم، شاید دیگه ذره ای علاقه نسبت به من توی قلبت نباشه، اما من

هنوزم دوستت دارم و عاشقتم، حالیته؟ ببینم، پدر بهزاد چی بهتون گفت؟ ناراحت کرد؟

با بغضی که سعی در انکارش بودم، گفتم:

- به شما هیچ ربطی نداره. برید کنار لطفا، می خوام رد بشم.

حالت چهره اش عصبی شد. با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- برو کنار لعنتی.

یهو به سمتم خیز برداشت، بازوم رو گرفت و منو چسبوند به دیوار پشت سرم. من رو به دیوار نزدیک کرد، نفسای خشمگینش باعث ترسم شد و شوکه به چشمای مشکیش که یه کاسه خون شده بود نگاه کردم.

دستمو زدم تخت سینه اش، اما یه ذره هم تکون نخورد.

تقلا می کردم ولم کنه.

با عصبانیت بیشتری، بازمو فشرد و گفت:

- لعنتی چرا نمی خوای بفهمی می خوامت؟ چرا داری لجبازی می کنی؟ به خودت قسم که من

کاری نکردم، اون شب با نازنین نبودم.

با بغض گفتم:

- حالم ازت به هم می خوره، تو یه آدم دروغگویی! اصلا... تو... تو که من رو نمی خواستی، من رو

پس زدی. الان چی شده هان؟ چی فرق کرده؟

خیره به چشمام گفتم:

-من همیشه تو رو می خواستم، اما ترس داشتم کنار من اذیت بشی. ترس داشتم که قدرت رو ندونم.

پوزخندی به حرفای بی معنیش زدم و گفتم:

-دیگه برام مهم نیست، چون من الان نامزد دارم و قراره به زودی ازدواج کنم.

-نه، نمی دارم. تو مال منی.

-من مال تو نیستم و نخواهم بود. با بهزاد ازدواج می کنم؛ چون عاشقش شدم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دروغگوی خوبی نیستی، تو فقط من رو می خوای.

با دست به قلبم اشاره کرد و گفت:

-اینجا فقط متعلق به منه.

با خشم هولش دادم عقب.

-اشتباه می کنی، تو قلب من واسه شخصی به اسم کیان جایی نیست. چه قبول کنی و چه نکنی، من با بهزاد ازدواج می کنم. البته اول خانواده ام رو پیدا می کنم، هر جور شده. من دیگه دوستت ندارم آقا کیان.

دلخوری توی نگاهش موج میزد، اما دل منم شکسته بود و دیگه نمی تونستم بهش اعتماد کنم. اون با من کاری کرد که مثل خودش یه آدم شکاک بشم. خواستم از کنار دستش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

-می دونی که هنوزم تنهام آرزوم خوشبختیته.

زیر چشمی نگاهش کردم.

قطره ای اشک از چشماش چکید، سریع با پشت دست پاکش کرد و ادامه داد:

-حتی اگر مال من نباشی. بهت حق میدم که من رو نخوای. شاید...شاید اینجور بهتره. شاید بهزاد قدرت رو بدونه.

عصبی دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم. ازش متفرم، چون داره با احساساتم بازی می‌کنه. بغضم رو فرو دادم و رفتم بیرون.

(کیان)

بالاخره همونی شد که می‌خواستی! تو می‌خواستی نیلوفر ازت دور بشه تا بتونه زندگی کنه. می‌خواستی ازت دور باشه تا خوشبخت بشه.

می‌خواستی علاقه اش نسبت بهت کم‌رنگ بشه. همونی شد که می‌خواستی، پس تحمل کن آقا کیان. خیلی راحت از این دختر گذشتی! آره، هنوزم آرزوم اینه که خوشبخت بشه. این دختر تنها فرشته زندگیمه. حالا که من رو نمی‌خواد، منم دیگه اصرار نمی‌کنم. نمی‌خوام باعث عذابش بشم، اما هنوزم سر قولم هستم؛ خانواده اش رو پیدا می‌کنم تا خوشحالش تکمیل بشه.

(نیلوفر)

داشتم به سختی این مجلس رو تحمل می‌کردم. بعد از خطبه عقد، جوونا مشغول پایکوبی شدن و منم به اجبار بهزاد کمی رقصیدم، اما دیدن کیان باعث می‌شد از کارم پشیمون بشم، چون ازم چشم برنمی‌داشت. از نگاهای کیان بیزارم. از طرفی هم پدر بهزاد، شاید هم به خاطر این عصبانیه که بدون اطلاعش نامزد کردیم.

بالاخره عروسی تموم شد.

بعد از تبریک، راهی خونه شدیم. بین راه نه من حرفی می‌زدمو نه بهزاد، حتما داره به پدرش فکر می‌کنه. منم به این فکر می‌کردم که چه طور اولین عشقم یعنی کیان رو فراموش کنم؟

(کیان)

خیلی کلافه ام، نمی‌دونم از کجا باید خانواده ی نیلوفر رو پیدا کنم؟ آخه از کجا؟ اینجور که نمی‌شه!

من بهش قول دادم، نمی‌تونم بذارم تو حسرت دیدن خانواده اش بمونه؛ ولی آخه از کجا پیداشون کنم؟ شاید اصلا تو این شهر نباشن، شاید اصلا زنده نباشن، نمی‌دونم!

سرم رو بین دستم گرفتم و به فکر فرو رفتم. طولی نکشید که یه چیزی یادم اومد.

اون مرد...آره، همونی که نیلوفر از دستش فرار کرده بود؛ جلال. ممکنه اون از خانواده نیلوفر خبر داشته باشه. نکنه اصلا نیلوفر رو دزدیده بودن؟! باید ببینمش، ولی اون که زندانه!

شاید بابک بتونه کمکم کنه؛ ولی نه، اونم تازه ازدواج کرده و نمی‌خوام مزاحمشون بشم. باید خودم یه کاری کنم. آهان، مجید یکی از دوستای قدیمیم، کارمند زندانه؛ شاید اون بتونه کمکم کنه. سریع موبایلم رو برداشتم و توی لیست مخاطبین اسمش رو پیدا کردم و واسش زنگ زدم.

(نیلوفر)

جلوی آئینه ایستادم و به خودم دقیق شدم. زیر چشمم حسابی گود افتاده بود، خب به خاطر گریه های شبانه است. حسابی هم لاغر و پژمرده شده بودم. دوری از کیان داره داغونم می‌کنه؛ اما با این حال، نمی‌تونم بهش اعتماد کنم. کیان خیلی راحت ازم گذشته بود، پوزخندی زدم.

-چه عشق بزرگی، چه راحت ازم گذشت!

توی این خونه بزرگ هم که حسابی حوصله ام سر میره! کاش برمی‌گشتم شرکت. نه، اون وقت کیان مدام جلو چشمم هست و فراموش کردنش مشکل می‌شه. بی هدف رفتم سمت آشپزخونه. یهو هوس کیک کردم، اما نه آرد داشتیم و نه شیر، پس مجبورم برم بخرم، اینجور یه هوایی هم تازه می‌کنم.

سریع مانتو و شالم رو پوشیدم و خواستم از ویلا بیرون برم که یه ماشین گرون قیمت جلو پام قرار گرفت. راننده از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد.

از دیدن پدر بهزاد اونم اینجا، تعجب کردم.

متوجه حضور من شد و دوباره مثل اون شب خیره شد تو چشمام. با خجالت سرم رو پایین گرفتم.

به سمتم قدم برداشت و رو به روم ایستاد. شباهت زیادی به بهزاد داشت. آروم سلام کردم. زیر ل**ب جوابم رو داد، اما هنوز خیره نگام می کرد. ای بابا، این چرا همچین می کنه؟! از جلوی در کنار رفتم و تعارف کردم بیاد داخل، بدون معطلی وارد خونه شد. زیر چشمی نگام کرد.

-بهزاد خونه است؟

-نه، ولی الان واسش زنگ می زنم تا...

حرفم رو برید.

-لازم نیست، می خوام با خودت صحبت کنم.

دلشوره عجیبی بهم دست داد، یعنی چی می خواد بگه؟ خب معلومه، حتما می خواد بگه خانواده ات کجان؟

بغضم رو قورت دادم و همراهش وارد ویلا شدم. با غرور روی مبل نشست، منم رفتم آشپزخونه تا واسش قهوه درست کنم و به بهزاد هم پیام دادم که بابات اینجاست. قهوه اش رو روی میز گذاشتم و رو به روش نشستم.

یه مقدار از قهوه اش رو خورد و گفت:

-بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب...

سرم رو پایین گرفتن و با ناخنام بازی کردم.

-خانواده ات کجان؟

دیدید گفتم همین رو می خواد بپرسه؟! خب حق داره، پای زندگی پسرش وسطه.

بغض کرده نگاش کردم، اما حرفی برای گفتن نداشتم. اصلا چی داشتم که بگم؟!

-جواب ندادی! خانواده ات کجان؟

باید همه چی رو می گفتم؛ هر چی هم می شد، دیگه مهم نبود!

-من... من خانواده ای ندارم.

چشماش رو باریک کرد.

-واضح تر حرف بزن.

زهرخندی زد.

-از این واضح تر نمی تونم بگم! من از اول خانواده ای نداشتم، بی کس و کارم.

حالت چهره اش تغییر کرد، نمیشد فهمید ناراحته یا خوشحال!

نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم، برام سخت بود گفتن این حرفا. با اینکه گناهی نداشتم، اما نگاه

آدما آزارم می داد؛ چون جووری نگام می کردن که انگار واقعا گناهکارم!

دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:

-چه طور با بهزاد آشنا شدی؟

دوباره بغض راه گلوم رو بست. آخه این مرد از جونم چی می خواد؟! اصلا من نمی خوام با بهزاد

ازدواج کنم، اصلا هیچ کس رو نمی خوام! نمی خوام تحقیر بشم، مگه من چه گناهی دارم خدا؟!

دوباره حرفش رو تکرار کرد. قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، صدای ماشین بهزاد از تو حیاط به

گوش رسید. خوشحال شدم؛ چون وجود بهزاد من رو از سوالی گنگ این مرد نجات می داد.

بهزاد عصبی وارد خونه شد. با خشمی که چشمای سبزش رو وحشی تر کرده بود، به سمت

پدرش قدم برداشت. وای خدا، امیدوارم دعواشون نشه؛ نمی خوام به خاطر بیشتر از این

بینشون شکراب بشه.

از روی مبل بلند شدم. افشین با غرور به بهزاد خیره شد.

-تو اینجا چی می‌خوای؟

-سلام بهت یاد ندادن؟ احترام چه طور؟!

بهزاد پوزخندی زد و گفت:

-کسی نبود که بهم یاد بده، پدری بالای سرم نبود!

-مادر که بالای سرت بود!

بهزاد با تهدید دستش رو سمت افشین دراز کرد.

-اسم مادر من رو به زبون کثیفت نیار! اگه الان به اینجا رسیدم، فقط به خاطر مادرم بوده و بس.

افشین از روی مبل بلند شد و رو به روی بهزاد ایستاد. شباهت زیاد بهم داشتن، انگار که بهزاد

تصویری از جونی افشین باشه؛ من که اینجور تصور می‌کردم.

-البته با پولای من! اگه ثروت من نبود، تو الان هیچی نداشتی.

-افشین خان همه چیز پول نیست. فکر کردی با دادن پول، همه چی حل می‌شه؟! تو نفهمیدی

مادر من به خاطر بی‌مهری از طرف تو بود که مرد.

-من روز اول که رفتم خواستگاری، بهش گفتم هیچ علاقه‌ای بهش ندارم و فقط به اصرار بابام

دارم ازدواج می‌کنم؛ خب اونم قبول کرد.

بهزاد لبخند تلخی زد.

-پس واسه از بین رفتن نسلت ازدواج کردی آره؟ عشق و حالت جای دیگه‌ای بود و بدبختیاش

واسه مادر من، تو آدمی آخه؟

همین حرف کافی بود تا افشین یه سیلی نثار بهزاد کنه.

با ناباوری نگاهشون کردم.

افشین با تهدید گفت:

-نمی دارم با من اینجور رفتار کنی پسره ی احمق! من هر چی باشم، باز پدرتم؛ تو از خون منی!

نگاه کوتاهی به من انداخت و خطاب به بهزاد گفت:

-فردا بیا خونه، باید باهات صحبت کنم.

بهزاد با خشم گفت:

-من با تو حرفی ندارم.

افشین غرید.

-دهنت رو ببند! همین که من گفتم، فردا میای خونه، کار واجبی باهات دارم. باید بیای، وگرنه هر

چی دیدی از چشم خودت دیدی؛ حالت شد؟

بهزاد نگاه گذرایی به من انداخت و گفت:

-چشم افشین خان، خوب شد؟!

افشین لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-حالا شد!

دوباره اون نگاه پر معنای رو به من انداخت و از خونه بیرون رفت.

با رفتنش، سریع رفتم سمت بهزاد که با خشم سرش پایین بود.

نگاهم افتاد به دستای مشت شده اش.

آروم گفتم:

-بهزاد... خوبی؟

بدون اینکه نگاه کنه، خواست بره سمت اتاقش که میچ دستش رو گرفتم.

-بهزاد...

عصبی دستم رو پس زد.

-ولم کن نیلوفر.

دلخور نگاش کردم. بی توجه به من رفت سمت اتاقش و در رو محکم به هم کوبید.

با رفتنش، سیل اشکام جاری شد. بی هوا اسم کیان رو زیر ل**ب زمزمه کردم. کاش الان بود، کاش بود تا مرحم دردام بشه. چرا...چرا به حرفاش گوش نکردم؟ توی چشماش هیچ دروغی نبود و من چرا نفهمیدم!؟

با عجله رفتم سمت اتاقم و در رو هم بستم.

نشستم روی تخت و برای دل تنهای خودم گریه کردم، اما باز هم آرام نشدم. گوشیم رو روشن کردم و خیره شدم به عکسای عشقم. دیدنشون یه ذره آرامم کرد، اما دلتنگیم رو چندین برابر کرد.

(کیان)

همه چیز رو برای مجید تعریف کردم، جلال رو شناخت و برام یه قرار ملاقات گذاشت.

منتظر بودم تا اون عوضی بیاد. بالاخره اومد. از قیافه اش معلوم بود که خماره!

نشست پشت صندلی. گوشی که صداهامون رو به هم وصل می کرد رو برداشتم، اونم با اخم نگام کرد و دودل گوشی رو برداشت.

با پوزخندی که روی لبم بود، گفت:

-ببینم، من رو می شناسی؟

چشمش رو باریک کرد. انگاری شناخت، با اخم غلیظی گفت:

-پس اون دختر پیش تو بود!؟

با جدیت گفتم:

-آره، پیش من بود.

-خدا لعنتون کنه، به خاطر اون دختر افتادم اینجا.

اخمام رو توی هم کشیدم.

-به خاطر اون؟ چرا؟

با خشم بیشتری گفتم:

-اصلا از وقتی پاش تو اون خونه باز شد، بدبختی های من شروع شد. خدا لعنتت کنه اف...

حرفش رو خورد.

با تهدید گفتم:

-باید همه چیز رو برام تعریف کنی. ببینم، اون دختر رو از کجا پیدا کردی؟

مشکوک نگام کرد.

-اصلا تو چیکاره ای؟!؟

-به تو ربطی نداره. بهتره حرف بزنی، وگرنه کاری می‌کنم که جرمت از اینی که هست هم سنگین

تر بشه؛ حالیه؟ من همه کار از دستم برمیاد، می‌بینی که خیلی راحت تونستم باهات ملاقات کنم.

-من رو از چی می‌ترسونی بچه؟! من زندگیم رو باختم!

-منم می‌تونم کاری کنم که حکم اعدامت صادر بشه، خلاصت می‌کنم، پس بهتره حرف بزنی.

خانواده اون دختر کجان؟

کلافه به ریش نامرتبش دستی کشید و گفت:

-من از خانواده اش خبری ندارم.

غریدم:

-دروغ می‌گی، مثل سگ دروغ می‌گی.

-دروغ نمی‌گم.

-پس اون دختر رو از کجا پیدا کردی؟

-یه نفر ازم خواست اون رو بدزدم!

چشمام رو باریک کردم.

-کی؟

بدون حرف نگام کرد، عصبی گفتم:

-حرف بزن کثافت!

-خیلی خوب بابا!

شروع کرد به تعریف کردن، انگاری واقعا ازم ترسیده بود!

-کار من از اول خرید و فروش بچه و مواد بود.

یه روز یه نفر از رفیقام گفت که یکی پیداش شده که باید یه کاری براش انجام بدی. گفت اگه این

کار رو براش انجام بدی، پول زیادی نصیبت می‌شه و منم که عشق پول، سریع قبول کردم.

اون شخص اومد پیشم و منم بهش گفتم چی ازم می‌خوای؟ گفت باید یه بچه رو بدزدی!

متعجب گفتم که بدزدم؟ به چه دلیل!؟

دلایلش رو بهم نگفت، فقط گفت باید اون رو بدزدی؛ در عوض پول کلانی گیرت میاد.

قبول کردم و آدرس و نشونی رو ازش گرفتم.

جلوی اون خونه منتظر شدم. زن و مرد جوونی از خونه بیرون اومدن، نوزاد تازه به دنیا اومده ای

هم بغل زن جوون بود.

آروم پشت سرشون حرکت کردیم.

دو نفر از افرادم از ماشین پیاده شدن و پدر بچه رو زیر مشت و لگد گرفتیم. زنش مدام جیغ میزد، منم از فرصت استفاده کردم و به زور بچه رو از بغلش بیرون کشیدم و به افرادم اشاره کردم سوار بشن.

بچه رو دادم به اون شخص. پول رو بهمون داد، اما گفت باید بچه رو هم پیش خودمون نگه داریم.

بهش گفتم اما این توی قرارمون نبود، نمی‌خوام این بچه واسم دردرس درست کنه. اون مرد بهم گفت نگران نباش، پول بیشتری هم بهت میدم.

منم ناچارا قبول کردم، اما دیگه پیداش نشد و این دختر هم روز به روز بزرگتر می‌شد. دختر سرتقی بود، منم مجبور شدم بفروشمش به یه پیرمرد پولدار که فرار کرد.

از شانس بدم، بعد از سال ها اون مرد زنگ زد و گفت می‌خوام دختر رو ببینم.

بهش گفتم مرده. حرفم رو باور نکرد، گفت یا پیداش می‌کنی یا می‌دمت دست پلیس!

خدا لعنتش کنه، کاش از اول پیشنهادش رو قبول نمی‌کردم. حتی سالای اول پشیمون شدم و خواستم برش گردونم پیش خانواده اش، اما از این شهر رفته بودن.

با اخم نگاهش کردم. اگر می‌تونستم، همینجا خلاصش می‌کردم.

با عصبانیت گفتم:

-مشخصات و آدرس اون شخص رو بگو، یالا!

-خودت رو توی دردرس ننداز پسر.

غریدم:

-به تو ربطی نداره.

-باشه، می‌گم.

اسمش افشین پارساست.

اسم افشین پارسا چندین بار برام تکرار شد. نه، این غیر ممکنه!

نه، این امکان نداشت. آخه چه طور ممکنه؟ پدر بهزاد چه دشمنی ای با خانواده نیلوفر داشته؟! نمی‌تونم این مسئله رو هضم کنم. لعنت به من، کاش نیلوفر رو از خودم جدا نکرده بودم.

با خشم زل زدم تو چشماش.

-واقعا نمی‌دونی دلیل دزدیدن این دختر چی بوده؟

-نه، هیچی نگفت.

به اجبار با کیانا تماس گرفتم، توی این وضعیت تنها کسی بود که می‌تونست آدرس اون افشین نامرد رو بهم بده. نمی‌خواستم بابک یا بهزاد از این قضیه بویی ببرن، باید خودم حلش می‌کردم.

بعد از چند بوق جواب داد.

-سلام داداش گلم، خوبی قربونت برم؟

-ممنون عزیزم، تو خوبی؟ چیکار می‌کنی؟ همه چی رو به راهه؟

-آره داداشی، من خوبم.

-کیانا؟

-جانم؟

-یه چیزی ازت می‌خوام، فقط باید بین خودمون بمونه.

-داداش نگرانم کردی، چیزی شده؟

-بعدا مفصل همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

-باشه.

-آدرس خونه یا شرکت پدر بابک رو می خوام، واسم پیامک کن.

-داداش مطمئنی همه چی خوبه!؟

-گفتم که...بعدا همه چیو برات تعریف می کنم، فقط بابک یا بهزاد چیزی نفهمن.

با لحن نگرانی گفت:

-داداش نگرانم کردی!

-چیزی نیست عزیزم. خودت رو درگیرش نکن، باشه؟

-چشم داداش.

-قربونت برم، خداحافظ.

-خداحافظ داداش.

اون مردک به چه دلیل یه بچه رو از خانواده اش دور کرده؟! حالیش می کنم. هر جور شده از

قضیه سر در میارم، فقط به خاطر عشقم.

دلشوره ای عجیب به سراغم اومد. ماشین رو نگه داشتیم. با دستای لرزونم شماره اش رو گرفتم.

نمی خواستم شنیدن صداش کم طاقتم کنه، اما نگران بودم. امیدوارم جوابم رو بده.

(نیلوفر)

زانو هام رو بغل کرده بودم و گریه می کردم. با صدای موبایلم، از جا پریدم.

دیدن شماره اش، ضربان قلبم رو بالا برد. چه قدر دلم می خواست صداش رو بشنوم!

بی هوا رد تماس دادم. نمی دونم چرا هنوز دارم لج می کنم؟ خودم خوب می دونم کیان دوستم

داره، اما نمی تونم اون روز رو فراموش کنم. کیان حق نداشت نازنین رو قبول کنه، ولی شاید هم

نازنین دروغ گفته؛ چون از اون زن هر کاری برمیاد. با صدای دوباره موبایلم، افکار بیهوده رو دور

ریختم.

بس کن نیلوفر، جواب بده. بین چه قدر دوستت داره، تو رو خدا جوابش رو بده!

دو دل بودم. دوباره رد تماس دادم. خدا لعنتم کنه، چرا دارم همچین می‌کنم!؟

این بار برام پیام اومد:

-بی انصاف، جواب بده. می‌خوام با شنیدن صدات یه ذره آرام بشم. نگرانتم لعنتی، بفهم.

قطره اشکی از چشمم چکید روی صفحه موبایل.

دوباره زنگ زد. اشکام رو پاک کردم. صاف نشستم روی تخت و نفسم رو عمیق بیرون دادم،

نمی‌خواستم توی صدام لرزشی باشه.

با استرس تماس رو وصل کردم.

_سلام بی معرفت!

سکوت کردم.

-یه حرفی بزن تا این دل بی‌قرارم آرام بشه.

با لحن سردی سلام کردم.

صدای نفسای نامنظمش رو شنیدم.

-سلام خوشگلم!

-کاری داشتی؟

-آره.

-بگو.

-دلم برات تنگه.

ضربان قلبم بالا رفت. منم دلتنگش بودم، اما نمی‌دونم چرا داشتم خودم رو آزار می‌دادم و حرفی

نمی‌زدم!

-اگه کار دیگه ای نداری، قطع می‌کنم.

با لحن دلخوری گفت:

-یعنی تا این حد مزاحمم؟ تو که بی معرفت نبودی، تو که انقدر سنگدل نبودی!

-تو باعث شدی سنگدل بشم، تو باعث شدی بی رحم بشم و مثل خودت دل بشکونم.

آه عمیقی کشید.

-می‌دونم. هر چی بگی حق داری، اما به خودت قسم که تنها هدفم خوشبختیت بود. تو نفهمیدی چه قدر عاشقتم، نفهمیدی وجودت انقدر برام مهمه که ازت گذشتم، اما ای کاش این کار رو نمی‌کردم. ای کاش...

-دیگه برای گفتن این حرفا دیره آقا کیان!

-دیر نیست. تو هنوزم می‌تونی مال من باشی، چون می‌دونم ذره ای به بهزاد علاقه نداری، پس بهتره این رابطه رو تموم کنی.

با لکنت گفتم:

-من...من...

-تو چی قربونت برم؟ تو هم همین رو می‌خوای؟

اشکای مزاحم رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

-تو به من کردی، یادت رفته؟

-به کی قسم بخورم که باورم کنی؟! من به اون زن دست نزدم، چون ازش متنفرم. اون کسی بود که زندگیم رو نابود کرد، مگه دیوونه ام که بخوام باز بهش رو بیارم؟ با ورود تو به زندگیم، عشق اونم از بین رفت؛ باور کن.

دلیل اینکه نازنین رو به خونه راه داده بود رو بهم گفتم و منم باور کردم، از اول هم باید به حرفاش گوش می‌دادم.

کاش می شد همین الان برم پیشش!

- نیلوفر... تو من رو می خوای، بگو که همینطوره. بگو تا دلم آروم بشه قربونت برم.

با بغض گفتم:

- من همیشه تو رو می خواستم کیان، این تو بودی که من رو پس زدی، اونم بیهوده و بی دلیل. تو بودی که من رو نخواستی.

- می دونم، اما الان می خوام جبران کنم. می خوام تو رو برگردونم، فقط باید تو بخوای.

با استرس گفتم:

- پس بهزاد... اون چی می شه؟

- نگران نباش. خودم بهش توضیح میدم، اونم باید بفهمه که بدون عشق نمی شه زندگی کرد.

- کیان؟

- جانم؟

- نکنه این بار هم من رو پس بزنی؟ باور کن دیگه دووم نمیارم و خودم رو می کشم!

- هی... این حرف رو نزن! قول میدم تا آخر باهات باشم عشقم.

با لبخند کمرنگی گفتم:

- باشه.

- دوستت دارم.

باز هم سکوت کردم، ترس داشتم از گفتن دوباره احساساتم.

- تو نمی خوای چیزی بگی؟

و دوباره سکوت.

-باشه، عیب نداره. بهت حق میدم، اما باور کن هر کاری می‌کنم تا دوباره بهم اعتماد کنی.
مواظب خودت باش فرشته ی من، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و هیجان زده خندیدم.

-خدا جون، یعنی می‌شه به کیان برسم؟ یعنی می‌شه همه چیز به خوبی تموم بشه؟

(کیان)

با صدای بلند خندیدم.

عاشقتم فرشته زندگیم. تو رو به آرزوت می‌رسونم، دوباره برمی‌گردی پیش خودم.

کیانا آدرس رو برام فرستاد، بی معطلی به سمت خونه ی اون عوضی حرکت کردم.

همسر افشین با عشوه لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدی آقا کیان.

از لحن حرف زدنش هیچ خوشم نیومد.

به اجبار گفتم:

-ممنون.

همین لحظه، افشین از اتاق بیرون اومد.

از دیدنم تعجب کرد، یه تای ابروش رو بالا داد.

_به به، آقا کیان! خوشحالم از دیدنت. غافلگیرم کردی!

لبخندی مصلحتی زدم.

_واسه کار مهمی مزاحم شدم.

-در خدمتم پسر.

نگاه گذرایی به همسرش انداختم.

-_اگه امکانش هست، می خوام تنها صحبت کنیم.

با لبخند گفت:

-البته.

وارد اتاق کارش شدیم.

تعارف کرد که بشینم و خودش هم پشت میزش نشست. سیگاری رو روشن کرد، پک عمیقی بهش زد و گفت:

-در خدمتم، مشکلی پیش اومده؟ ببینم، نکنه بابک و کیانا بحثشون شده؟
روی مبل نشستیم.

-نه، خوشبختانه اون دو نفر مشکلی ندارن.

-پس چی؟

-به خاطر نیلوفر اینجام.

چشماس رو باریک کرد.

_نیلوفر؟

-آره، نامزد بهزاد.

با این حرف، سیگارش رو خاموش کرد توی زیر سیگاری و گفت:

-واضح تر حرف بزن!

-خودت رو به اون راه نزن افشین خان، من از همه چیز خبر دارم!

اخماش به هم گره خورد.

– چی داری می‌گی؟ از چی خبر داری؟

اصلا تو با نامزد پسر من چیکار داری؟! ببینم، نکنه دوستش داری؟
پورخندی زدم.

– دلیل اومدن من به اینجا یه چیز دیگه است که خودت خوب می‌دونی چیه!
از پشت میز بلند شد و رو به روم ایستاد.

– وقت من رو بیهوده هدر نده، چی می‌خواهی بگی؟
رو به روش ایستادم.

– خانواده اون دختر کجان؟

– تو خانواده اون دختر رو از من می‌خواهی؟! من از کجا باید بدونم؟

– تو خوب می‌دونی افشین خان، چون خودت اون دختر رو از خانواده اش دزدیدی. بهتره حرف
بزنی، وگرنه برات گرون تموم می‌شه!
تک خنده ای کرد.

– من که پاک گیج شدم، اصلا چرا باید اون دختر رو بدزدم؟! من اولین باره که اون دختر رو
می‌بینم، حرف بیهوده نزن پسر جان!

– نه افشین خان، حرفای من بیهوده و چرت و پرت نیست؛ حقیقته!
با خشم نگام کرد.

– پس حدسم درست بود، تو عاشقی. نکنه اونم دوست داره؟
با لحن سردی گفتم:

– آره، هر دومون عاشقیم و الان هم به خاطر عشقم اینجا تا اون رو به خانواده اش برسونم. شما
هم بهتره حرف بزنی، وگرنه به جرم آدم دزدی می‌اندازمت گوشه ی زندون!

دوباره رفت سمت میزش. یه سیگار دیگه روشن کرد.

-پس این وسط پسر احمق من بازیچه دست شما دو تا شده!

-نه اینطور نیست، چون بهزاد درک می‌کنه که بدون عشق نمی‌شه زندگی کرد.

-نمی‌ذارم مثل من شکست بخوره.

چشمام رو باریک کردم.

_پس اعتراف می‌کنی که نیلوفر رو دزدیدی؟

چهره اش جدی شد.

_آره، از این بابت هم پشیمون نیستم!

از خشم دستم رو مشت کردم.

-چه طور دلت اومد یه بچه رو از خانواده اش دور کنی؟! چرا با سرنوشتش بازی کردی؟

یه قدم بهم نزدیک شد. نفرت رو به راحتی می‌شد توی چشماش دید، اما دلیلش چی بود؟

-چون حقم رو ازم گرفتن!

-چه حقی؟ اصلا این چه ربطی به نیلوفر داره؟!

-به مادرش که ربط داره!

با ناباوری نگاهش کردم. روی مبل رو به روی من نشست و گفت:

-اگه دوست داری، واست تعریف می‌کنم.

منتظر بهش چشم دوختم، ادامه داد:

_تازه وارد دانشگاه شده بودم و از همون روز بیشتر دخترا جذب غرورم شدن، هر کاری می‌کردن

تا نظر منو جلب کنن، اما موفق نمی‌شدن، چون من به عشق اعتقادی نداشتم. مدتی به همین

منوال گذشت. یه روز مثل همه روزا با غرور وارد محیط دانشگاه شدم که یهو یه نفر بهم تنه زد.

عصبی نگاهش کردم، یه دختر بود. برخلاف دخترای دیگه، آنچنان به خودش نرسیده بود، اما با این حال زیبا بود.

با غرور گفتم:

-کوری؟ آدم نمی بینی؟

کتابشو از روی زمین جمع کرد. با چشمای درشت قهوه ایش نگاه کرد و گفت:

_ معذرت می خوام.

-فقط معذرت می خوای؟!

با تعجب گفت:

-خب از عمد که نبود! بعدشم، کتابای من افتاد روی زمین، نه کتاب شما!

-نکنه بابتش باید معذرت بخوام؟!

-نه آقا!

-انقدر به من نگو آقا، دختره ی پاپتی!

این حرف رو که زدم، یهو بهم حمله کرد.

با صدای بلندی گفت:

-هووی، حرف دهنتم رو بفهم. پاپتی هفت جد و آبادته!

دختر و پسرای که اون اطراف بودن برگشتن و نگامون کردن. داشت آبروم رو می برد، با عصبانیت نگاهش کردم.

-چه خبرته دختره ی احمق؟ آروم تر!

پوزخندی زد.

_ چیه؟ می ترسی شخصیت کوچیک بشه؟!

-آره پس چی؟

-همونجور که شخصیت برات مهمه، برای بقیه هم مهمه آقای به ظاهر محترم!

اینو گفت و رفت.

دختر و پسرا بهم خندیدن. بدجور ضایع کرده بود و منم تصمیم گرفتم تلاقی کنم، چون کسی تا به حال نتونسته بود بهم توهین کنه، اما این دختر به راحتی این کار رو کرد! تصمیم گرفتم آبروش رو ببرم. اسمش رو فهمیدم؛ ساغر! مثل خودش زیبا و دلنشین بود. می خواستم یه جوری بهش ضربه بزنم، واسه همینم

تمام تلاشم رو کردم تا بهم توجه کنه، اما اون اصلا به من توجه نمی کرد و همین بی محلی هاش منو عاشق کرد! هر روز که می گذشت، بیشتر عاشقش می شدم. دیگه بدون اون نمی تونستم تحمل کنم، شده بودم یه روانی!

تصمیم گرفتم ازش درخواست ازدواج کنم، حتی واسش حلقه هم گرفتم. اما وارد دانشگاه که شدم، دیدم کنار یه پسر نشسته و با عشق و محبت به هم نگاه می کردن. از اون پسرای مثبت دانشگاه بود، خیلیا قبولش داشتن. دیدن این صحنه عصبیم کرد، کسی حق نداشت به اون دختر نزدیک بشه.

ساغر رو تنها گیر آوردم و گفتم:

-عاشقت شدم، بدون تو نمیتونم.

اما اون پسم زد و گفت محمد رو می خوام. گفت دست از سرم بردار، چون قراره با محمد ازدواج کنم. بهم گفت برو پی زندگیت، اما من کوتاه نیومدم و حتی با چند نفر از بچه ها رفتیم و محمد رو کتک زدیم. تهدیدش کردم دست از سر ساغر برداره، گفتم اون مال منه، اما محمد زیر بار نرفت و گفت:

-جز من، کسی نمی تونه ساغر رو به دست بیاره.

تهدیدای من اثری نداشت، بالاخره ازدواج کردن.

از دست دادن ساغر من رو روانی تر کرده بود. همون روزا بود که پدرم گفت حتما باید ازدواج کنی، گفت نسلم باید ادامه پیدا کنه و منم چاره ای نداشتم. بدون علاقه ازدواج کردم و زود هم بچه دار شدم، اما بعد از ازدواج هم ساغر رو زیر نظر داشتم، هنوز بچه دار نشده بود.

بچه دومم به دنیا اومد؛ اما ساغر و محمد هنوز بچه ای نداشتن و منم خوشحال بودم از این قضیه. یه روز رفتم محل کار ساغر و گفتم بیا با من ازدواج کن، من بهت یه بچه میدم. از حرفم آنچنان خشمگین شد که محکم زد توی صورتم. از اینکه توی حسرت بچه مونده بود خوشحال بودم، اما چند سال بعد، ساغر باردار شد. از شنیدن این خبر خیلی خشمگین شدم، نمی‌تونستم ببینم خوشحالن. باید به یه طریقی این خوشحالی رو از بین می‌بردم، واسه همین به چند نفر پول دادم تا بچه رو بدوزدن.

باورم نمی‌شد انقدر پست فطرت بوده باشه!

-آخه اون بچه چه گناهی داشت؟

بی توجه به حرفم ادامه داد:

_ دیدن این دختر باعث شد که دوباره به یاد ساغر بی‌افتم، شباهت زیادی به مادرش داره. چه سرنوشت عجیبیه، پسر من عاشق دختر ساغر شد! بهش نزدیک شدم.

_ بس کن افشین خان! بگو خانواده نیلوفر کجان و این بازی رو تموم کن، خانواده نیلوفر به اندازه کافی زجر کشیدن.

_ نه هرگز، این دختر باید با بهزاد ازدواج کنه، نمی‌ذارم مثل من شکست بخوره.

-تو حق این کار رو نداری، نیلوفر مال منه.

-نه آقا کیان، اون فقط مال بهزاد.

-پس خانواده اش چی؟

-اون هیچ وقت خانواده اش رو نمی بینه، چون دیدنشون باعث می شه پسر من از عشقش جدا بشه.

-ولی من نمی دارم اینجور بشه.

پوزخندی زد و گفت:

_به نفعته کنار بکشی کیان خان؛ چون هم تو ضرر می بینی و هم عشقت. این بار خانواده پارسا پیروز می شن!

نه، این بار نمی دارم نیلوفر ازم جدا بشه.

با جدیت گفتم:

-وقتی بهزاد از ماجرا با خبر بشه، حتم دارم خودش به نیلوفر کمک می کنه.

پوزخندی گوشه لبش نشست.

-اون پسر منه و خون من تو رگاشه، پس مثل من دیوونه وار عاشقه. اون به هیچ عنوان نامزدش رو نمیده به تو، این رو مطمئن باش.

خیلی عصبی بودم و دلم می خواست با همین دستام جوش رو بگیرم.

-آقای پارسا، این بازی رو هر چی زودتر تموم کن، چون منم دیوونه وار عاشق اون دخترم و واسه خاطرش هر کاری می کنم؛ حتی حاضرم جونم رو براش بدم.

بلند خندید و گفت:

-پس اگر واقعا عاشقی، از زندگیش برو بیرون.

-هرگز این کار رو نمی کنم. برای رسیدن بهش تمام تلاشم رو انجام میدم.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-پس با این وجود، منتظر اتفاقات بدی باش!

با خشم گفتم:

-تو هیچ غلطی نمی‌کنی آقای پارسا! مطمئن باش اگر بگی خانواده نیلوفر کجان، باهات هیچ کاری ندارم. ولی اگر چیزی نگوی، مجبورم به پلیس همه چیز رو بگم.

-مختاری هر کاری بخوای انجام بدی، اما جون عشقت در خطر می‌افته. تصمیم با خودته!

کلافه بودم. این یه آدم روانی بود، هر کاری ازش برمی‌اومد؛ اما هنوز به بهزاد امید دارم و حتم دارم کمکم می‌کنه.

-مطمئن باش این منم که پیروز می‌شم آقای پارسا.

با خشم تو چشمام خیره شد، بهش یه پوزخند زدم و از اتاق بیرون اومدم. تنها امیدم تویی بهزاد، امیدوارم تو نخوای راه پدرت رو ادامه بدی!

(نیلوفر)

از دیروز، بهزاد یه کلام هم باهام صحبت نکرده. می‌دونم به خاطر پدرش ناراحته، بیچاره حق هم داره. امیدوارم موضوع من و کیان اون رو آزار نده، چون نمی‌خوام کسی به خاطر من ناراحت باشه. کاش از اول هم این کار رو نکرده بودم. با اینکه بهش علاقه ندارم، اما نگرانشم. صبح هم بدون اینکه چیزی بگه، از خونه بیرون رفت و هنوز هم نیومده.

بی هدف خودم رو ولو کردم روی تخت. دلشوره عجیبی دارم، همش حس می‌کنم قراره یه اتفاق بد بی‌افته!

چشمام رو روی هم گذاشتم، تصویر کیان توی ذهنم تجسم شد. کاش الان بوی مرد من، پس کی قرار مال تو باشم؟ همین لحظه، موبایلم زنگ خورد. با هیجان از روی عسلی برش داشتم، کیان بود. لبخندی از سر خوشحالی زدم و تماس رو وصل کردم.

قلبم حسابی تند میزد. از هیجان دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم آرام باشم.

-سلام.

-سلام فرشته زندگیم، خوبی؟

با هر کلمه ای که می شنیدم، ضربان قلبم بالاتر می رفت.

آروم گفتم:

-خوبم، تو خوبی؟

نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت:

-تا تو رو نداشته باشم، خوب نمی شم.

دلم گرفت، بیشتر از قبل دلتنگش شدم. دوست داشتم همین الان بدون فکر کردن به چیزی برم پیشش.

با بغض گفتم:

-کیان...

با صدای لرزونی گفت:

-جون دلم؟

اینجور حرف زدنش کم طاقتم می کرد.

سعی کردم گریه نکنم، چون کیان هم اذیت می شد.

-من...من می خوام پیام پیشت کیان. بسه این دوری، خواهش می کنم یه کاری کن. اگه واقعا دوستم داری، من رو...

همین لحظه، در اتاق طاق به طاق باز شد. با ترس برگشتم سمت در، دیدن بهزاد باعث ترسم شد. چهره اش خوفناک شده بود و چشمای سبزش حسابی قرمز بود و باعث شده بود حسابی وحشی به نظر بیاد.

از روی تخت بلند شدم. سکوتم باعث شده بود کیان نگران بشه، از پشت خط گفت:

-عزیزم؟ نیلوفر...

بهزاد با قدمایی آروم به سمتم اومد.

_ نیلوفر، خوبی؟ چرا حرف نمی‌زنی... چی شده؟!_

زبونم بند اومده بود. چشماش یه کاسه خون بود، حدسم می‌گفت که همه چیو فهمیده.

تو یه حرکت به سمتم خیز برداشت و موبایل رو از دستم کشید. جلوی دهنم رو گرفتم. خدا جون نذار اتفاق بدی بی‌افته، نمی‌خوام رابطه این دو تا بخاطرم خراب بشه.

بهزاد با نفرتی که توی چشماش دیدم نگاه کرد و گوشی رو گذاشت روی گوشش. صدای کیان رو شنیدم که گفت:

-نیلوفر، نگرانم کردی! چرا حرف..._

بهزاد با پوزخندی که روی لبش بود، گفت:

-نگرانش شدی؟ اون حالش خوبه کیان خان!

قطره اشکی از چشمم چکید روی دستم.

نفرت توی چشماش هر لحظه بیشتر می‌شد و ترس من هم بیشتر!

(کیان)

پس اون افشین بهزاد رو با حرفاش پر کرده! نه، نباید اینجور بشه. سعی کردم یه جوری آروم‌ش کنم.

-بهزاد جان...من..._

غرید:

-خفه شو...خفه شو کیان، وگرنه این دختر رو با دستای خودم نابود می‌کنم! با من بد کردی کیان، خیلی بد!

نمی خواستم عصبی بشم، بهزاد الان تحت تاثیر حرفای پدرش بود.

-بهزاد جان، باید باهم حرف بزنیم. خواهش می کنم آروم باش. با... با نیلوفر کاری نداشته باش، لطفا بهزاد!

عصبی خندید.

-چی؟ نگرانشی؟ خیلی دوستش داری!؟

خدا لعنت کنه افشین!

اصلا این بهزاد رو نمی شناختم، انگار دیگه اون پسر مهربون وجود نداشت!

-بهزاد به خودت مسلط باش. بیا پیش من، باید صحبت کنیم.

-نگفتی، دوستش داری؟ عاشقی؟ مثل من احمق هان!؟

عصبی چشمامو به هم فشردم. نمی خواستم با گفتن علاقه ام نسبت به نیلوفر، بیشتر از این عصبی بشم.

-می دونم پدرت همه چیو بهت گفته. تو نباید...

فریاد زد:

-دهنت رو ببند!

-بهزاد می گم بیا پیشم. باهات حرف دارم، خواهش می کنم بیا اینجا.

-باشه میام، منم حرفای زیادی دارم!

-بهزاد، خواهش می کنم با نیلوفر کاری نداشته باش؛ اون دختر بی گناهه.

-این دختر با احساسات من بازی کرده. در ضمن، الان پیش منه و هر کاری بخوام می کنم!

فریاد زد:

-بهزاد...خواست به کارات باشه! اون دختر معصوم چه گناهی داره؟ پدرت زندگیش رو خراب کرده، حداقل تو این کار رو باهاش نکن!

- ولی این وسط دل منه که تنها می‌مونه. نمی‌ذارم تو با عشقت خوش باشی! این اتفاق دو بار تکرار نمی‌شه، این بار من پیروز می‌شم!

-بهزاد، آرام باش. فعلا بیا خونه من.

-حتما میام کیان خان!

این رو گفت و تماس رو قطع کرد. انقدر عصبی بودم که دلم می‌خواست همین الان افشین رو خلاص کنم؛ حتما با حرفاش بهزاد رو پر کرده. نه، بهزاد نباید کارای پدرش رو تکرار کنه، این درست نیست. نگران نیلوفر، نمی‌تونم ببینم چیزیش بشه. خدا به خودت سپردمش.

(نیلوفر)

از حرفایی که میزد، سر در نمی‌آورد. حتما الان فکر می‌کنه بهش کردم و شاید واسه همین عصبیه، اما من از اول بهش گفته بودم علاقه ای بهش ندارم!

آروم آروم اشک می‌ریختم. به سمتم قدم برداشت، منم سعی می‌کردم ازش فاصله بگیرم. یهو بازوم رو گرفت و من به خودش نزدیک کرد. می‌ترسیدم به چهره خشمگینش نگاه کنم.

بازوم رو فشار داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-به دلت می‌ذارم بهش برسی! تو مال من می‌مونی، این رو یادت باشه!

با ناباوری نگاه کردم.

-بهزاد...با...با من این کار رو نکن، تو همچین آدمی نیستی! می‌دونم....آره...من عاشق کیان بودم...الان هم عاشقشم. من رو از اون دور نکن، من بدون کیان...

با سیلی ای که به صورتم خورد، حرفم نیمه تموم موند.

دستشو تهدید وار به سمتم دراز کرد و گفت:

-باید کیان رو فراموش کنی، وگرنه من می‌دونم و تو!

نه، نمی‌تونستم این یکی رو تحمل کنم. آخه مگه این کی بود که داشت تهدیدم می‌کرد؟!

عصبی به سمتش حمله کردم.

-تو حق نداری با من این کار رو کنی! من فقط کیان رو می‌خوام، حالیت شد؟ هیچ کسی نمی‌تونه مانعم بشه، حتی تو.

با نفرت نگام کرد. با عصبانیت منو چسبوند بع دیوار پشت سرم. هیچ فاصله ای باهم نداشتیم. بی رحمانه چونه ام رو گرفت و گفت:

-اما من نمی‌ذارم به خواسته ات برسی.

. با گریه گفتم:

-برو کنار بهزاد، آزارم نده. ازم دور شو لعنتی!

بی توجه به حرفم، بیشتر بهم نزدیک شد. داشتم نفس کم می‌آوردم.

-اینجور مال خودم می‌شی، مجبور می‌شی با من بمونی!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-من هیچ وقت مال تو نمی‌شم. برو کنار بهزاد، با من و سرنوشتم بازی نکن.

فریاد زد:

-تو هم با من بازی کردی!

-اما من بهت گفتم دوست ندارم.

-اما نگفتی که اون عوضی رو می‌خوای! من نمی‌ذارم خوشبخت بشین، نمی‌ذارم!

سعی داشت لباسم رو بیرون بیاره که مچ دستشو گرفتم و گفتم:

-به ارواح خاک مادرت قسمت میدم، با من این کار رو نکن!

از روی تخت بلند شد. قطره اشکی از چشمش چکید روی پیراهنش. اخماشو در هم کشید و دکمه های پیراهنش رو هم بست.

دستش رو تهدید وار سمتم دراز کرد و گفت:

-باز هم می گم، تو مال من می مونی. اون کیان احمق رو فراموش کن، به نفعته که فراموشش کنی!

موبایلم رو گذاشت توی جیبش و رفت سمت در. از روی تخت بلند شدم و با التماس بازوش رو گرفتم و گفتم:

-بهزاد، تو رو خدا بذار برم.

هولم داد عقب و گفت:

-تو هیچ جا نمیری، هیچ جا.

در رو بست. صدای قفل شدن در رو شنیدم. با فریاد کوبیدم به در.

-تو حق نداری با من این کار رو کنی. ولم کن لعنتی، آخه چی از جونم می خواهی؟! بذار برم پیش عشقم. در رو باز کن بهزاد، تو رو خدا.

التماس ها و فریادام بی فایده بود. همونجا کنار در نشستم و زانوهام رو بغل کردم. از گریه زیاد به هق هق افتاده بودم. ای خدا، این دنیا ارزونی خودت، دیگه نمی خوام زنده بمونم. این آدما جز درد و رنج به من چیزی ندادن، هیچی.

نگاهم افتادم به تراس. با عجله رفتم سمتش و به پایین خیره شدم. نمی تونستم از اینجا برم، چون ارتفاعش زیاده.

ناامید افتادم روی تخت. باورم نمی شه بهزاد می خواست با من همچین کاری کنه!

با خشم از روی تخت بلند شدم، حالم بد بود.

امیدوارم اتفاق بدی پیش نیاد، چون بهزاد خیلی عصبی بود.

خدایا، خواهش می‌کنم تو یه کاری کن.

(کیان)

با کلافگی توی پذیرایی قدم می‌زدم. امیدوارم بهزاد کار اشتباهی انجام نده، وگرنه با من طرفه. اگر نیلوفر رو اذیت کنه، قید دوستیم رو باهاش می‌زنم و بدترین بلای ممکن رو سرش میارم.

زنگ آیفون رو زدن، حتما خودشه. با عجله در رو باز کردم، خودش بود.

منتظر موندم تا بیاد داخل. بهتره خونسردیم رو حفظ کنم، هنوزم یه ذره امید دارم.

صدای قدماش رو شنیدم. سرم رو بلند کردم. چشماش پر از نفرت بود، پر از کینه!

نگاهم کشیده شد سمت دستای مشت شده اش.

آروم رفتم سمتش. رو به روش وایسادم، اونم خیره بود به من.

تمام سعیم رو کردم که لحن کلامم آروم باشه.

-بهزاد...من...

یهو بهم حمله کرد و یه مشت خوابوند تو صورتم.

باورش سخت بود بهزاد همچین کاری کنه! عصبی شدم، اما نباید واکنش نشون می‌دادم.

-بهزاد...می‌دونم پدرت باهات حرف زده و راجب گذشته نیلوفر بهت گفته.

با خشم گفت:

-آره، حرف زده. اول ازش متنفر شدم که این کار رو کرده، اما گفتن دلیلش باعث شد که بهش

حق بدم.

-اما دلیل نمی‌شه یه بچه بی گناه رو از خانواده اش دور کنه، تو نذار اینجور بشه.

غرید:

-نه هرگز، چون اینجور نیلوفر ازم دور می شه. نیلوفر مال منه.

با عصبانیت گفتم:

-بس کن بهزاد، سر عقل بیا! با نیلوفر این کار رو نکن. به خاطر خودت اون رو از خانواده اش محروم نکن.

-خفه شو عوضی! تو با من بد کردی، هر دو تا تون بهم کردین و باید به خاطرش تاوان پس بدین!
-نه بهزاد، من همچین کاری نکردم. تو برادرمی...

-دهنت رو ببند. فقط اوادم بگم نیلوفر رو فراموش کن، وگرنه به ضررت تموم می شه.

اینم داشت تهدیدم می کرد!

طاقتم تموم شد، یقه لباسش رو چنگ زدم.

-بس کن بچه! نیلوفر مال منه و تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی. بهتره نیلوفر رو بیاری پیش من.

با خشم دستم رو پس زد و گفت:

-به همین خیال باش! اون دختر به زودی مال من می شه، حتی شده به زور!

حرفش آتیشیم کرد. یه مشت زدم تو دهنش.

به ل**ب خونیش دست کشید.

-این کارت رو فراموش نمی کنم کیان.

پوزخندی زد.

-تو خودت نیلوفر رو پس زدی، پس الان حق نداری اون رو داشته باشی، چون لیاقتش رو نداری.
عصبی فریاد زدم.

-تو هم عاشق نیستی، چون نمی‌خوای اون دختر خوشحال باشه. هر دومون داریم بهش ظلم می‌کنیم بهزاد!

من فقط می‌خوام اون دختر به آرزوش برسه، همین.

-اون من رو داره، پس نیازی به محبت خانواده نیست.

این رو گفت و از خونه بیرون رفت. حالم از خودم به هم می‌خوره که نتونستم کاری کنم.

با خشم فریاد زدم و هر چی دم دستم بود رو نابود کردم. کلافه بودم. نمی‌دونستم چیکار کنم؟ نیلوفر نباید آسیبی ببینه؛ هر جور شده، اون رو میارم پیش خودم. بهزاد حق نداره اون دختر رو اسیر کنه، حق نداره.

(نیلوفر)

از گریه زیاد بی حال شده بودم. کنار تخت نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که قراره چی به سرم بیاد؟

صدای چرخش کلید توی قفل در باعث شد که از روی زمین بلند بشم.

در باز شد، با ترس و نفرت نگاه کردم.

در رو بست و وارد اتاق شد. خیلی ازش می‌ترسیدم.

با فاصله رو به روم وایساد، دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-الان پیش عشقت بودم.

با دلخوری نگاه کردم.

_بهش گفتم فکرت رو از سرش بیرون کنه.

-با.. با من این کار رو نکن بهزاد، من... می‌میرم.

-خفه شو! تو هم بهتره فراموشش کنی، چون قراره با من ازدواج کنی.

-من تو رو نمی خوام، می فهمی؟ هیچوقت عاشقت نمی شم.

یه قدم بهم نزدیک شد، با ترس ازش فاصله گرفتم.

-ببین دختر جون، این حرفا فایده ای نداره. خودت قبول کردی نامزدم بشی، پس حق نداری خیلی راحت این نامزدی رو تموم کنی.

از اتاق بیرون رفت و باز هم در رو قفل کرد. دیگه حتی واسه گریه کردن هم جونی نداشتم. زانو زدم روی زمین و اسم کیان رو زمزمه کردم. پس کی منو نجات میده؟ چرا کاری نمی کنی؟ هوای بسته ی اتاق داشت خفه ام می کرد.

رفتم توی تراس. نفسم رو عمیق بیرون دادم، اما یادآوری اتفاقات امروز، دوباره راه گلوم رو بست. نشستم روی زمین و دستم رو تکیه دادم به میله های تراس. دوباره اشکم سرازیر شد. مقصر همه این اتفاقات خودم هستم. شاید باید بهش حق بدم، اما حقی نداره که من رو زندانی کنه. بهزاد آدم بدی نبود، پس چی باعث شده که تا این حد کینه ای بشه؟! چی داره به سرم میاد؟ چرا هیچ کس حرفی نمی زنه؟ چرا کیان کاری نمی کنه؟ اگه بخواد، می تونه بیاد و من رو ببره. آخه دیگه چی مانع کیان می شه؟ چرا با این کاراش من رو زجر میده؟ دیگه خسته شدم، بریدم. دلم یه خواب راحت می خواد؛ دوست دارم چشمام رو ببندم و دیگه بیدار نشم. آخه اینم زندگیه که من دارم؟! هیچوقت رنگ خوشی رو ندیدم، هیچ وقت.

در اتاق باز شد. ناامید بهش خیره شدم. سینی غذا رو گذاشت روی میز، با اخم نگاش کردم. -بیا غذا بخور.

-بذار برم بهزاد، ولم کن. اینجور خودت هم اذیت نمی شی.

بی توجه به حرفم، خواست از اتاق بیرون بره که مقابلش ایستادم. نگاهش رو به سمت دیگه ای دوخت.

— بهزاد، خواهش می‌کنم با من این کار رو نکن؛ نمی‌تونم تحمل کنم.

اخمش پر رنگتر شد، اما نگاه نمی‌کرد. یه قدم بهش نزدیک شدم و یقه لباسش رو چنگ زدم و با گریه گفتم:

— بهزاد، من رو ببخش. می‌دونم اشتباه کردم، تقصیر خودم بود، اما باور کن نمی‌خوام به خاطرم اذیت بشی.

بهم خیره شد، اخماش از هم باز شد.

— داری به من التماس می‌کنی تا تو رو بدم به اون؟! به خاطر اون کثافت داری به من التماس می‌کنی؟

سرم رو پایین گرفتم، اشکام با عجله از روی گونه هام سر می‌خورد پایین.

— این انصاف نیست! من دوستت دارم لعنتی، هر چی بخوای بهت میدم.

— نه بهزاد، من هیچی نمی‌خوام. من بدون کیان دووم نمی‌ارم.

با عصبانیت گفتم:

— دهنتم رو ببند عوضی! اسمش رو جلوی من نیار، وگرنه می‌کشمش؛ حالتیه؟

با ناباوری نگاهش کردم. نه، این بهزاد نبود! این آدمی که الان جلوم وایساده بود، اون بهزاد مهربون نبود. چی به سرش اومده؟ چی شد یهو؟!

— نه؛ تو اون بهزاد نیستی، اون بهزادی که می‌شناختم و یه قلب مهربون داشت...

— این چرندیات رو تموم کن. هفته آینده عقد می‌کنیم. بهتره آماده باشی، وگرنه عشق جانت در خطر می‌افته، فهمیدی؟

با ترس بهش چشم دوختم، پوزخندی زد و رفت.

پاهام سست شد و افتادم روی زمین. نفسم به شمارش افتاده بود. کف دستام سرد سرد بود.

نه، من نمی‌خوام؛ این حق من نیست!

جیغ زدم و اسم کیان رو زمزمه کردم. آخه کجایی لعنتی؟ این چه عشقیه که واسش تلاش نمی‌کنی؟! دوباره گولم زدی، واسه به دست آوردنم تلاش نکردی. از همتون متنفرم، اصلا از خودمم بدم میاد؛ از این دنیا، از این زندگی، از خانواده ام که پسم زدن، از همه بیزارم. خدا بریدم، می‌خوام بمیرم. حتی تو هم به فکر من نیستی خدا، تو هم من رو نمی‌بینی، نمی‌بینی که دارم زجر می‌کشم! آخه آدمات از جون من چی می‌خوان؟ آخه از من چی مونده؟! جونم رو بگیر و خلاصم کن، وگرنه خودم این کار رو می‌کنم.

آره، همین کار رو می‌کنم. همین الان این زندگی رو تموم می‌کنم و راحت می‌شم. رفتن سمت سرویس بهداشتی. دیوونه شده بودم؛ از طرفی دروغای کیان و از طرفی هم اجبارای بهزاد باعث شده بود که بزنم به سیم آخر، دیگه هیچی و هیچ کس برام مهم نبود و نمی‌خواستم دیگه نفس بکشم. این دنیا واسه آدمایی مثل من زیادی بزرگ و نا امنه.

تیغ رو برداشتم. خدایا من رو ببخش، چاره ای ندارم. باور کن دارم به اجبار زندگی می‌کنم، تو خودت دیدی که هیچ کس من رو نخواست؛ هیچ کس نبود تا مرحم دردام بشه و بیشتر باعث دردام شدن، خودشون من رو زخمی کردن.

دستای لرزونم رو بالا آوردم و تیغ رو بهش نزدیک کردم. ترس داشتم، اما ترسم نباید مانع هدفم بشه. تمومش کن نیلوفر، این زندگی بی ارزش رو تموم کن، شاید اینجور آروم بشی.

تیغ رو به رگ دستم نزدیک کردم و کمی فشارش دادم.

نترس نیلوفر، تمومش کن. چشمام رو بستم. دوباره تیغ رو به رگ کشیدم، اما این بار با فشار بیشتری؛ طوری که ناله ام بیرون اومد. خون از دستم چکید روی زمین. کم کم بی جون شدم و نشستم روی زمین. آره، دیگه تمومه؛ این زندگی تمومه. ضربان قلبم هر لحظه کند تر می‌شد و جلوی چشمم سیاهی می‌رفت.

چشمام رو بستم، تصویر کیان توی ذهنم تجسم شد. با بی حالی، آروم زیر ل**ب گفتم:

-بی معرفت، بی معرفت!

(کیان)

نمی‌تونستم دست روی دست بذارم، نمی‌تونستم ببینم دارن نیلوفر رو ازم می‌گیرن. نه، بهزاد حق نداره عشقمو ازم بگیره؛ خودم باید نیلوفر رو بیارم. خواستم از خونه بیرون برم که تلفن خونه زنگ خورد، به اجبار برگشتم و جواب دادم.

-الو؟

-سلام، آقا کیان؟

-بله، شما؟!

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-من از پزشک قانونی زنگ می‌زنم.

با چیزی که شنیدم، چشمام گرد شد و با لکنت گفتم:

-پز...پزشک قانونی؟! اما چه ربطی به من داره؟

-متأسفانه، امروز جسدی به اینجا منتقل شده.

پاهام سست شد و ولو شدم روی مبل. دستم می‌لرزید.

-جسد...جسد کی؟!

-یه خانم جوون.

هر چی می‌گذشت، استرس و ترسم بیشتر می‌شد. این کی بود که به من ربط داشت؟!

-می‌شه بیاین اینجا و جسد رو شناسایی کنید؟

بخضم رو قورت دادم و گفتم:

-الان میام.

خدایا کمک کن. نه، نباید اتفاقی بی‌افته. امیدوارم آشنا نباشه، دلم خیلی شور میزد. شماره بهزاد رو گرفتم، جواب نمی‌داد. چند بار دیگه هم زنگ زدم، اما جواب نداد.

نیلوفر... نکنه اون باشه؟! نه، امکان نداره!

موبایل نیلوفر خاموش بود و بهزاد هم جواب نمی‌داد.

با قدمایی که یاریم نمی‌کرد، وارد محوطه شدم. از ته دلم خدا رو صدا زدم.

بهشون گفتم:

-چرا من باید یه زن غریبه رو شناسایی کنم؟

گفتن:

-تنها چیزی که ازش پیدا کردیم، یه پاکت نامه بود که اسم شما پشتش نوشته بود و شماره تماس شما.

انگاری قصد خودکشی داشته، چون راننده ماشین گفت یهو اومده جلو ماشین و منم نتونستم کاری کنم؛ همون لحظه تموم کرده.

با استرس وارد سرد خونه شدم. حالم بد بود. اصلا من اینجا چی می‌خواستم؟! اون شخص کی بود که به من ربط داشت؟

ترس داشتم، نمی‌خواستم با چیز بدی مواجه بشم.

ملافه سفید رو از روش برداشت. با چیزی که دیدم، حسابی شکه شدم. نفسم بند اومد و قلبم درد گرفت. دیدن چهره رنگ پریده اش، تمام خاطراتش رو برام زنده کرد. نه... چرا با خودش این کار رو کرد؟! نازنین چرا؟ با ناراحتی ازش چشم برداشتم، قطره اشکی از چشمم چکید پایین. با اینکه ازش متنفر بودم، اما هیچ وقت دلم نمی‌خواست چیزیش بشه.

هنوز تو شک بودم. تمام خاطراتش برام زنده شد؛ لحظه های شادیمون، لبخندش، اخمش. وای نه، چی شد یهو؟! چی به سر خودش آورد؟ دختر احمق!

کمی که حالم بهتر شد، ازم سوالاتی کردن و منم بهشون گفتم من همسر سابقش هستم، بهتره با رامین تماس بگیرن که اونم در جریان باشه.

نمی خواستم به خاطرم بمیره، حق این کار رو نداشتم. حتما رامین با این خبر حسابی ناراحت می شه، اما اونم باید بدونه و در جریان باشه.

با حالی خراب از پزشک قانونی بیرون اومدم.

رفتم ل**ب دریا و از ته دل زار زدم. مرگ نازنین حالم رو بد کرده بود. توی نامه ازم عذرخواهی کرده بود، نوشته بود:

-عذاب وجدان دست از سرم برنمی داره و نمی تونم به زندگیم ادامه بدم. من عاشقت بودم کیان و بدون تو سخته، محاله. با رفتن اون بچه، منم باید برم. من حق نفس کشیدن ندارم، من رو ببخش کیان.

یه دل سیر گریه کردم. چی داره به سر زندگیم میاد؟! خدا، حداقل نیلوفر رو ازم نگیر.

باز هم به بهزاد زنگ زدم. بعد از چند بوق، بالاخره جواب داد.

با خشم گفتم:

-نیلوفر کجاست لعنتی؟

با صدایی که حس کردم گریونه، گفت:

-کیان... نیلوفر...

از روی زمین بلند شدم. نه خدا، این یکی رو دیگه نمی تونم تحمل کنم!

غریدم:

-نیلوفر کجاست کثافت؟

با صدای لرزونی گفت:

-بیمارستان...-

نه خدا، با من این کار رو نکن. آخه این چه عذابییه که تمومی نداره!؟

عصبی داد زدم:

-می‌کشتم بهزاد، به قرآن زنده ات نمی‌ذارم. چه بلایی سر فرشته من آوردی هان؟ چیکارش کردی احمق!؟

با لرزشی که توی صداسش بود، گفت:

-من... من کاری نکردم.

وقتی وارد اتاقش شدم، دیدم نیست. سریع رفتم سمت سرویش بهداشتی که دیدم روی زمین نشسته و غرق خونه!

از ناراحتی چشمم رو به هم فشردم، طاقت این یکی رو نداشتم.

-خدا لعنت کنه، خدا من رو هم لعنت کنه. حاله از تو و از خودم به هم می‌خوره.

کدوم بیمارستانی؟

آدرس بیمارستان رو که داد، سریع تماس رو قطع کردم.

نشستم روی زمین و همونجور که گریه می‌کردم، گفتم:

-تنها امیدم تویی خدا. یه بار تو زندگیم شکست خوردم، این بار نذار؛ قول میدم دیگه تنهات نذارم. به خودت قسم، هر کاری واسه خوشحال کردنش می‌کنم. می‌دونم به خاطر من این کار رو کرده، چون مدام بهش قول دادم و عمل نکردم. اون دختر معصوم به خاطر من داره از زندگیش می‌گذره، به خاطر من عوضی می‌خواد از زنده بودن دست بکشه، تو نذار اینجور بشه. غلط کردم، پشیمونم که تنهات گذاشتم. اون رو بهم برگردون، قول میدم خوشبختش کنم. ناامیدم نکن، خواهش می‌کنم.

با قدمای سست وارد بیمارستان شدم. از دور بهزاد رو دیدم، به دیوار تکیه داده و سرش رو پایین گرفته بود. دیدنش خشم درونم رو چند برابر کرد، دوست داشتم همین الان خفه اش کنم. اونم در حق نیلوفر نامردی کرد. دلم خوش بود که حداقل بهزاد مهربون و خوش قلبه، اما کارش از منم بدتر بود. عصبی به سمتش قدم برداشتم. متوجه من شد. چشماش گریون بود.

با دیدنم از دیوار جدا شد و با شرمندگی نگاه کرد. همین که بهش نزدیک شدم، یکی خوابوندم زیر گوشش.

چشماش رو بست و سکوت کرد، البته جرات هم نداشت حرفی بزنه، وگرنه بدترش رو سرش می آوردم. یقه اش رو گرفتم و غریدم:

-نامرد چیکار کردی، هان؟

این بود عشق بزرگت؟! این بود اون دوست داشتنی که ازش حرف میزدی؟ اینجوری می خواستی خوشبختش کنی!؟

آدمای دور و برمون وایساده بودن و به ما نگاه می کردن.

_ خدا لعنتت کنه مرد.

یه پرستار اومد سمتم و گفت:

-آروم آقا! اینجا بیمارستانه، صدات رو بیار پایین. دعوا دارین، برید بیرون از بیمارستان.

زیر ل**ب عذرخواهی کردم. دست خودم نبود، مرگ ناگهانی نازنین و خودکشی نیلوفر دیوونه ام کرده بود.

با خشم به بهزاد نگاه کردم. آروم گریه می کرد، انگار پشیمون بود.

-نیلوفر من کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-رگ خودش رو زده. خون زیادی ازش رفته بود، اما خدا رو شکر به خیر گذشت.

تو دلم خدا رو شکر کردم.

بهزاد نشست روی صندلی و دوباره سرش رو پایین گرفت.

-الان کجاست؟

به اتاق انتهای راه رو اشاره کرد و گفت:

-اونجاست، ولی فعلا بی هوشه.

دستم رو مشت کردم.

-پسره ی بی عقل، چرا با اون دختر بیچاره این کار رو کردی هان؟ فکر می کردم بهتر از من می تونی از نیلوفر مراقبت کنی، واسه همین پشش زدم؛ چون حس می کردم لیاقتش رو ندارم. حس می کردم تو می تونی خوشبختش کنی، اما تو هم یکی هستی مثل من؛ تو هم جز درد و رنج چیزی بهش ندادی. هر دومون در حقش بی انصافی کردیم، بیشتر از همه من، منی که بی دلیل پشش زدم و عشق پاکش رو ندیدم. لعنت به من...

بهزاد سرش رو بلند کرد، با چشمای خیس نگام کرد و گفت:

-خیلی شرمنده ام کیان، نمی دونم چه طور تو چشمات نگاه کنم؟ من احمق خیلی راحت خام حرفای پدرم شدم. می خواستم به خاطر آسایش خودم، اون بیچاره رو بدبخت کنم. خدا اون کثافت رو لعنت کنه، همه این بدبختیا به خاطر اونیه. نمی بخشمش، هیچ وقت نمی بخشمش.

-فعلا این حرفا رو ول کن، الان فقط باید تلاش کنی تا بفهمی خانواده نیلوفر کجان؟ حداقل این کار رو براش انجام بده.

سرش رو تکون داد و گفت:

-قول میدم. باور کن هر کاری از دستم بریاد واسش انجام میدم، فقط امیدوارم من رو ببخشه.

-اون دختر دل پاکی داره، مطمئن باش می بخشه. من ترسم اینه که من رو نبخشه، چون تمام بدبختیاش به خاطر منه.

– کیان اون واقعا عاشقته، پس تو هم مطمئن باش می‌بخشه.

از روی صندلی بلند شد. شرمندگی توی چشماش موج میزد.

-لطفا تو هم من رو ببخش. باور کن من عاشق نیلوفر بودم، یه دل نه صد دل بهش دل بستم. اون اولین دختری بود که جذبش شدم. کاش، کاش از اول بهم گفته بودی تو هم بهش حس داری، شاید منم درک می‌کردم. تو نگفتی تا اینکه پدرم با حرفاش پرم کرد. شنیدن اون ماجرا باعث شد فکر کنم سرنوشت منم مثل پدرم میشه، ولی باور کن من مثل او سنگدل نیستم. خیلی شرمنده ام کیان، خیلی.

دلم برایش سوخت، اما اونم تقصیر نداره. این ماجرا یه مقصر بیشتر نداره و اونم منم. تنها کسی که دلش از سنگ بود، منم. بی هوا کشیدمش تو آغوش. بهزاد هنوزم برادرم بود، دوستش داشتم.

-شرمند داداش کیان، شرمنده.

-بهزاد جان تو مقصر نیستی، نمی‌خواد شرمنده باشی.

این منم که باید شرمنده باشم. اگر انقدر ضعیف نبودم، الان هیچ کدوم از این مشکلات به وجود نمی‌اومد.

همین لحظه، پرستاری از اتاق نیلوفر بیرون اومد. با عجله رفتم سمت پرستار و گفتم:

-حالش خوبه؟

-تازه به هوش اومده.

با خوشحالی گفتم:

-می‌تونم ببینمش؟

-آره، اما خسته اش نکنید.

نگاهم رو دادم به بهزاد، هنوز ناراحت بود، با لبخند نیمه بندی گفت:

-برو داداش، الان فقط به تو احتیاج داره.

-می ترسم ازم دلخور باشه و من رو نخواد.

-این حرف رو زن، تو تنها کسی هستی که الان بهش احتیاج داره.

-تو نمیای؟

-نه داداش، نمی تونم تو چشمات نگاه کنم. همین که می دونم خوبه، کافیه. حالش که بهتر شد،

میام واسه عذرخواهی. الان تنها هدفم اینه که بابام رو متقاعد کنم تا بهم بگه خانواده نیلوفر

کجان؟

آروم در اتاق رو باز کردم.

دیدنش توی اون وضع، دلم رو لرزوند. قریبونت برم چیکار کردی با خودت؟!

به سمت من برگشت، تعجب و دلخوری رو توی چشمات دیدم.

با قدمایی که یاریم نمی کرد، رفتم سمتش.

نیلوفر با بغض گفت:

-بی معرفت، الان باید بیای؟ حتما باید بمیرم تا دلت به حالم بسوزه و نگرانم بشی؟!

سرم رو پایین گرفتم.

-شرمنده ام به خدا...شرمنده ام. این مرد ضعیف رو ببخش نیلوفر.

-کیان از این زندگی خسته ام. کاش می مردم، نمی خوام زنده باشم.

رفتم سمتش.

-بس کن لعنتی! تو حق نداری جایی بری، هیچ جا. خیلی احمقی، چرا این کار رو کردی؟ چرا به

دل من فکر نکردی؟!

با گریه گفت:

-مگه تو به من فکر کردی؟ تو با من بد کردی کیان، بد کردی.

روی زمین زانو زدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

-غلط کردم خانومم، غلط کردم. قسم می خورم دیگه تنهات ندارم گلم، قسم می خورم. نیلوفر

بهت احتیاج دارم. من بدون تو نمی تونم به زندگیم ادامه بدم، خواهش می کنم تنهام نذار.

با صدای لرزونی گفت:

-من هیچ وقت تنهات نداشتم، این تو بودی که من رو تنها گذاشتی بی انصاف. من که تمام

وجودم مطعلق به تو بود، هنوزم هم هست. بدون تو زندگی برام سخته، واسه همین می خواستم

خودم رو بکشم؛ چون دیگه تحمل دوریت رو نداشتم.

خیره شدم تو چشمای خوش رنگش و گفتم:

-قول میدم تا آخر عمر کنارت بمونم و خوشبختت کنم گل نازم.

من رو ببخش نیلوفر، خواهش می کنم.

-مگه می شه تو رو نبخشید؟ تو عشقیمی، تمام زندگیمی.

خم شدم توی صورتش و بو*س*ه عمیقی به پیشونیش زدم.

لبخند بی جونی زد و گفت:

-بهبزاد...اون کجاست؟

-تا الان همینجا بود، اما رفت. شرمنده بود، گفت نمی تونم تو چشمای نیلوفر نگاه کنم.

-اون بیچاره گناهی نداشت. من باهش بد کردم کیان، این منم که شرمنده ام.

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-خودت رو اذیت نکن.

دستم رو گرفت و گفت:

-کیان...-

-جونم؟-

-تنهام نذار، باشه؟-

به دستش بو*س*ه ای زدم و گفتم:

-تنهات نمی دارم، قول میدم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست، انگاری می خواست چیزی بگه.

-چی می خوای بگی گل نازم؟-

-دلم...دلم برای آغوش تنگ شده.

با لبخند نگاهش کردم، منم دلتنگ بودم.

منتظر نگام کرد، کنارش نشستم و دستم رو براش باز کردم. ذوق زده پرید تو بغلم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

موهای نرم و لطیفش رو نوازش کردم، آخ که چه قدر دلتنگش بودم!

آروم اسمم رو صدا زد.

-جون دلم؟-

-دوستت دارم.

شنیدن این کلمه بدجور دلم رو لرزوند. به خودم فشردمش و گفتم:

-اما من عاشقتم، خیلی می خوامت وروجک!

سرش رو بلند کرد و نگام کرد، چشمای خوش رنگش خوشحال بود.

(نیلوفر)

با ناباوری به جایی که بودم خیره شدم.

نکنه این خواب باشه؟! اگه خوابه، دوست ندارم بیدار بشم؛ دلم می‌خواد تا همیشه بخوابم!

کیان رو به روم وایساد و گفت:

-وروجک چرا ایستادی اینجا؟ بیا دیگه.

خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-کیان، من خوابم یا بیدار؟

من رو کشید تو آغوش و گفت:

-بیداری گلم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-کیان، خوشحالم که برگشتم پیشت. دیگه هرگز ازت جدا نمی‌شم، حتی اگر تو بخوای هم این

کار رو نمی‌کنم.

با دستش صورتمو قاب گرفت و همونجور که با چشمای خوش رنگش خیره بود تو چشمای من،

گفت:

-مگه دیوونه ام که بخوام این کار رو کنم؟! من تازه سر عقل اومدم! تو هیچ جا نمیری وروجک. تو

فقط مال خودمی، فقط خودم.

با عشوه خندیدم.

_ ای جانم، تو فقط بخند باشه؟

باید بهم قول بدی که همیشه بخندی نیلوفر.

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-اگر تو پیشم باشی، منم قول میدم همیشه بخندم.

_ قول میدم عزیز دلم، تا ابد کنارتم.

نیلوفر، دوست دارم خیلی زود مال من بشی.

-منم می‌خوام...اما...اما...

بخض کرده، سرم رو پایین گرفتم. هنوزم نمی‌خواستم بدون هویت اصلیم ازدواج کنم، اما آخه چه

طور می‌تونم خانواده ام رو پیدا کنم؟

دستش رو زیر چونه ام قرار داد و سرم رو بالا گرفت و با لبخند اطمینان بخشی گفت:

-نگران چیزی نباش، خودم حلش می‌کنم!

چه قدر مطمئن حرف می‌زد! یعنی واقعا کیان می‌تونه خانواده من رو پیدا کنه؟!*

(کیان)

برگشت دوباره نیلوفر، شادی رو به خونه آورد.

خوشحالم. دیگه هر چی هم بشه، نمی‌ذارم نیلوفر ازم جدا بشه؛ هرگز این اجازه رو نمیدم.

کیانا و بابک هم جریان رو فهمیدن، اما خانواده ام نه. البته خودم خواستم بهشون اطلاع بدم،

ولی نیلوفر اجازه نداد و گفت:

-نمی‌خوام بدون داشتن خانواده من رو به خانواده ات معرفی کنی.

رامین چند روز پیش واسم زنگ زد، از صداش می‌شد فهمید که چه قدر از مرگ نازنین ناراحته.

ازم عذرخواهی کرد و گفت ببخشمش، گفت بدون نازنین دیگه زندگی برام معنا نداره.

خواهش کرد که اون و نازنین رو ببخشم.

با اینکه واسم سخت بود، اما بخشیدم.

با صدای موبایلم، از فکر بیرون اومدم. بهزاد بود، امیدوارم خبرای خوبی داشته باشه.

-سلام بهزاد جان.

-سلام داداش، خوبی؟

-اگر چیزی که می خوام رو بشنوم، خوب می شم.

-بالاخره راضیش کردم، التماس کردم که حرف بزنه. گفتم به خاطر من این کار رو بکن. گفت می گم اونا کجان، اما تو هم باید قول بدی منو تحویل پلیس ندی، کیان مجبور شدم قبول کنم.

هر چند دلم می خواست اون آدم پست گیر بیفته، اما خب چاره ای هم نبود.

-عیب نداره، بالاخره حرف زد؟

-آره داداش.

هیجان زده گفتم:

-خب...خب اونا کجان؟

اصلا مطمئنی حرفاش راسته؟ نکنه دروغ گفته باشه و اینجور می خواد فرار کنه؟

-می تونم پیام اونجا، راستش دیگه وقتشه از نیلوفر عذر خواهی کنم. چند بار خواستم پیام اما خجالت کشیدم، ولی این بار دیگه فرق داره.

-باشه بهزاد جان، منتظرم.

امیدوارم افشین ریگی به کفش نداشته باشه، وگرنه با من طرفه.

با ضربه ای که به در خورد، از روی صندلی بلند شدم.

در رو باز کردم. با چشمای ملوسش نگام می کرد.

یه قدم بهم نزدیک شد، کمرش رو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم.

از خجالت گونه هاش گل انداخته بود، با خنده ازم فاصله گرفت و گفت:

-ا، کیان...چیکار می کنی؟! باید مواظب باشیم، چون هنوز زن و شوهر نیستیم!

بی توجه به حرفش، دوباره بغلش کردم و گفتم:

-تو مال خودمی، حالت شد یا نه؟

چشمش رو باریک کرد و گفت:

-می دونستی خیلی زور گویی؟

-آره، تازه کجاش رو دیدی وروجک من!

(نیلوفر)

باورم نمی شد این آدمی که رو به رومه بهزاد باشه! حسابی آشفته بود و مثل قبل هم به خودش نرسیده بود. قلبم به درد اومد، نمی خواستم به خاطرم اینجور بشه.

با حسرتی که توی چشمش بود نگاه می کرد. یه جورایی از خودم بدم اومد، نباید این بیچاره رو اسیر خودم می کردم.

می خواست تنهایی باهام حرف بزنه، رفتیم زیر آلاچیق. بارون نم نم می بارید.

از سرما دستمو توی هم حلقه کرده بودم.

-سردته؟

زیر چشمی نگاه کردم و گفتم:

-ن...نه، بهتره حرفت رو بزنی.

لبخند تلخی زد و گفت:

-پس سردته.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نه، راحت باش و حرفت رو بزن.

نفسش رو عمیق بیرون داد، سرش رو بالا گرفت و خیره شد به آسمون و گفت:

-حرف زیادی ندارم.

نگاهش رو به من داد؛ یه نگاه پر معنا، اما غمگین رو.

-اومدم ازت معذرت بخوام بابت کارام. نیلوفر من واقعا پیشمونم، خیلی باهات بد کردم. من رو

بخشش، هیچ کدوم از کارام درست نبود.

-این منم که باید بگم من رو ببخش بهزاد. خیلی منتظر بودم تا بیای. عذاب وجدان داشتم؛ چون

تو به خاطر داری زجر می‌کشی و من این رو نمی‌خوام. دلم می‌خواد تو هم زندگیت رو بسازی،

دوست دارم عاشق بشی.

لبخند کمرنگی زد و سرش رو پایین گرفت،

زیر لب **ب یه چیزی گفت که نفهمیدم.

-من رو می‌بخشی بهزاد؟

با مهربونی گفت:

-تو کاری نکردی که بخوام ببخشم، این من بودم که دل بسته ات شدم. عاشقی که به اجبار

نیست، منم نمی‌خوام بخاطر خودم تو اذیت بشی؛ همین که خوشبخت بشی برام کافیه.

با بغض گفتم:

-سعی کن دوباره عاشق بشی.

خیره تو چشمام گفت:

-راستش من فردا دارم از ایران می‌رم.

با ناباوری گفتم:

-چی؟! داری میری؟ آخه چرا؟

-خب می‌خوام یه بار دیگه زندگیم رو بسازم.

چشمکی زد.

-می‌خوام عاشق یه دختر خارجی بشم، چه طوره؟

با خنده گفتم:

-خیلی هم خوبه، امیدوارم خوشبخت بشی.

با خنده گفت:

-من که هنوز عاشق نشدم!

-خب می‌شی دیگه، دیر یا زود.

_ امیدوارم یه روز باز هم همدیگه رو ببینیم، اما یه جور دیگه، به عنوان یه دوست خوب.

-منم امیدوارم.

حرفامون که تموم شد، خداحافظی کرد و رفت.

امیدوارم باز هم ببینمش، اما به قول خودش یه جور دیگه، مثل یه دوست یا به عنوان خواهر و

برادر. خدا جون، بهزاد رو هم به کسی که وقعا لیاقتش رو داره برسون.

کیان خوشحال وارد خونه شد، متعجب گفت:

-بهزاد رفت؟!!

-آره.

کنارم روی مبل نشست، دستش رو پشت سرم تکیه داد و گفت:

-ناراحت نباش. اونم باید زندگیش رو بسازه، شاید اینجور زودتر همه چیز رو فراموش کنه.

با ناراحتی گفتم:

-اما من نمی خواستم به خاطرم اذیت بشه، حس بدی دارم.

_ خودت رو اذیت نکن. همه چیز درست می شه و اونم جفتش رو پیدا می کنه.

به چهره اش دقیق شدم، خیلی خوشحال به نظر می اومد.

-کیان؟

-جانم؟

-حس می کنم خوشحالی، چیزی شده که من خبر ندارم؟

با لبخند پر معنایی نگام کرد و گفت:

-می فهمی خوشگلم، خیلی زود می فهمی!

-چی رو می فهمم!؟

با خنده گفت:

-عجله نکن عشقم، گفتم که می فهمی!

با حرص گفتم:

-باشه آقا کیان!

(کیان)

دلَم می خواست نیلوفر رو سوپرایز کنم، می دونستم با شنیدن این خبر خوشحال می شه.

بهزاد نشونی خانواده اش رو بهم داد؛ انگار بعد از اون اتفاق از این شهر رفتن و الان هم ساکن تهران هستن.

پدر نیلوفر یه شرکت تجاری معروف داره.

اول خودم باید برم اونجا، باید همه چیز رو بهشون توضیح بدم. بیچاره ها حتما تو این مدت خیلی سختی کشیدن.

وسایل لازم رو برداشتم و رفتم پایین.

نیلوفر با اخم شیرینی نگام می کرد؛ رو به روش وایسام که نگاهش رو داد به ساک توی دستم.

گونه اش رو کشیدم و گفتم:

-باز که اخم کردی! گفتم که زود برمی گردم.

چشمای ملوسش رو مظلوم کرد و گفت:

-حالا نمی شه نری؟

-نه عزیزم، یه سفر کاریه؛ حتما باید برم.

-پس من رو هم ببر دیگه.

-نمی شه، اونجا حوصله ات سر میره.

_ خیلی بدجنسی!

_ قربونت برم، زود میام.

_ دلم برات تنگ می شه.

-منم دلم برات تنگ می شه خوشگلم.

با اخم نگام کرد و گفت:

-دروغ نگو! اگه دلت برام تنگ می شه، من رو هم با خودت می بردی!

با خنده گفتم:

- وروجک من زود برمی‌گردم، انقدر غر نزن دیگه!

ازم فاصله گرفت و با لحن دلخوری گفت:

- باشه، دیگه حرف نمی‌زنم.

_ قهر نکن گل نازم، این دل طاقت نداره.

با لبخند شیرینی گفت:

- من که قهر نیستم.

- واقعا؟

_ واقعا... کیان، مواظب خودت باش. آروم رانندگی کن، باشه؟

- باشه عسلم. به کیانا گفتم بیاد پیشت تا تنها نباشی.

- وای نه، نیاز نبود؛ نمی‌خوام مزاحمش بشم.

_ دوست ندارم تو این خونه ی بزرگ تنها باشی.

با لبخند نگام کرد.

- خیلی خوب... من دیگه برم.

دوباره چهره اش غمگین شد.

- نیلوفر ناراحت نباش، چون فکرم می‌مونه پیش تو.

_ خیلی خوب باشه، مواظب خودت باش عزیزم.

- تو هم مواظب باش گلم.

(نیلوفر)

نگاهم به تی وی بود، اما فکرم پیش کیان. چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و گفت رسیدم. اصلا نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم.

با برخورد یه چیزی به سرم، از تی وی چشم برداشتم. کیانا بود، داشت با خنده نگام می‌کرد. کوسن رو پرت کردم سمتش و گفتم:

-دیوونه.

با خنده اومد کنارم نشست و گفت:

-خانم عاشق پیشه، غصه نخور؛ عشقت زود برمی‌گرده.

با خجالت نگاهش کردم، زد به شونه ام و گفت:

-خجالت نکش، چون اصلا بهت نمیاد.

با چشای گشاد نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا؟!!

-آره، اصلا بهت نمیاد خجالتی باشی.

-کیانا...

-هوم؟

-دلم براش تنگ شده.

پووفی کرد و گفت:

-ای بابا! یه جووری می‌گی دلم براش تنگه، انگاری چند ساله که ندیدیش! جمع کن بابا، هنوز نیم روز نیست که رفته؛ خودش گفت که چند روز دیگه برمی‌گرده دختر.

- آره، اما دست خودم نیست؛ می‌ترسم دوباره از هم جدا بشیم، طاقت ندارم به خدا.

با مهربونی گفت:

-نگران نباش عزیزم، ناامید نباش.

به مهربونیش لبخند زدم.

دوباره زد به شونه ام و گفت:

-حالا هم پاشو یه چیزی درست کن که دارم از گشنگی می‌میرم.

با خنده گفتم:

-کیانا انقدر پرخوری نکن، چاق می‌شیا!

با ترس گفت:

-نکنه چاق شدم؟

-نه دیوونه، شوخی کردم. راستی، آقا بابک از اینکه شب اینجا بمونی، ناراحت نمی‌شه؟

-نه، آخه عشقم درک بالایی داره.

(کیان)

رو به روی ساختمون بزرگی ایستادم. بهترین کار این بود که بیام و اول پدرش رو ببینم، چون بهتر از هر کسی می‌تونست با این قضیه کنار بیاد.

وارد شرکت شدم.

رفتم سمت میز منشی که یه دختر کوچولو موچولو بود. من رو یاد نیلوفر انداخت، یهو دلم براش تنگ شده.

متوجه حضورم شد، تلفنش رو قطع کرد و گفت:

-بفرمایید، امرتون؟

-آقای بزرگمهر تشریف دارن؟

-بله.

-می‌تونم ببینمشون؟

-وقت قبلی داشتین؟

-نه.

-متاسفم، بدون وقت قبلی نمی‌شه.

کلافه گفتم:

-باهاشون یه کار واجب دارم. در رابطه با کار نیست خانم، در مورد یه چیز دیگه ست.

-در مورد چی؟

عجب دختر فوضولی هستا، انگار مجبور بودم قضیه رو بگم!

-در رابطه با دختر گمشدشون.

با تعجب نگام کرد. انگار از قضیه خبر داشت، چون با عجله وارد اتاق رو به رویی شد.

چند دقیقه بعد، از اتاق بیرون اومد؛ هنوز با تعجب نگام می‌کرد.

پشت سرش یه مرد نسبتاً میان سالی از اتاق بیرون اومد، چهار شونه و قد بلند بود و جلوی

موهایش هم کمی سفیده شده بود.

با نگاهی پر غم اومد سمتم و با صدای لرزونی گفت:

-تو کی هستی که از ترگل من خبر داری؟

ترگل؟! پس اسمش ترگله، چه قدر هم که بهش میاد.

دوباره حرفش رو تکرار کرد.

-می تو نم تنها باهاتون حرف بزوم؟

مشکوک نگام کرد و گفت:

-باشه، بریم داخل اتاق.

پشت میز نشست، هنوز مشکوک نگام می کرد.

-بگو ببینم، تو کی هستی؟ ترگل رو از کجا می شناسی؟

روی مبل رو به روش نشستم.

باید همه ماجرا رو برایش تعریف می کردم؛ از اولین روزی که نیلوفر رو دیدم تا به امروز. همه چیز

رو برایش تعریف کردم، بین حرفام

می دیدم که چشماش خیس می شد و واسه اینکه من متوجه نشم، سریع اونا رو پاک می کرد.

حرفم که تموم شد، از پشت میز بلند شد و به سمتم اومدم. از روی مبل بلند شدم.

با لحن غمگینی گفت:

-باورش سخته. افشین...از اول هم می دونستم کار اونه. خدا لعنتش کنه، چه طور تونست دختر

من رو آواره کنه؟

انگار خدا دخترم رو خیلی دوست داشته که تو رو سر راهش سبز کرده! جوون مردی کردی پسر،

خوشحالم کردی.

بی هوا من رو بغل کرد، فکر نمی کردم مرد مهربونی باشه!

با لبخند گفت:

-ساغر از این خبر خوشحال می شه. تو این بیست سال خیلی سختی کشیدیم، همه جا رو دنبال

دخترمون گشتیم، اما پیداش نکردیم. ساغر بعد از اون ماجرا حسابی افسرده شد؛ مدام جیخ

میزد و گریه می کرد، منم مجبور شدم پیام تهران تا بلکه بهتر بشه. کلا از پیدا کردن ترگل ناامید

شده بودم، تصمیم گرفتم دوباره بچه دار بشیم تا روحیه ساغر بهتر بشه، اما دکترا گفتن دیگه

نمی‌تونین بچه دار بشین و این خبر هم ساغر رو بیشتر از قبل دل مرده کرد، مدام گریه می‌کرد و با عکس ترگل حرف میزد؛ تا الان هم چشم انتظار ترگله.

ببینم، الان ترگل هم با تو اومده؟

-نه، چون هنوز خبر نداره. راستش می‌خواستم غافلگیرش کنم؛ چون تنها آرزوش دیدن شماست. با لبخند گفت:

-انگار واقعا عاشقی!

بی حرف سرم رو پایین گرفتم، زد به شونه ام و گفت:

-تو من رو یاد جونای های خودم می‌اندازی، منم یه دل نه صد دل عاشق ساغر بودم و واسه رسیدن بهش خیلی سختی کشیدم.

باید بریم پیش ساغر، خودت بهش همه چیو بگو.

-چشم، هر چی شما بگی.

(نیلوفر)

با نوازش دست یه نفر از خواب بیدار شدم؛ ولی هنوز چشمام بسته بود.

-کیانا نکن، بذار بخوابم.

این بار گونه ام رو *ب* و *سید*.

با تعجب چشمام رو باز کردم. نه، کیانا که ریش نداره؛ نکنه... نکنه کیان اومده؟!!

با هیجان برگشتم سمت شخصی که پشت سرم بود، با لبخند مهربونی گفت:

-صبح بخیر پرنسس من!

از خوشحالی جیغی زدم و پریدم توی بغلش.

– ببینم، یعنی انقدر دلت برام تنگ شده بود؟!

– آره، مگه تو دلتنگ نبودی؟

موهام رو نوازش کرد و گفت:

– معلومه دلتنگ بودم، خیلی بیشتر از تو.

همین لحظه به در ضربه زدن، کیانا بود. کیانا همونجور که دستش روی چشماش بود، گفت:

– دستم رو بردارم؟

کیان با خنده گفت:

– بردار دیوونه!

کیانا با هیجان دستش رو برداشت، یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

– خیلی لوسین!

کیان گفت:

– چرا؟

کیانا دستش رو به کمرش زد و گفت:

– نشستین دارین دل و قلوه می دین، من بچاره هم از عشقم دورم.

کیان گفت:

– دختره ی حسود!

کیانا با خنده گفت:

– شوخی کردم، من که از خدامه داداشم خوشحال باشه.

کیک رو از فر بیرون آوردم و گذاشتم بیرون که

کیان صدام زد. با وسواس به خودم رسیدم و رفتم سمت اتاقش. نشستم روی صندلی کنار دستش.

-چیزی شده عشقم؟

-می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

-چی عشقم؟

-من واسه کار نرفتم تهران.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-پس واسه چی رفتی؟!

با لبخند معنا داری نگام کرد.

بی حرف بهم خیره شد. حرصم گرفت، یه نیشگون ازش گرفتم که صدای آخش در اومد.

با خنده بازوش رو ماساژ داد و گفت:

-نکن دختر، دردم اومد.

با اخم گفتم:

-چرا حرصم میدی؟ خب حرفت رو بزن! یه ساعته بدون اینکه چیزی بگه، خیره شده به من!

با خنده گفت:

-آخه دوست دارم اذیتت کنم، بامزه می‌شی!

با حالت قهر از روی صندلی بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که مچ دستم رو کشید و من رو نشوند روی پاش.

با اخم ازش رو برگردوندم، من رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

-خوشگلم قهر کرده.

-اذیت نکن کیان، خب حرفت رو بزن. اصلا تو رفتی تهران چیکار؟ من باید بدونم یا نه؟! دوباره خندید.

-ببین، بازم خندیدی! اصلا دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

گونه ام رو *ب*و*سید و گفت:

-آخ قربونت برم ترگلم!

با چیزی که شنیدم، چشم تا حد ممکن گرد شد.

از روی پاش بلند شدم و رو به روش ایستادم.

-تو... تو چی گفتی؟ ترگل؟! ترگل کیه کیان!؟

دوباره خندید، عصبی پام رو کوبیدم زمین و گفتم:

-گفتم ترگل کیه!؟

خنده اش رو خورد، رو به روم ایستاد و

با مهربونی گفت:

-بیا واست توضیح بدم.

-باز می‌خوای اذیتم کنی!؟

-نه گلم، بیا بشین.

دوباره نشستم روی صندلی و اونم رو به روم نشست و گفت:

-چیزی که می‌خوام بگم شاید کمی باعث تعجب بشه، اما مطمئنم خوشحال می‌شی.

با اخم گفتم:

- راجب ترگل جونته؟

دوباره خندید و گفت:

- آره.

داشتم از حسادت می‌ترکیدم. اصلا این ترگل کیه؟! نکنه کیان رو... نه... نه، امکان نداره!

با صدایش به خودم اودم، نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت:

- راستش من نرفتم واسه کار، دلیل رفتنم به تهران فقط تو بودی.

متعجب گفتم:

- من؟! اما چرا... چرا حرفات نامفهومه... درست حرف بزن، چون به ل**ب شدم!

ادامه داد:

- نیلوفر، من خانواده ات رو پیدا کردم.

حرفش چند بار برام تکرار شد. ضربان قلبم بالا رفت و دستم لرزید. اون چی گفت؟!

گفت خانواده ات رو پیدا کردم؟ اما چه طوری؟ از کجا؟! نکنه داره باهام شوخی می‌کنه؟ نه، این

شوخی اصلا خنده دار نیست!.

با بغض گفتم:

- چی... تو چی گفتی؟!

دستم رو گرفت و گفت:

- خانواده ات رو پیدا کردم. اونا تو رو پس نزنه بودن نیلوفر، تو دزدیده شده بودی.

خیلی شوکه شده بودم.

دزدیده شدم؟! اما چه طور؟ چرا؟!

اشک صورتم رو خیس کرد، با التماس گفتم:

-کیان تو رو خدا درست حرف بزن. چی داری می‌گی؟! یعنی چی این حرفا؟ اصلا تو چه طور خانواده ی من رو پیدا کردی؟ از کجا... چه طوری!؟

دستم رو نوازش کرد و گفت:

-آروم باش عزیزم.

-من آرومم، لطفا حرف بزن.

همه چی رو برام تعریف کرد. هر کلمه ای که می‌شنیدم، بیشتر از قبل شوکه می‌شدم. نه، این باور کردنی نبود! به خاطر یه انتقام، زندگی من بیچاره نابود شد. به خاطر یه عشق یک طرفه، من بیچاره از خانواده محروم شدم. نه، این انصاف نبود. بیچاره مادرم، بیچاره پدرم، حتما اونا هم مثل من سختی کشیدن. حالا مفهوم اون نگاه‌های پر معنای افشین رو می‌فهمم. خدا لعنتش کنه، چه طور تونست با من و خانواده ام این کار رو کنه؟! نه خدا، باور کردنش سخته.

از روی صندلی بلند شدم. خیلی برام سخت بود شنید این حقیقت. دور خودم می‌چرخیدم؛ عصبی بودم، هنوز توی شوک بودم و بغض داشت خفه ام می‌کرد.

کیان اومد سمتم، صورتمو با دستش قاب گرفت و گفت:

-آروم باش دختر... خوبی؟

یهو بغضم ترکید. خودمو جا دادم تو آغوشش و از ته دل زار زدم. واسه این همه سال دوری از عزیزام گریه کردم، سخت بود برام که بی دلیل از خانواده ام دور بشم؛ سخت بود.

بین گریه هام گفتم:

-کیان... این انصاف نبود، انصاف نبود که من بی گناه از پدر و مادرم دور باشم. خیلی بی انصافیه، خیلی.

دارم... دارم می‌ترکم کیان. خدا لعنتش کنه، حالم ازش به هم می‌خوره. چرا من... چرا...

سرم رو نوازش کرد و گفت:

-آروم باش قربونت برم. همه چی تموم شد، تو الان خانواده داری.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-من رو می‌بری پیششون؟

اشکای رو گونه ام رو پاک کرد و گفت:

-آره قربونت برم. همین فردا می‌ریم، چه طوره؟

-خیلی خوبه. مرسی کیان، بهترین خوبی رو در حقم کردی. ممنون مرد من، ممنونم، تا آخر عمرم
مدیونتم.

پیشونیم رو *ب* و *و* سید و گفتم:

-من واسه خوشحالی تو هر کاری می‌کنم.

استرس داشتم. بین راه کیان با حرفاش قصد داشت آرومم کنه، اما نمی‌تونستم. دست خودم
نبود، هیجان داشتم. برای اولین بار قرار بود پدرم رو ببینم، مادرم رو. وای خدا، دارم از هیجان
می‌میرم!

نزدیکای تهران بودیم که کیان دست گرمش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوبم، فقط دوست دارم هر چی زودتر ببینمشون. یعنی الان اونا هم مثل منن؟

-آره، مطمئن باش.

نفسم رو عمیق بیرون دادم و سعی کردم آروم باشم.

حدود یک ساعت بعد، رو به روی یک ویلای بزرگ قرار گرفتیم؛ چه قدر بزرگ و قشنگ بود!
در به طور اتوماتیک باز شد و ما هم وارد شدیم.

چشمام رو چند باز و بسته کردم. قلبم خودش رو محکم میزد به قفسه سینه ام. آروم باش دختر!
تو به آرزوت رسیدی، خوشحال باش.
همین که چشمام رو باز کردم، زن و مردی رو به روم دیدم.
اشکام سرازیر شد.

خیره شدم به زنی که بی شک شباهت زیادی به خودم داشت، نگاهم رو آروم دادم به مرد کنار
دستش، چهره مهربونی داشت که دلم برایش پر کشید.
زنی که مادرم بود، آروم آروم گریه می کرد و زیر ل**ب چیزی می گفت.
کیان گفت:

-عشقم پیاده شو، منتظر تو هستن.

با استرس گفتم:

-می ترسم.

با خنده گفت:

-از چی می ترسی؟

-از اینکه این یه رویا بیشتر نباشه، می ترسم واقعی نباشه.

-واقعی هستش قربونت برم، پیاده شو.

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و در ماشین رو باز کردم.

پاهام سست بود، تکیه دادم به ماشین.

مادرم دستش رو برام دراز کرد و همونجور که گریه می کرد، گفت:

-بیا قربونت برم، بیا گل نازم، بیا ترگلم.

گریه ام گرفت. چه قدر آرزوی این روز رو داشتم، چه قدر ترس داشتم از اینکه نتونم ببینمشون!
از ماشین جدا شدم و دویدم سمتش و خودم رو توی آغوش گرمش گم کردم. دستم رو دورش
محکم کردم.

هر دوگریه می کردیم، زیر ل**ب گفتم:

-مامان!

گونه ام رو بو*س*ه زد و گفت:

-جون دلم؟ قربونت برم...

صورتش رو غرق بو*س*ه کردم و گفتم:

-مامان...مامان.

با لبخند مهربونی گفت:

-جونم عزیز دلم؟ جون دلم...

با صدای مهربون پدرم، نگاهم رو از چهره خسته مادرم گرفتم.

توی چشمش هاله ای از اشک رو دیدم، اونم دستش رو برام باز کرد و گفت:

-بیا دردونه ی بابا.

رفتم سمتش و توی آغوش پر مهرش خودم رو گم کردم، آغوش پر مهر پدرم.

به پیشونیم بو*س*ه زد و گفت:

-دختر بابا، چه قدر دوریت سخت بود برام.

سرم رو بلند کردم و به چهره جذابش خیره شدم، حتما به خاطرم خیلی سختی کشیدن.

با بغض گفتم:

-بابا!

با مهربونی گفتم:

-جان دلم؟

(کیان)

خوشحالم از خوشحالی عشقم، بالاخره به آرزوش رسیدم.

با لبخند به اون صحنه خیره بودم، با خوشحالی با پدر و مادرش حرف میزد. کمی حسودیم شد.

وروجک نکنه من فراموش بشم؟! تو که می دونی این دل طاقت نداره، من رو یادت نره نیلوفر!

لبخند از روی لبم محو شد، من طاقت دوریش رو ندارم، نمی تونم ازش جدا بشم.

همین لحظه، نیلوفر به سمتم برگشت و با مهربونی بهم لبخند زد.

خوشحال شدم. رو به روم ایستاد، بی حرف به هم خیره بودیم. دستم رو گرفت و گفت:

-تو هم بیا، باید بدونن تو عشقمی.

با عشق دستش رو فشردم و آروم گفتم:

-خیلی می خوامت مهربونم.

-من بیشتر مرد من.

(نیلوفر)

مامانم دستم رو گرفت و با خودش برد سمت یه اتاق و درش رو باز کرد.

متعجب خیره شدم به عکس نوزاد تازه متولد شده، همه جای اتاق عکس اون بود.

مامان با لرزشی که توی صداسش بود، گفت:

-تمام این مدت با دیدن این عکسا دلم آروم می شد. با عکسات درددل می کردم و از خدا می خواستم هر جا هستی خوب باشی و چیزی باعث آزارت نشه.

با چشمای خیس، دوباره رفتم تو آغوشش و گفتم:

-مامان... نمی دونی چه قدر انتظار این لحظه ها رو داشتم! می ترسیدم هیچ وقت نبینمت، فکر می کردم شما من رو نمی خواستین!

سرم رو *ب*و*سید و گفتم:

-قربون اون دلت برم، بالاخره تموم شد عزیزم، تموم شد.

کیانا با ذوق دستش رو جلوی دهانش گذاشت و گفت:

-وای دختر، عالی شدی!

تشکر کردم و رفتم سمت آینه قدی.

از دیدن خودم به هیجان اومدم. راست می گفتم، خوشگل شده بودم. لباسم ساده و قشنگ بود و یه آرایش مات هم روی صورتم بود که معصومیت چهره ام رو بیشتر نشون می داد.

با صدای موبایلم از خودم دل کندم، عشقم بود.

-سلام کیان جان.

-سلام خوشگله، آماده ای؟

-آره عشقم.

-پس بیا که واسه دیدنت دیگه دل تو دلم نیست.

با لبخند گفتم:

-الان میام.

دیدن مردی که رو به روم بود، قلبم رو به تپش در آورد. با عشق به هم خیره بودیم، اونم با قدمای آروم اومد سمتم. دسته گلی رو به دستم داد، خم شد و پشت دستم رو *ب* *و* *سید.

آروم گفتم:

-خوشتیپ شدی آقای!-

-در برابر تو که من چیزی نیستم خانومم! بریم؟-

با لبخند گفتم:

-بریم.

با ورودمون به سالن، صدای دست زدن جمعیت بلند شد.

همه بهمون تبریک گفتن.

خوشحالی توی چهره پدر و مادر کیان به وضوح دیده می شد، همینجور پدر و مادر من. چه قدر خدا رو شکر می کردم واسه این لحظه ها!

بعد از مراسم عقد مراسم پایکوبی شروع شد و من و کیان با عشق دست تو دست هم رفتیم واسه رقص، اون شب بهترین شب عمرم بود.

(یک سال بعد)

(کیان)

می دونستم عشق من خیلی باهوشه!

وارد خونه شدم و خوشحال اسمش رو صدا زدم. از اتاق خواب بیروم اومد، گونه ام رو *ب* *و* *سید و گفت:

-خسته نباشی.

-یه سوپرایز برات دارم خانومم.

-منم سوپرایز دارم.

با تعجب گفتم:

-واقعا؟! پس اول تو بگو.

-نه، اول تو بگو.

به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

-کنکور قبول شدی، اونم با بهترین رتبه!

با ذوق زیاد خندید و گفت:

-عالیه، ولی نمی تونم برم دانشگاه کیان.

با اخم گفتم:

-برای چی؟

پاکتی رو از روی میز برداشت و داد دستم و با لبخند گفت:

-به این دلیل!

متعجب پاکت رو باز کردم، جواب آزمایش بود.

چند بار نگاهش کردم. وای خدا، این یعنی... یعنی...!

با ناباوری خیره شدم به نیلوفر و گفتم:

-این واقعه؟

با خنده گفت:

-آره، عشقم تو داری بابا می شی!

با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

-بهترین خبر رو بهم دادی، ممنون به خاطر وجودت.

_منم ممنونم عشقم، خوشحالم که تو رو دارم.

از پشت شیشه خیره شدم به کوچولویی که من باباش بودم؛ از وجود خودم بود، ثمره ی عشقم بود.

پرستار بچه رو بغل کرد و آورد پیشم.

با ترس بغلش کردم، آخه خیلی کوچولو بود.

آروم لپای تپش رو *ب*و*سیدم، قطره اشکی از چشمم بیرون زد.

سرم رو به آسمون بلند کردم و گفتم:

-ممنون خدا، ممنونم که فراموشم نکردی، ممنونم که زندگی رو باز هم پر از شادی کردی، ممنون که نیلوفر رو سر راهم قرار دادی.

البته فقط من خوشبخت نشدم، کیانا و بابک هم صاحب یه دختر شدن، بهزاد هم جفت خودش رو پیدا کرد و قراره به زودی برگرده ایران.

دوباره لپش رو *ب*و*سیدم و گفتم:

-پسر بابا، بریم پیش مامان؟



عشق واژه ی مقدسی است، امیدوارم من و تو هم بهش پی ببریم. قدر اونایی رو که دوستمون دارن بدونیم، نکنه یه وقت دیر بشه و ببینم اونا رو از دست دادیم.
حواسمون باشه عشق رو با هوس اشتباه نگیریم، فرصت ها رو از دست ندیم و واسه خوشحالی عزیزامون تلاش کنیم.
به امید فردایی بهتر و پر از عشق. در پناه حق.
پایان.

حرف آخرنویسنده :

ممنون از اونایی که تا آخرین لحظه کنارم بودن .
می دونم قلمم هنوز قوی نیست و باید خیلی روش کاربکنم تا عاااالی بشه.
قول میدم واسه رمان بعدی تمام تلاشمو بکنم تا هیچ نقصی نداشته باشم.
یا علی .

با رمان جدید برمی گردم .♥

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/5819/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.